دیوان

ظهیر فاریابی

با فهرست کامل و مقدمه و مقابله

باهتمام و تصحیح

هاشم رضی



دیوان

ظهیر فاریابی

با فهرست کامل و مقدّمه و مقابله و تصحیح

و بحثی از شعر و شاعری در قرن ششم

باهتمام

هاشم رضی

انتشارات

کاوه

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشك دارد بر کبوتر طایر اندیشه‌ام

چاپ سپهر

« یار میخواره من دی قدح باده بدست »
« با حریفان ز خرابات برون آمد مست »
« بر در صومعه بگذشت وصلائی در داد »
« سر خم‌را بگشاد و درغم را در بست »
« دل هر پیر خرد آنکه بدید آن مه نو »
« گشت دیوانه و آشفته و زنجیر شکست »
« پشت بر صومعه کردیم وسوی بتکده روی »
« خرقه راپاره بکردیم وهمه توبه شکست »
« با حریفان قلندر بخرابات شدیم »
« زهدبرهم زده وکاسه بکف کوزه بدست »
« چون ظهیر از سر آن زلف گشادیم گره »
« که کمینه گرهی دارد از آن پنجه وشست »

منابع و مراجع

۱ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم
۲ـ راحة الصدور و آیة السرور
۳ـ فیه مافیه
۴ـ حبیب السیر
۵ـ قابوسنامه
۶ـ تاریخ گزیده
۷ـ معجم البلدان
۸ـ نزهة القلوب
۹ـ ریاض العارفین
۱۰ـ مجمع الفصحا
۱۱ـ لباب الالباب
۱۲ـ تذکرة الشعرا
۱۳ـ نتایج الافکار
۱۴ـ آتشکده آذر
۱۵ـ سخن وسخنوران
۱۶ـ دیوان انوری
۱۷ـ دیوان شمس طبسی نسخه خطی
۱۸ـ دیوان جمال الدین اصفهانی
۱۹ـ دیوان سلمان ساوجی
۲۰ـ دیوان خاقانی
۲۱ـ دیوان اثیراخسیکتی
۲۲ـ دیوان سنائی
۲۳ـ طبقات ناصری جلد دوم
۲۴ـ کشف الظنون
۲۵ـ دیوان حافظ
۲۶ـ کلیات سعدی
۲۷ـ شعر فارسی در عهد شاهرخ
۲۸ـ شعر و ادب فارسی
۲۹ـ علم بدیع در زبان فارسی
۳۰ـ تاریخ ادبیات فارسی : هرمان اته
۳۱ـ تاریخ ادبیات براون : جلد دو و سه
۳۲ـ تاریخ ادبیات ایران : دکتر رضازاده شفق
۳۳ـ تاریخ ادبیات ایران : دکتر ذبیح اله صفا
۳۴ـ تاریخ طبرستان
۳۵ـ شعر العجم
۳۶ـ بهارستان : جامی
۳۷ـ شماره چهارم از سال دوم مجله دانشکده ادبیات
۳۸ـ تاریخ سیستان
۳۹ـ عقد العلی
۴۰ـ دیوان جامی
۴۱ـ جامی : علی اصغر حکمت
۴۲ـ هفت اقلیم نسخه خطی
۴۳ـ دیوان ظهیر فاریابی چاپ تهران
۴۴ـ زندگی مولانا : فروزانفر
۴۵ـ نظامی شاعر وداستانسرا
۴۶ـ تاریخ الکامل

مقدمه

مدیحه سرایی

شاید وبه تحقیق بتوان گفت که اولین نمودار شعر فارسی در موضوع مدح بوده است . از قدیم ترین ایام مداحی مابین شاعران رواج گرفته وتا آنجائی که از تواریخ وقراین مستفاد میشود جز اشعار مدحی، شعرا گرد موضوعهای دیگری نمی رفتند . مدیحه سرایی مدتها بطور مطلق ادامه یافت . شعر فارسی رواج می یافت ، امرا ، سلاطین وحکام ، شاعران را تشویق میکردند و شعراهم جز مدح ولی نعمتان خود سخن سرایی نمیکردند .

اما چگونگی ثابت ماندن و ریشه گرفتن مدیحه وعدم ابتکار ، نفوذ شگرف عرب وتأثیر ادبیات آنها درایران است . موضوع رایج ورسمی شاعری میان اعراب ، ستایش بزرگان قبیله وساختن قصاید غراو پر تکلف، به امید دریافت جایزه وصله بوده است . شاعری شغلی بوده که فقط بخاطر زر ودینار بدان روی می نمودند . شعر وسیله ی بیان احساس ، داستانسرائی وایجاد تفننات ادبی نبوده ، از دسترس عامه مردم دور ومختص خواص وامراء وقت بوده است. اینکه بعداز استیلای اعراب به ایران وتغییراتی که درزبان ایجادشد، خواه ناخواه شعرای ایرانی هم تحت نفوذ وگسترش تمدن اسلامی همان رسم را درشاعری پذیرفتند که اعراب پیروی می نمودند. عاملی که به این موضوع کمك میکرد حمایت سلاطین وامرابود وشاعران برخود فرض می دانستند که مشوق وحامی خودرا بستایند .

در زمان عباسیان اسلام رو بانحطاط میرفت. تجزیه ممالك اسلامی شروع میگشت، درشرق ایران حکومتهائی بوجود آمدکه سرازفرمان خلفاپیچیده ونغمه‌ی استقلال‌ساز کردند. طاهریان، سامانیان، صفاریان وبالاخره غزنویان، شعرفارسی را به کمال رسانیدند. در هردرباری شعرامقامی خاص داشتند ـ لوازم زندگی مرفه و پرتجمل برای آنها فراهم بود. تحت حمایت خاص شاه بودند و تنها امرا، وزرا و صاحبان عناوین رامدح میکردند.

کم کم درتمام نواحی ایران حکومتهائی تشکیل‌میشدکه بایکدیگر دررقابت وجنگ وستیز بودند وهدف جملگی‌ی آنان هم خارج شدن ازتحت استیلای اعراب و بدست آوردن استقلال بود. شعرا دراین میان نقش مهمی داشتند. قسمت مهم و قابل‌توجه شهرت ومحبوبیت امیری یا حاکمی، درگرو نحوه قصاید شاعری راجع به او بود واینکه شاعران‌بارها خوداشاره به این موضوع کرده وبلندآوازگی ممدوحان خودرانتیجه‌مستقیم‌مدح وطبع‌خوددانسته‌انداواین‌نکته درقصاید ظهیرفاریابی،انوری، خاقانی، فرخی وتمام‌قصیده سرایان‌بزرگ دیگربچشم میخورد. حلقه شعرای‌دربار «محمودغزنوی» مشهوراست، محمود میکوشید تازمینه‌ی تهی‌ی‌اسم ونسب خودرابا مدح شعراپرکند. اینکه‌چهارصدشاعرگرد خود فراهم آورد. نقطه ضعف مردم دین ودینداری بود ـ تعصب باشدت فراوانی همه جاوجود داشت. محمودبرای‌جلب‌مردم به طرفداری از دین دست بدامان شعرا میزد و این گویندگان درباری اشعاری در این موضوع می‌سرودند ـ چنانکه عنصری میگوید:

فروستردی ازدین نشان بدعت‌را زکعبه هم رقم قرمطی‌فروستری

و دراین موضوع شعرای اواشعاربسیار گفته‌اند.

از فرخی است:

ای یمین دولت و ملک وولایت راشکوه ای امین ملت و دین و شریعت را نگار
عابدانرا از غلامان تو رشك آید همی از جهاد و ازعبادت کردن لیل و نهار
ازپی آن تا بر تو قدرشان افزون شود کارشان تسبیح وروزه است وحدیث کردگار
گر گرامی تر کسی زان تو اندر راه دین چشم را لختی بخوابد بر کشی اورا بدار
گیتی از بد مذهبان خالی شد وآسوده گشت تا تورسم سنگ ودار آوردی اندرمرغزار
درهمه کاری تورا صبروقراراست ای ملك چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار
چون باقصای جهان از ملحدان یابی خبر حیله سازی تا کنی برچوب خشك اوراسوار
جزتورا ازخسروان پیوسته هرروزی که دید مصحفی اندر میان و مصحفی اندر کنار
ازشتاب وردخواندن زود برخیزی زخواب وز پی انصاف دادن دیر بنشینی ببار

وامثال این اشعار درسراسرقصاید مداحان این سلطان بنظرمیرسد. این استکه نقش شعرای درباری ووظایف آنها نمودار میشود. واسطه‌ای هستند مابین حکومت وقت ومردم ـ مدح بامبالغه ، چاپلوسی و تملق آمیخته میشود ـ شاعر بعضی اوقات سگ دربارمیشود ، خاك ره شاه میگردد ـ گدائی میکند ودرازای شعرخود زرمی طلبد ـ اغراق وگزافه گوئی در شعرازاولین مدایح هویداست اولین شعری که بپارسی دردست داریم مشحون ازهمین اغراق گوئیها می‌باشد ـ محمدوصیف گوید[1]:

۱ـ هنگامی که یعقوب درخراسان مشغول گشودن وفتح شهرها بود «پس شعرا اورا شعر گفتندی بتازی :

قَدْ اَکْرَمَ اللهُ اَهلَ المِصْرِ وَ البَلَدِ بِمُلكِ یعقوبِ ذی الِافضالِ وَالعُدَدِ

چون این شعر برخواندند اوعالم نبود ، درنیافت محمدبن وصیف حاضر بود ودبیر رسایل او بود وادب نیکودانست وبدان روزگار نامه پارسی نبود ، پس یعقوب گفت چیزیکه من درنیابم چرا باید گفت ؟ محمدوصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت واول شعر پارسی اندر عجم او گفت . . . . . چون یعقوب زنبیل وعمار خارجی رابکشت وهری بگرفت و کرمان وفارس اورا دادند محمد وصیف این شعر بگفت» این اشعار ازصورت تصحیح شده آن از تاریخ ادبیات دکتر ذبیح الله صفا نقل شده نه آنچنانکه در تاریخ سیستان ثبت است ـ ج ۱ـ ص ۱۶۳

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام
بنده وچاکر و مولای وسگ بند و غلام

ازلی خطی در لوح که ملکی بدهید
بابی یوسف یعقوب بن اللیث همام

بلتام آمد زنبیل ولتی خورد بلنگ[1]
لتره[2] شد لشگر زنبیل وهباگشت کنام

لمن‌الملك بخواندی تو امیرا بیقین
با قلیل‌الفئة[3] کت‌زاد در آن لشگر کام

عمر عمار تو را خواست وزوگشت بری
تیغ تو کرد میانجی بمیان دد و دام

عمراو نزد تو آمد که تو چون نوح بزی
در آکار[4] تن او سر او باب طعام[5]

ودر این شعر که اولین شعرفارسی است می‌بینم خارج ازموضوع مدح چیزی ارائه نمیدهد.[6]

در زمان غزنویان قصیده دوران رواج واوج خودرا پیمود وباروی کارآمدن سلجوقیان هرچند مدیحه‌سرائی شدت یافته وبدوران کمال میرسید ، اماهمین خود موجب شکست مدیحه سرائی و اغراق گوئیهای فزون از حد شاعران شد - ترکان سلجوقی احتیاج به‌مداح داشتند، مابین آنها ومردم ورطه‌ای مهیب بازبود واین وظیفه شاعران بود که‌متاع‌خودرا عرضه‌دارند ، سرورشهریاران جهان- مدارعظمت زمین و زمان ، وبانی دین‌وعظمت‌وبالاخره‌شهریاران بی‌رقیب‌رابستایندونامشان‌راجاوید کنند.

ازلحاظ‌اینکه مدیحه‌سرائی اولین‌شکل‌و نطفه‌شعرفارسی‌است وشعرهای‌شعرائی که درتذکره‌ها ثبت است وازپیش‌قدمان شعرا محسوب میشوند صورت مدح رادارد واین خود بنیان شعر وشاعری درتاریخ ادبیات ایران بعدازاسلام شده بایستی بادقت و حوصله بررسی شوند ، خاصه‌که شعرائی‌چون : ظهیرفاریابی ، انوری ، رودکی ،

۱- کذافی‌الاصل وشاید لتام اسم محلی بوده است . . . ولت هم بمعنی ضرب دست وهم بمعنی گرزاست (حواشی‌مرحوم بهار)

۲- لتره : پاره پاره ، ازهم گسیخته

۳- اشاره است به : کم من‌فئة قلیله غلبت فئة کثیره

۴ - باب آکار یکی از دروازه‌های‌شهرزرنج سیستان بود

۵- باب الطعام نام یکی ازدروازه‌های‌دیگرشهر فوق‌الذکر بود

۶- برای‌اطلاع ازقول‌عوفی‌درباره اولین شعر پارسی رجوع کنید به لباب‌الالباب تصحیح سعید نفیسی - ج ۱ - ص ۲۰ و ۲۱

عنصری ، فرخی ، مجیر بیلقانی ، خاقانی ویا متقدمین براینها چون : حنظله بادغیسی ، شهید بلخی، عمعق ، فیروز مشرقی، ابوشکور ودهها شاعر دیگر قسمت اعظم اشعارشان درمدح است .

شاعری دردربارها شغلی محسوب میشده ، شاعر فروشنده‌ای بوده و درمقابل متاع خود زر می‌طلبیده است . گاهی ممدوح خست بخرج میداده ویادر پرداخت صله تأخیر روامیداشته شاعردر قطعه‌ای یادآوری می‌نموده واگراین یادآوری مثمر ثمر واقع نمی‌اوفتاد ، شروع به هجو می‌نموده است . طریق این یادآوریها بعضی اوقات باکنایات واشاراتی آمیخته بوده که درلباس شعر لطف ورقت خاصی پیدا میکرده‌است. چنانکه ظهیر مدتی که ملازم بود چون شهنشاه اردشیر در حق اواحسان بسیار و انعام بیشمارفرموداجازت خواسته ، بخدمت اتابك قزل ارسلان بن اتابك ایلدگز پیوست، بوقتی که آذربایجان و عراق او را بود ، قصیده‌ای بگفت و این بیت در آن قصیده انشاء کرد :

شاید که بعد خدمت سی ساله درعراق نانم هنوز خسرو مازندران دهد ؟[1]

خدمتکاران درگاه اردشیر[2] درروزعرض این قصیده ببارگاه قزل ارسلان حاضر بودند، پیش شاه نسخه این قصیده و بیت فرستادند ، بفرمودتا برای ظهیر اسب باساخت و طوق و کلاه مرصع و قبا و صد دینار گسیل کردند[3] ، این گوشزدها در ضمن قصاید

۱ـ مطلع این قصیده که در مدح قزل ارسلان است چنین می باشد :

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

باید متوجه بود که خدمت «سی ساله» اشتباه است چون خدمت ظهیر درعراق از پانزده تا هفده سال بیشتر نبوده یعنی از حدود (۲و۵۸۰ تا ۵۹۸) که سال وفات او بوده است .

۲ـ حسام الدین اردشیر بن علاءالدوله حسن از طبقه دوم ملوك آل باوند (۵۶۷ ـ ۶۰۲) رجوع کنید به تاریخ طبرستان (ج۱- ص۱۱۴و۱۱۵- ج۲- ص ۱۱۸)

۳ـ تاریخ طبرستان تصحیح عباس اقبال ـ ج ۱ـص ۱۲۱

شعرا بوفور بچشم میخورد.[1]

قصیده و مشخصات آن درقرن ششم

بعد از حکومت غزنویان دوران تاخت و تاز سلجوقیان به ایران شروع گشت. دوران پراضطراب و خونینی میگذشت. تمامی نقاط و حکومتهای مختلف ساقط میشدند. دوران فرمانروائی غلامان خون آشام ترک ادامه می یافت. شاعران را گرد خود جمع میکردند. تا آنانرا مدح گویند شعرا که وصف بخشش های بی اندازهٔ سلطان محمود و مسعود را نسبت به شعرا شنیده بودند به حاکمان پست ترک روی می نمودند و به سبك شعرای گذشته قصایدی غرا و مملو از اغراق گوئی می سرودند. ارزش واعتبار واقعی ممدوح مطرح نبود. اهمیتی نمی دادند که ممدوح کیست و تاچه حد بایستی به تناسب وصف او مدح کنند، تنها سعی داشتند قصایدشان هرچه رنگین تر، پرتکلف تر و بدیع تر از گذشتگان جلوه کند. زمان غزنویان باز هرچه بود محمود و مسعود آنقدرها از شجاعت و کاردانی و سیاست بهره داشتند که عنصریها و فرخیها و معزی ها آنچنان بستایندشان. فتوحات محمود در شادت او قصاید و مدایحی را که برایش می گفتند بشکل حماسه هائی در آورده بود. شعرای بعدی هم چون ظهیر فاریابی، انوری، مجیر بیلقانی، اثیر اخسیکتی، شمس طبسی، سیف اسفرنگ، عبدالواسع جبلی، رشید وطواط و . . . . همان رویه را پیش گرفتند اما با این تفاوت که اگر قصاید سراسر مدح شعرای دربار غزنوی

۱ــ انوری گوید:

بنده را خدمت دهساله پیوسته مگیر	کز قرابات نفور وز وطن مهجور است
ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو	که باطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید	کز غم را تبه روزش چو شب دیجور است
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتکار	سعی تو اندك و بسیار همه مشکور است

رشید وطواط گوید: «خدایگانا سی سال مدح خوان توأم» الخ ....

رجوع کنید به: شعر وادب فارسی بقلم زین العابدین مؤتمن

در باره سلاطین تا اندازه‌ای در باره آنها صدق میکرد ، مدایح واغراق گوئیهای شعرای دربارسلجوقیان بهیچ روی نسبت به آنان صدق نمیکرد . رقابتی میان شاعران درگرفته بود ـ هر که بهتر مدح میکرد ، بیشتر دروغ میگفت . زیاده گزافه واغراق میگفت، اهمیتش بیشتر ووضع مادیش مرفه‌تر میگشت. شاعر از شخصیت خود میگذشت، چاپلوسی میکرد ، تملق میگفت تادرازای آن زر بستاند ، غلام و کنیز برایش گسیل دارند . قصاید همه کپیه یکدیگرند ابتکار وصنعت جدیدی در کار نبود . هنگامیکه قصاید ظهیر ، جمال‌الدین اصفهانی ، انوری ، خاقانی ومجیر بیلقانی‌را مطالعه کنیم به شباهت مضامین، تشبیه‌ها ، استعارات وحتی شکل قصاید ازلحاظ فنی پی می بریم که تا چه‌حد دریکدیگر تأثیر داشته‌وخوددر تحت‌نفوذ گذشتگان بوده‌اندهر گاه‌شخصی بدون اطلاع این‌قصایدرا مطالعه کند، گمان می برددرمدح فردنمونه‌ای سروده شده‌وشخص موردستایش‌واجدعالی‌ترین‌ملکات انسانی‌است واینك نمونه‌ای ازاین اغراق گوئیهای رایج رابرای نمونه ثبت میکنیم :

« شهنشاه اعظم قزل ارسلان   که‌ازعدل او گیتی یافت نظام»

والبته با اطلاع باحوال قزل‌ارسلان به اغراق شاعر پی می بریم[1]

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف   مریخ را خطر بود از صدمت سنان[2]

ز آفتاب کمال تو مهر یك ذره   زمنجنیق نکال توچرخ یك‌خر سنگ[3]

با مشتری سمند تو انباز است   کاین نعل در میان نهد و آن خد[4]

۱ـ شرح زندگی او د رقسمت ممدوحین میآید

ـ۲ مطلع قصیده‌چنین است :

ای نبشته دولت منشور ملك جاودان   همچوعم سلطانی‌وهمچو پدرسلطان نشان

۳ـ ازجمال‌الدین اصفهانی است مطلع :

زهی زفر تو سر سبز چرخ مینا رنگ   زمقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ

٤ـ از اثیر اخسیکتی است مطلع :

ای عهد تو چون عهد قضا سرمد   وی عمر تو چون عمر ابد ممتد

وامثال این تشبیهات دراشعاروقصاید این دوره فراوان بدست میآید. دیگرخودستائی شاعران و بچیزی نگرفتن دیگران، شکایت ازفقروخست ممدوحین ودیگران را دزد آثار خود دانستن است.

این مختصردر این مقدمه لازم بنظررسید. چون ظهیر فاریابی شاعریست که قصیده سرائی به سبك متقدمین به اوتقریباً تمام میشود واطلاع مختصری ازمدیحه سرایی پیش ازاووزمان او نافع بنظرمیرسید.

آنچه صاحبان تذکرهها وتواریخ راجع به ظهیرثبت کردهاند:

۱ - لباب الالباب این تذکره که قدیم ترین شرح احوال شعرا است ظهیررا چنین معرفی میکند:

الاجل صدرالحکماء ظهیرالدین فاریابی نورالله مرقده، افضل الزمان واکمل انسان، آسمان مجاهدوجهان مآثر، اگرچه مولداوفاریاب بود[۱]، امامیمنهومیسرهٔ سپاه بلاغت اوقلب جملهفصحای عجم میشکست، بااین همه اشعاررخشان سربرآستانهٔ اومی نهاد، نتایج طبع راست اورا درعراق خاطبان راغب خاستند وملوك این اطراف بضاعت فضل اوراخریداری کردند، دردولت اتابك ابوبکر آسایشها یافت وچنین شنیدم ازبزرگی که شبی درمجلس اتابك ابوبکراین رباعی بگفت:

رباعی

ای ورد ملایکه دعای سر تو — سر نیست زمانه را بجای سر تو

بادشمن تو نیام شمشیرتو گفت: — سر دل من باد فدای سر تو

۱- فاریاب ازاعمال جوزجان نزدیك بلخ ودرمغرب جیحون بود وآنرا فریاب نیز میگفتند وشش منزل تابلخ فاصلهداشت: معجم البلدان (یاقوت حموی) چاپ لایپزیك- ج۳ ص ۸۴۰ - فاریاب - از اقلیم چهارم و توابع جوزجان و طولش از جزایر خالدات «صط» وعرض از خط استوا «لزمه» شهری کوچکست کمتراز طالقان وولایتی بسیاروز میوه فراوان - نزهةالقلوب «حمدالله مستوفی» - چاپ طهران- ص۱۹۱و۱۹۲

رباعی

شاهاز تو کارملک‌ودین با نسقست وزعدل توجان‌ظلم وفتنه رمقست
در عهد تو رافضی و سنی باهم کردندموافقت که‌ابوبکر[1] حقست[2]

وتمامت دیوان اومطبوع ومصنوع است وشعراولطفی داردکه لطف‌اوهیچ‌شعر دیگرندارد واین چندقصیده ازاشعاراودرقلم آمد . . . . . . [3]

عوضی از ظهیر چیزمهمی دست نمیدهد ـ حتی‌تاریخ تولد وبامرگ او را . تنهاشهرت و احاطه‌ی اورا درشعروشاعری گوشزد میکند ـ تقریباً در تمام تذکره‌ها به این‌نکته‌اشاره میشود که شعراووردزبانهاست و هویدا میگرددکه چه در زمان خود وچه‌بعداز او شهرت و اهمیتی بسزا داشته است .

جامی دربهارستان چنین میگوید :

۲ ـ بهارستان[4] «ظهیرفاریابی رحمته‌الله علیه ، وی‌ازمشاهیر جهانست وافاضل دوران ، تمام دیوان اومطبوع ومقبول است بلطافت وسلاست و اشعـار وی بر زبانهـا مذکور . در دور اتابک ابوبکر مرتبتها یافت ، شبی در مجلس وی این رباعی بگفت . . . . » آنچه در لباب الباب دیده نمیشود این است «بفرمود (اتابك ابوبکر) تاهزار دینار زرسرخ درمجلس نثار اوکردند واو در برابر این‌رباعی دیگر گفت. . . »[5] آنگاه‌به مشاجرتی که مابین برتری او وانوری درشعر

۱ـ در بعضی نسخ «حیدر» ثبت است

۲ـ این‌دورباعی‌را بعضی‌تواریخ وتذکره‌ها باتفصیل بیشتری نقل کرده‌اند. ازجمله: بهارستان جامی وهفت اقلیم چنانکه بیاید

۳ـ لباب‌الباب- ج ۱ـ ص۴۵۷

٤ ـ بهارستان را جامی بتقلید از گلستان سعدی برای پسرش«ضیاءالدین یوسف» نوشته ودرهشت روضه می‌باشد که قسمتی ازآن در شرح‌حال شعر است وازلحاظ ادبی و تاریخی فایدهٔ بسیار دارد

٥ـ بهارستان- چاپ هند ـ ص ۱۰۱ ، ۱۰۲

وشاعری میان گروهی در گرفته بوده اشاره میکند.[1]

ازاین کتاب هم جز شهرت وقبولیت شعر اومیان معاصرین وشعرای بعد چیزی بدست نمیآید جز بخشش اتابك ابوبکر که آنهم سوابق زیادی داشته و قابل اهمیت نیست. تنها یك «مثنوی» در این کتاب مسطور است که چون در نسخ دیگری بنظر نرسیده ثبت میشود:

«مثنوی»

عالمی بر فراز منبر گفت: | که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه | بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید | باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود | دست برریش زد چوآن بشنود
گفت: ما خود درین شمارنه‌ایم | در دوگیتی به هیچکار نه‌ایم

۳- تذکرة الشعراء ... ملك الکلام ظهیر الدین فاریابی علیه‌الرحمه و الغفران بغایت فاضل واهل بوده، ودرشاعری مرتبه عالی‌دارد چنانکه بعضی اکابر و افاضل متفق‌اند - که سخن او نازکتر وباطراوت تر ازسخن انوریست[2] و بعضی قبول نکرده اند، و از مجدالدین همگر[3]

۱- درصحایف بعد راجع به‌انوری وظهیر مطالب مسطور است

۲- اوحدالدین محمدابن‌محمد انوری ابیوردی ازبزرگترین قصیده سرایان‌ایران ودر نیمه‌دوم‌قرن‌ششم‌میزیسته- لباب‌الباب ج ۱- ص ۳۳٤، حاجی‌خلیفه در «کشف‌الظنون» اورا (اوحدالدین علی‌بن‌اسحق) معرفی کرده - کشف‌الظنون چاپ استانبول - ج ۱- ص ۷۷۷، جامع‌ترین شرح وتحقیق راجع به‌انوری تاریخ ادبیات صفا - ج ۱-ص ٦٥٦ تا ٦٨٠

۳- مجدالدین‌همگر - ازشعرای‌متوسط شیرازاست که لاف بیهوده درشعرشناسی میزده چنانکه امامی هروی را به‌سعدی ترجیح میداده‌است. امامی‌یکی‌ازشعرای‌متوسط وهم دوره شیخ سعدی بوده وبا شیخ رقابت میورزیده، تا بالاخره جمعی چون خواجه شمس‌الدین محمد وملك معین‌الدین پروانه ونورالدین وافتخارالدین قطعه ذیل‌را نوشته برای مجد فرستادند

بقیه‌پاورقی صفحه بعد

فارسی در این باب فتوی خواسته‌اند ، او حکم کرده که سخن انوری افضل است فی کل حال در شیوه شاعری مشارالیه است و در علم و فضل بی نظیر بوده .... و خواجه ظهیر شاگرد استاد رشیدی سمرقندی است[1] که قصه مهر و وفا بنظم آورده ، و داد سخنوری در نظم آن داستان داده و درباب خواجه ظهیرالدین بزرگان گفته اند :

بیت

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی[2]

دولتشاه پس از شاهد آوردن قصیده‌ای که درمدح قزل ارسلان است قراینی از

بقیه پاورقی صفحه پیش قطعه:

زشمع فارس مجد ملت و دین سئوالی میکند پروانهٔ روم
زشاگردان تو هستند حاضر رهی و افتخار و نور مظلوم
تو از اشعار سعدی و امامی کدامی به پسندی اندرین بوم

مجدالدین در جواب چنین گفته :

ما گرچه به نطق طوطی خوش نفسیم بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم
در شیوه شاعری به اجماع امم هرگز من وسعدی به امامی نرسیم

و سعدی که ازاین بیهده گوئی برآشفته بود این رباعی گفت :

رباعی

هرکس که ببارگاه سامی نرسد از بخت سیاه و بدکلامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرده است نماز شك نیست که هرگز بامامی نرسد

از فحوای کلام مجدهم چنان استنباط نمیشود که انوری را برظهیر ترجیح داده باشد فقط آن طرز جواب داده که مسئولیتی برایش تولید نشود . شرح حال او تذکرة ـ الشعرا ـ ص ۱۹۶ .

۱ ـ رشیدی سمرقندی (ابومحمد بن محمد) ازشعرای عبارت پرداز و مشهور است و مداح «سلطان معظم ملکشاه ، سقی الله ثراه ... » می باشد لباب ج ۱ ـ ص ـ ۳۷۵

۲ ـ این قطعه را که متأخرین درهجو جامی گفته اند درقسمت مجمع الفصحای آوریم

زندگی ظهیر بدست میدهد که در تذکره‌های دیگر دیده نمیشود واین تذکره مشروح ترین بحثی را راجع به ظهیر ثبت کرده که اینك نقل میشود.

«در اول حال ظهیر از فاریاب به نیشابور آمد، و در آن حال سلطان طغانشاه حاکم نیشابور بودو در خاندان سلجوق دو طغانشاه بوده‌اند، واین طغانشاه بعد از سلطنت سلطان سنجر بر تخت ملك نشست، وپنج نوبت زد، اماخوارزمشاهیان او را امان ندادند، طغانشاه قدیم ممدوح حکیم ازرقی[1] است وروزی سلطان طغانشاه ثانی بتماشای کان فیروزه رفته بود وخواجه ظهیر ملازم بوده، این قصیده ردیف گوهر مناسب آن حال گوید:

« قصیده »

تراست لعل شکر باردر میان گوهر میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر.....[2]

گویند که ظهیر از نیشابور بطریق سیاحت باصفهـان رفت، و در آن حین صدر الدین عبداللطیف خجندی قاضی القضاة ومشارالیه آن ملك بوده، روزی ظهیر بسلام خواجه رفت، دید که صدرخواجه مسکن فضلاوعلماست واوسلام کرد وغریب‌وار بجایی نشست، و التفاتی چنانکه خواست نیافت، تافته شد، و این قطعه را بدیهه گفت وبدست خواجه داد.

« قطعه »

بزرگوارا دنیا نـدارد آن عظمت که هیچ کس رازیبد بدان سرافرازی.....

دیگر چندانکه خواجه مراعات ومردمی کردش در اصفهان اقامت نکرد؛ و بآذربایجان رفت، تااینکه اتابك مظفرالدین محمدبن ایلدگز اوراتربیت کلی کرد، ومدت ده سال همواره در رکاب اتابك بودی، ودر قصیده‌ای که شکایت نامه باتابك فرستاد، میگوید که:

---

۱ - ابوبکر زین الدین بن اسمعیل وراق از شاعران بزرگ قرن پنجم است

۲ - این قصیده در تذکرة الشعرا بیست ودو بیت ثبت است

قصیده

شاید ز بعد خدمت ده ساله در عراق نانم هنوز خسرو مازندران دهد

و بعد از وفات اتابك محمد ؛ اتابك قزل ارسلان بن ایلدگز متصدی حکومت عراق و آذربایجان شد ، واتابك نصرت الدین ابوبکر بن محمد بن ایلدگز را نیز میل آن بود ، که ظهیر ملازم او باشد ، وظهیر بجانب ابوبکر میل تمام داشت ، و در آخر از قزل ارسلان بگریخت و بابوبکر پیوست وقزل ارسلان برغم ظهیر، مجیرالدین بیلقانی[1] را تربیتهای کلی کرد ، چنانکه هرهفته اورا جامه کمخاب واطلس بخشیدی ومجیر آن را بتفاخر پوشیدی وفضلا آن رعونت راپسندیده نداشتندی وظهیر در باب مجیر گوید:

بیت

گر بدیباهای فاخر آدمی گردد کسی
پس در اطلس چیست گرگ ودر عبایی سوسمار[2]

وبعد از آنکه ظهیر مدتی ملازمت سلاطین وحکام نمود ، در آخر استعفا خواست وبطاعت وعلم مشغول گشت ، ودر محروسه تبریز ساکن شد ، ووفات او در تبریز بوده ، در شهور سنه ثمان و تسعین وخسمائه[3] بروزگار دولت اتابك اینانج بن قزل ارسلان

---

۱ ـ ابوالمکارم مجیرالدین بیلقانی ازمردم بیلقان است (ازتوابع شروان) وگویا ازمادری حبشی نژاد بوده وخوددراشعارش به این موضوع اشاره میکند . اوشاگرد خاقانی بوده امابعد ازوی روبرتافته ودرهجو استاد شعرهای بسیار گفته است

۲ ـ این شعر منسوب به جمال الدین اصفهانی است درقصیده‌ای که در آشوب روزگار گفته وتماماً در «راحة الصدور» ثبت است. قصیده جمال الدین بااین ابیات شروع میشود :

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت ونشد جانتان ملول زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار ...الخ

راحة الصدور و آیة السرور ص ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷

واین قصیده را جمال الدین بانظر به قصیده‌ای از سنائی ساخته که با این ابیات شروع میشود :

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار
پندگیرید ای ساهیتان گرفته جای پند عذر آرید ای سپیدیتان دمیده برعذار ...الخ

وظهیر فاریابی درجنب خاقانی در سرخاب تبریز مدفونست، ومجیرالدین بیلقانی و کمال‌الدین نخجوانی وشرف‌الدین شفروه ومحمدبن علی کرماج اصفهانی و جوهری زرگر، معاصر خواجه ظهیر بوده‌اند، رحمةالله علیهم. امااتابك سعید قزل ارسلان بن اتابك ایلدگز ازجمله‌موالی سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه‌است، جاه وسلطنت بر کمال یافت وپادشاه نشان بود، طغرل بن ارسلان کودك بود وامور سلطنت عراق و آذربایجان بعداز موت اتابك محمد بن ایلدگز بانفرادواستبداد بقزل ارسلان متعلق گشت، واو مردمهیب و باسیاست وصاحب تجمل بود، اما میخواست که همچنانکه پدر برادرش کفیل مهمات آل سلجوق بودند، او نیز باشد، طغرل بزرگ شد، و از اتابك برتافت، و مکاتیب پیاپی بخوارزمشاه تکش مینوشت، که عزیمت عراق کند، و شتر قزل ارسلان راکفایت نماید، دراثنای این حال بردر شهر همدان شبی اتابك قزل ارسلان‌رابرتخت کشته یافتند وهیچ کس ندانست که اینکار که کرده‌است وهمچنان که ذکر شده سلطان طغرل رادر صحرای ری تکش بردار کرد، وحدیث نبوی صلعم کارگر آمد که، «مَنْ اَعانَ ظالماً سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیْهِ»[۱]

این شرحی بود که دولتشاه درتذکره خود از ظهیر آورده ونسبت به مراجع دیگری که ازظهیر شرح حالی ثبت شده‌مفصل‌تر و حاوی‌نکاتی است که تنها دولتشاه به آنها اشاره کرده است چون تاریخی که دراین تذکره بعداز شرح احوال ظهیر ثبت است مفید بنظر میرسید ثبت شد.

۱- تذکرةالشعرا «دولتشاه سمرقندی» چاپ تهران - ص ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸ تاریخ نگارش این تذکره «۸۹۲ ه» است و به میرعلیشیر نوائی‌اهداشده است - مقدمه: تاریخ ادبیات ایران، هرمان اته

٤ـ آتشکده وهوطاهربن‌محمد، المکنی بالفضل بحلاوت گفتار وبلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد. فرید عصر خود بوده ودر قصاید رنگین ابیات متین دارد گویند:

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت وکمالات خودکرده[1] واز مداحان طغانشاه اتابك محمدبن ایلدگز بوده وبعضی اوقات نوازشات یافته ومدتی در شاهراه عشق‌جوانان شکرلب دویده وزهر بیداد رقیبان چشیده ودرعالم سخنوری هجوها گفته وشنیده. گویند جمعی اشعار ظهیررا برانوری ترجیح میداده‌اند. مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی[2] شیرازیست سبحان‌الله گویا همیشه حق مخفی بوده چون باندك ربطی چنین نسبت بسیارغریب‌است. گویند ظهیر بخاندان‌نبوت بداعتقاد بوده وآنچه‌از اشعارش بنظر رسیده‌مطلقاً‌این‌معنی‌را نمی‌توان فهمید، امید که‌تهمت‌باشد. دیوانش‌بنظر‌رسیده، این چندبیت ثبت افتاد، بعدازاین گذارش آخرالامر درتبریز پا بدامن کشیده منزوی وهم در آنجا بخلوتسرای عدم خرامیده و در جوار خاقانی درکوه سرخاب مدفون شد».

چندنکته دراین تذکره قابل تعمق است. آذر در تذکره‌اش مطالب مهمی را ذکرمیکندکه برپایه و اساسی مبتنی نیست. اینك گفته های او را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

۱ــ رکنهای سریر دانش من همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی وحکمت وشرع اینند و اشعار دارم آندوشعار
شهرمن نیست زان بضاعتها که بیك جایگه شود پرکار

ایضاً:

کمال دانش من کور دید وکر بشنید بنظم ونثر چه در پارسی چه درتازی
برون‌زحکمت وانواع آن که‌درهر باب مرا رسدکه کنم با فلك هم‌آوازی

۲ــ منظور مجد همگراست که هروی را به سعدی ترجیح نهاده بود.

۱ـ اینکه در اشعارش بفضل و علم و کمال بسیار مباهات میکرده در تمامی شعرای قرن ششم این خصیصه وجود داشته که خودرا عالم به تمامی علوم وسرآمد اقران میدانسته‌اند چنانکه این موضوع بامطالعه اشعار آنها بوضوح بنظر میرسد[1]

۲ـ اینکه «درشاهراه عشق جوانان شکرلب دویده ....» از بدعتهای آذراست. چون ازقدیم‌ترین مآخذی که دردست داریم‌ازاین‌موضوع سخنی بمیان‌نیامده ونگهی ازتمامی اشعار اوهم چنین‌مطلبی مفهوم نمیشود. درحالیکه شعرائی که باین عشق و شوریدگی درمیافتاده‌اند، اشعاری نغز و مشحون ازشوریدگی سروده وبه‌معشوق تخصیص میداده‌اند، امادر دیوان ظهیر همچو اشعاری بنظر نمیرسد.

۳ـ بادقت وتوجهی که‌درتمامی اشعارظهیر شد هجویاتی درباره کسانی دیگر

---

۱ ـ خاقانی:

بخوان معنی آرایی براهیمی پدیدآمد	زپشت آزر صنعت علی‌نجارشروانی

جمال‌الدین اصفهانی:

منگراندر حداثت سنش	چون بر اوازخرد رقم باشد
سال در مرد معتبر نبود	مرد از عقل محترم باشد

جمال این قصیده رادرصغرسن وهنگامی که هنوز بیش ازبیست سال نداشته سروده

انوری:

منطق وموسیقی وحکمت شناسم اندکی	راستی گویم نگویم با نصیبی وافرم
وزالهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح	گر تو تصدیقش کنی‌درشرح‌و بسطش‌ماهرم
نیستم بیگانه از اعمال واحکام نجوم	ورهمی باور نداری رنجه شو من حاضرم

ادیب صابر:

شعر صابرزبحر خاطر وطبع	غصه درو رشك مرجانست

اثیراخسیکتی:

چون پرسیدی باتو بگویم که کی‌ام	سلطان سخن اثیرا خسیکتی‌ام

ظهیر:

ظهیر بسته‌دم‌لبریز گوهرهای‌اشعارست	صدف‌خاموش‌ودرسینه‌درشهوارهم دارد

ایضاً:

بشعر فخراز آن میکند ظهیر که سر	چو خامه برحظ تعلیم صائبا دارد

ازاو بدست نیامد . درتمامی دیوان اوجز یکی دوقطعه هجو که آنهم نسبت به شخص معینی نیست بیش دیده نمیشود .

٤ـ اینکه عقیده‌ی شخصی آذررا در مورد انوری وظهیر درمی یابیم وآذر با تعصب وخشم ازانوری وشعر اوطرفداری کرده .

٥ ـ ازهمه مهمتر که پایه واساسی بر آن‌مترتب نیست‌اینکه میگوید :«گویند ظهیر بخاندان نبوت بداعتقاد بوده ...» اولا بطور نقل قول این مطلب راذکر میکند ، ودر ثانی خود تذکـر میدهد : « وآنچه از اشعارش بنظر رسیده مطلقاً این معنی را نمیتوان فهمید[1] ....»

بظن قریب بیقین‌ظهیر شیعه‌بوده‌است واعتقادی محکم وخالصانه‌هم به خاندان نبوت داشته است ، چنانکه از اشعار و خصوصاً غزلیاتش این مطلب مستفاد میشود[2] واینك چندنمونه‌ای ثبت میشود .

ای ظهیراز گور نقبی میزنم تاکربلا　　میروم گریان بپابوس حسین تشنه لب

ایضاً

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می‌طلبی　　ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

١ـ آتشکده آذر - چاپ بمبئی (١٢٧٧ هـ) ص ٣٢٧

آتشکده : تألیف لطفعلی بك آذراصفهانی، تذکره عمومی که درمواردی مطالبش ناصحیح است و درسالهای (١١٧٤،١١٩٣ هـ) تألیف شده . مقدمه تاریخ ادبیات ایران تألیف «هرمان اته»

٢ـ ازهمان زمان شهرت ظهیر، اورایك‌قصیده‌سرای بزرگ می‌شناختند وغزلیات اومهجور مانده بود ـ درتمامی‌ی تذکره‌ها وتواریخ وقسمت زیادی از نسخ خطی اشعار او ، غزلیاتش ثبت نیست در صورتیکه او بنیان گذار غزل نوبوده و تأثیر او در سعدی خداوندگار غزل هویداست (دربخش ظهیر غزلسرا مشروحاً توضیح شده) ممکن است ارباب تذکره‌ها به غزلیات اوعطف توجهی نداشته‌اند و ظهیر بیشتر و بطور کلی در غزلیاتش‌می باشد که ارادت واخلاص خودرا بخاندان نبوت اظهارمیدارد

ایضاً

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است　　که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

ایضاً

ظهیر با توچه گویم عجب که نشناسی　　غریب خاك خراسان شهید خطه‌طوس

ایضاً

مانند سینه صبح کزمهر میزند دم　　دارد ظهیر در دل مهرنبی و آلش

ایضاً :

محمد آنکه بدنیارسول و راهنماست　　بروز حشرظهیر خلایق است وشفیع

ایضاً :

همین بس است ظهیراز کرم که باحسنات　　بـود ز مهرنبی شهاب را تبدیل

ایضاً :

از مهر اهل بیت بنی‌خانه‌ام ظهیر　　رفعت قباب جنب و عزت معالیم

و موارد زیاد دیگری که از آوردن آنها صرفنظر گشت .

۵ـ نتایج الافکار رنگ افزای بهارستان نکته‌یابی صدرالحکما ظهیر فاریـابی که حکیمی است والا مرتبت وفهیمی است عالی فکرت در اوایل حال بشاگـردی رشید سمرقندی شتافته پس از آن بذهن وذکاء وطبع بلند وفکر رساسر باستادی برافراخته [۱] . . . . آخر الامر بسبب وقوع یك گونه شکر رنجی پیش اتابك ابوبکر بن جهان پهلوان شتافت . . . . ظهیر درمدح رکن الدین سلیمان هم که ازسلاجقه روم وپادشاه انطاکیه بود قصیده‌ای عزا نوشته فرستاد وبصله‌خاطرخواه کامیاب گشت. . . . ودرسنه اثنین وتسعین وخمس‌مائه (۵۹۲) بدار جاودان خرامید [۲] و . . . . »

---

۱ ـ از شاگردان ظهیرمی‌توان «ملك الکلام شاهفور اشهری نیشابوری» رانام برد ـ که فاضلی نامدار بوده ورساله « شاهفوری » بدومنسوب است در علم استیفا و چند رساله دیگر

۲ ـ تذکره نتایج الافکار (مولانا محمد قدرت‌الله گوپاموی هندی) چاپ بمبئی ص ٤٤٦ و ٤٤٥ .

دراین تذکره سال وفات اورا (۵۹۲) یاد کرده‌اند درصورتیکه صحیح نیست و باشواهد غیرقابل تردید وفات اوهمان سال «۵۹۸» می باشد.

۶ ـ هفت اقلیم

ظهیرالدین محمدبن طاهر فاضل شگرف سخن نیکو ضمیر وشاعر شیرین کلام وخوش تقریر بوده علم هیأت و حکمت رانیك میدانسته چنانکه ویرا صدرالحکما میگفته‌اند[۱]...»

دراین تذکره مطلب ناگفته‌ای ثبت نیست، مقداری بنقل قول از بهارستان جامی است وبعدهم همان اختلاف مابین شعرظهیر وانوری ورای مجد همگر.

۷ ـ مجمع الفصحاء

و هو ظهیرالدین محمد از فضلا و شعرای مشهور است درشاعری شیرین کلام ونازك خیال بوده..

۸ ـ ریاض العارفین

.. اگر چه شاعری بلیغ ومعروف است ولی این بیت‌راکه درتمجیددیوان اودر ضمن حالش‌نویسند... قطعه‌ایست از متأخرین که درهجو ملا جامی گفته شده.

قطعه:

ای بـاد صبا بگو بجامی　　آن دزد سخنوران نـامی
بـردی اشعار کهنه و نو　　از سعدی و انوری و خسرو
اکنونکه سر حجاز داری　　وآهنگ حجاز ساز داری
دیـوان ظهیـر فـاریابی　　در کعبه بدزد اگر بیابی[۲]

---

۱ ـ هفت اقلیم (امین‌احمدرازی) نسخه خطی کتابخانه مجلس ذیل شماره «۴۵۶» اقلیم چهارم قسمت بلخ

هفت اقلیم: فرهنگ جغرافیائی و شرح احوال شعرا. تألیف امین احمدرازی (۱۰۰۲ ه)

۲ ـ قطعه‌ایست درهجوجامی وهویداست که تاچه حد ازعقل‌وانصاف بدوراست در باره جامی همچوقضاوتی کردن.

وباالمجله تخمیناً چهار هزار بیت[1] نظم دارد ، ازاوست[2] . . . »

وهو ظهیرالدین طاهر بن محمد ، کنیتش ابوالفضل وازفضلای عهد خود بوده[3] در ریاض العارفین هم مختصراً شرحی از او نگاشته شده که کپیه تذکره فوق الذکر می باشد .

وآنچه تواریخ راجع به‌ظهیر ثبت کرده‌اند .

تاریخ گزیده حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده ونزهة القلوب شرح مختصری راجع به‌ظهیر نوشته : « اسمه طاهر بن محمد در ربیع الاول سنه ثمان تسعین وخمسمائه درتبریز درگذشت ودرمقبرة الشعراسرخاب مدفون شد ، سخنان نازنین دارد و بیتی چند که فرق دال و ذال درزبان فارسی بعربی گفته اینست :

بیت

اَعْرَفَ الفَرْقَ بَیْنَ دَالٍ وَ ذَالٍ وَهِیَ اَصْلِ بِالفَارْسِیه مُعَظّمْ[4]

تاریخ طبرستان صاحب تاریخ طبرستان درضمن شرح حال « حسام الدوله والدین اردشیر بن الحسن . . . » از ظهیر چنین یاد میکند ، « . . . وظهیر الدین فاریابی راکه افضل الشعراء بود درحق او (= حسام الدوله اردشیر بن حسن) قصیده هاست، در دیوان او طلب باید کرد ،

۱- تنها هدایت است که مقدار اشعار ظهیر را بشماره میآورد وچهارهزار بیت ذکر میکند وبطور یقین اشتباه است وهدایت بنظر میرسد که تنها منظورش قصاید و قطعات اوست ، یا بغزلیات ظهیر دسترسی نداشته ، یا بی اطلاع بوده که بعید بنظر میرسد ، علی‌ایحال قصاید و قطعات شاعر درحدود چهار بیت است ودیوان کامل اوفزون ازششهزار بیت را شامل است .

۲- مجمع الفصحا (رضاقلی‌خان هدایت) ج ۱- ص ۳۳۶ تا ۳۳۰

۳- ریاض العارفین (رضاقلی‌خان هدایت) روضه دوم- ص ۲۱۹ ، ۲۲۰

۴- تاریخ گزیده نسخه چاپ عکسی

از آن جمله یکی اینست :

سپیده دم که هوا مژده بهار دهد   دم هوا مدد نافه تتار دهد . . .

مدتی که ملازم بود چون شهنشاه اردشیر[1] . . . »

حبیب السیر

در حبیب السیر[2] بنقل قول از بهارستان عیناً مطالب را درج کرده وهیچ مطلب تازه‌ای بدست نمیدهد .

زندگی ظهیر

از تاریخ تولد ظهیر اطلاعی در دست نیست . امامیتوان تقریباً سال تولد اورا مابین سالهای «۵۲۸» تا «۵۳۲» تخمین زد . شاعر کمترین اشاره‌ای به سن خود نمیکند، تنها از پیری صحبت میدارد ـ اما تاریخ وفات او بیقین همان سال «۵۹۸» می باشد و بطور صریحتر بقول حمدالله مستوفی در ربیع الاول این سال زندگی را بدرود گفته .

بطوریکه خود اشاره میکند درسالهای جوانی، هنگامیکه هنوز سنی نداشته و شاید سن او بیش از بیست سال نبوده از مسقط الرأس خود خارج شده[3] و به نیشابور مدتی ساکن گشته است. علوم مقدماتی را درهمین شهر فرا گرفته است وهمین حرص اندوختن علم وادب وهنر بوده که اورا در نیشابور نگاه داشته است ظهیر مدتی در نیشابور مسکن گزیده و تا اواخر دوران سلطنت «طغانشاه بن مؤید» در همین شهر بوده است ، اگر بقول خود او حساب کنیم بانظر باینکه تا آخر عهد این سلطان که سال «۵۸۲» بوده است ودر

۱ـ چون درقسمت اول مقدمه این شرح آمد تکرار نمیشود . تاریخ طبرستان ج ۱ـ ص ۱۲۰ و ۱۲۱

۲ـ حبیب السیر ـ جزوه چهارم ازجلد دوم ص ۱۲۷

۳ـ مزاج کودکی ازروی خاصیت بمذاق   هنوز طعم شکر مینهاد گسنی را
زخانمان بطریقی جدا فکند که چشم   درو بماند زحیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگر چه حال معین شدست جبلی را

٤ـ مرا به مدت شش سال حرص علم و ادب   بخاکدان نیشابور کرد زندانی

همین سال ظهیر از نیشابور خارج شده بایستی سال ورود او را به این شهر «۵۷۶» دانست.
مسئله عمومی و علم رایج در آن زمان، علم نجوم و تنجیم[1] بوده. ظهیر مراحل مختلف علوم را، خصوصاً علم هیأت را بخوبی فرا گرفته بوده، چنانکه رساله‌ای هم در این باره نوشته و از خلال اشعارش هویداست و این زمانیست که انوری پیشگوئی معروف خود را راجع به «قران کواکب» ابراز داشته بود[2] و چون پیشگوئی انوری اتفاق نیفتاد باعث انتقاد بسیاری از شاعران گشت. ظهیر در قطعه‌ای که طغانشاه را مخاطب قرار داده هم از رساله خود نام می‌برد و هم اعتقاد شگرف ممدوح خود را نسبت به حکم انوری نشان میدهد که در انتظار وقوع حادثهٔ پیشگوئی شده بوده.

۱ـ این مسئله جزو قسمت بعد و اطلاعات و دانش عصر ظهیر (سلجوقیان) توضیح شده
۲ـ انوری در بیست و نهم جمادی الآخر سال «۵۸۲» حکم کرده بود که طوفانی عظیم بر پا خواهد خاست و چنان اتفاق افتاده بود که: (...هفت کوکب سیاره در برج میزان اجتماع کردند، و حکیم انوری حکم کرد، که در آن ماه اکثر بناها، و اشجار قدیم را باد بر کند، و شهرها را خراب کند، عوام الناس از این حکم متوهم و ترسناك شدند، و سردابها کندند و روز (قران) در آنجا میخزیدند، اتفاقاً در آن شب که انوری حکم کرده بود، شخصی بر سر مناره مرو چراغی برافروخت، چندان باد نبود که چراغ بنشاند. .» (تذکرة الشعراء ص۹۶) بعد سلطان سنجر انوری را میطلبد و از او مؤاخذه کرده مورد عتابش قرار میدهد، انوری به عذرخواستن مبادرت ورزیده و دلیل میآورد که اثر این قران بتدریج آشکار خواهد گشت، اما در آنسال هوا بس معتدل و خالی از طوفان و باد بود. انوری از این حادثه ملول شده ببلخ میگریزد و حادثه معروف بلخ و شوریدن مردم باو در همین سال و سفر رخ میدهد. برای شرح این واقعه « = قران» رجوع کنید به: ابن الاثیر حوادث سال «۵۸۲» و تاریخ گزیده نسخه چاپ عکسی بتصحیح ادوارد براون ص ۴۴۷ و عقدالعلی ـ ص۱۷ ـ و تذکره دولتشاه ـ ص ۹۶ و ۹۷ و برای خبر صحیح این «قران» و اشتباه تذکره نویسان در این موضوع با حادثه دیگری رجوع کنید به تحقیقات آقای فروزانفر در تذکره سخن و سخنوران: ج ۱ ـ ص ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، مجله دانشکده ادبیات شماره چهارم از سال دوم ـ ص۱۶، ۵۳

«قطعه»

سر ملوك جهان شهریار روی زمین بدست ودل حسد بحر و غیرت کانی

. . . .

بعد از مدح چنین میگوید :

از آن سبب بجناب تو التجا کردم مگر که داد من از روزگار بستانی
مراز بهر جوازی که خواستم صد بار روا بود که تو چندین بجان بگردانی
رساله‌ای که ز انشاء خود فرستادم بمجلس تو درابطال حکم طوفانی
اگر در ان سخنت شبهتست و میخواهی که از جریده ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

و در قطعه دوم قراینی از تألیف رساله او بدست میآید و بی‌توجهی پادشاه به رساله‌او ودرانتظار وقوع حکم انوری :

شاها ز کات گوش وزبان‌را زراه لطف بشنوز من سئوال و بتشریف ده جواب
آنکس که حکم کرد بطوفان و باد گفت آسیب آن عمارت عالی کند خراب
تشریف یافت از تو واقبال دید و کس در بند آن نشد که خطا گفت یاصواب
من بنده چون بحجتش ابطال کرده‌ام با من چرا بوجه دگر می‌رود خطاب؟
بر من وبال شد هنر من به پیش تو هر ساعتی که من بهنر کردم انتساب
گو نیست گرد عالم و گو پست شو فلك برمن به‌نیم جو که‌فتادم دراین عذاب
طوفان من گذشت که نه ماه ساختم از آب دیده شربت واز خون دل کباب
سهلست این سه ماه دیگر نیز همچنین تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب
لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت هم من زجان برآیم وهم خسرو از عذاب

از فحوای کلام چنین استنباط میشود که ظهیر رساله خودرا برای طغانشاه بن مؤید فرستاده بود و تاریخ این رساله را بایستی در سال ۵۸۱ واوایل ۵۸۲ محسوب داشت . تاریخ این دوقطعه هم باتوجه به‌اینکه سه‌ماه به‌موقع خسف باقی مانده بوده بایستی ربیع‌الثانی سال «۵۸۲» باشد[1] شاه منتظر بوده تاموعد خسف فرارسد و ببیند

۱ــ چون شرح و اثبات این موضوع به مبحث ما ارتباطی ندارد قارئین برای وقوف به چگونگی این مسئله رجوع کنند به : شماره ٤ سال ۲ مجله دانشکده ادبیات ص۳۲ ....

رأی کدام صحیح بوده و اینجاست که شاعر بنای شکوه را گذاشته و اشاره به فقر و ناداری خود میکند. شاید یکی از علل عمده ترک و سفر ظهیر از درگاه طغانشاه همین عدم توجه، و فقر او بوده باشد بالاخره ظهیر تقاضای اسب و جوازی می‌نماید تا ساز سفر کند. تقاضایش را در قطعه‌ای مطرح ساخته و برای شاه میفرستد[1] و همان سال بجانب اصفهان حرکت میکند.[2]

۱ -

ایا شهی که گرفته است زیر شهپر حفظ	همای دولتت از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم	قبول می نکند وهم را بهمراهی ....
... من از جناب تو جای دگر روم بچه عذر	مباد کس که از این حال یابد آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم	چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
دگر ضرورتم از شهر می بباید رفت	چنانکه نه حشری (سفری) باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرامر کبی دگر باید	که بر نشینم وسهلست این اگر خواهی

۲ـ جناب آقای فروزانفر از قول استاد خود مرحوم ادیب نیشابوری نقل میکنند که ظهیر فاریابی قطعه دیگری در باره این اجتماع کواکب داشته است، و آن مرحوم تمام آن قطعه را میخوانده است، اما جناب راوی جز یك بیت از آن چیزی بیاد ندارند:

شهریارا خبر بـاد قـرانی دادند	که همه روی زمین زعزع و صرصر گیرد

ظهیر فاریابی دو قصیده بر این وزن و ردیف و روی دارد (دیوان چاپ تهران ص ۵۸ و ٦٦ دیده شود)، ولی این بیت در هیچ یك نیست. اگر واقعاً از ظهیر باشد ممکنست تصور کرد که مرحوم ادیب نسخه‌ای از قصیده اولی خوانده بوده است که در آن نسخه این بیت قبل از ابیات آتی آمده بوده:

باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او	خاك پای تو نه چون تاج بسر بر گیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت	نه چون فرمان سلیمان پیمبر گیرد

حاشیه صفحه‌های ۳۲، ۳۳ شماره چهارم از سال دوم مجله دانشکده ادبیات (ص ۵۹ دیوان س ١٤ و ١٥) حدس آقای مینوی صحیح است بیت فوق الذکر بیقین کامل از ظهیر است. چون در تمام نسخی که مورد استفاده ما قرار گرفته این بیت با اندکی اختلاف مطابق نظریه ایشان ثبت بوده است و اینك آن سه بیت:

بقیه پاورقی درصفحه بعد

پس‌چنین که هویداست ظهیر تا ۵۸۲ در عراق بسر میبرده‌است وسفری که دولتشاه به آن اشاره میکند بایستی در همین سال اتفاق افتاده باشد. در اصفهان ظهیر نزد صدرالدین خجندی[1] میرود اما چنانکه بایستی مورد احترام و اعزاز قرار نگرفته و بقول دولتشاه علیرغم اصرار صدرالدین اصفهان‌را ترك میگوید. اما به‌این‌قول‌دولتشاه جای ایراد است. چون اقامت ظهیر دراصفهان از دو تاسه‌سال بطول انجامیده. چون قصایدی ازاو درمدح صدرالدین خجندی دردست است واگرظهیر باآزردگی‌همان اوان، اصفهان‌را ترك کرده باشد وجود این‌قصاید چیست؟ بهرحال ظهیر در درگاه صدر اقامت گزیده وخود درقصیده‌ای اشاره به‌یکسال‌ونیم اقامت دراصفهان میکند، وهویداست که هنوز همچنان درفقروفاقه بسربرده ومال‌ومنالی بدست نیاورده‌است:

راست یکسال ونیم شدکه مرا　　در عراقست حکم آبشخور
تنم از فاقه خشك شدکه نشد　　لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان　　همچو کلکت روان ولی لاغر
تاکی از بهر نیم توبره کاه　　باشم اندر جوال مشتی خر
توکه در حل و عقد مختاری　　چون روا داریم چنین مضطر

واین اسبکی که ازمال‌جهان برای‌اوست شاید همان اسبی که ازطغانشاه‌طلب کرده. بازهم قصیده‌ای‌درمدح صدرالدین داردکه‌اشاره به‌دوسال توقف خودمیکند:

بقیه پاورقی صفحه پیش

شهریارا خبر باد خزان میدادند　　که‌همه‌روی زمین‌عرعر وصرصر گیرد
باد درعهد توکی زهره آن‌داشت که‌او　　خاکپای تو نه چون تاج بسربر گیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت　　نه چون فرمان سلیمان پیمبر گیرد
(دیوان حاضر ص۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵)

این قصیده در نسخه های‌خطی کتابخانه مجلس شورای ملی بشماره های ۳۷۲، ۳۷۳، ۱۸۵۳ (فهرست‌نشده) ونسخه‌های متعددچاپ هند بدون اختلاف بطریق فوق‌ثبت است. ابیات این قصیده جمعاً ۳۲ بیت میشود

۱ـ از بزرگان آل خجنداست که بسال ۵۹۲ در اصفهان کشته شده.

بمهر تست اگر قطره ایست دردریا — بداغ (بشوق) تست اگر ذره ایست درهامون
بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال — مرا زمانه بصدر تو کرده راهنمون
دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا — شدست دست تفکر بزیر پای ستون
چنان مکن که مرا باهزار گنج هنر (گوهر) — بروزگار تو حاجت بود به مشتی دون...
...منم که پارهمین روز هم درین مجلس — همین تظلم و فریاد کرده‌ام کاکنون
ولیك ازاین همه فریاد هیچ فایده نیست — چو پیش می ننهند گام روزگار حرون

از آزردگی وفقراو واینکه دیگر بعدازاین اشاره به‌دوسال، قصیده‌ای درباره‌صدرالدین نگفته بایستی مابین سالهای ۵۸۵ و ۵۸٤ اصفهان را ترك کرده باشد و سال ۵۸۵ به حقیقت نزدیکتر است.

از این تاریخ ببعد اطلاعی مهم ازاو بدست نداریم ، تاقرینه‌ای که صاحب‌تاریخ طبرستان بدست میدهد. بعدازاینکه مدتی ملازم درگاه «اصفهبد اعظم‌حسام‌الدوله والدین ابوالحسن اردشیر بن حسن» از بزرگان آل باوند بسر برده با اجازه ازاو به خدمت‌قزل‌ارسلان‌شتافته[۲] بعدازکشته‌شدن قزل‌ارسلان‌ظهیر تنهادرخدمت‌نصرت‌الدین ابوبکر بسرمی‌برده وقسمت اعظم‌مدایح‌او درمدح همین شخص‌است.

ظهیر دراواخر عمرمیل بانزوا وگوشه‌نشینی پیداکرد. ترك ملازمت وخدمت کرده‌وبه‌طاعت وعبادت‌مشغول شده‌است. تمایلی که‌تصوف وعرفان دراوبوجود آورده باعث سرودن غزلیات‌شورانگیزی شده که بعدها مورداستفاده بسیاری ازغزلسرایان نامی قرار گرفته‌است[۳] بالاخره‌شاعردرسال «۵۹۸» درتبریز درگذشت ودرمقبره‌سرخاب مشهور به‌مقبرت‌الشعرا مدفون‌شده .

۱ــ ص ۷۱ ، ۷۲ ، ۷۳ کتاب حاضر
۲ــ درصفحات قبل شرح این موضوع مسطور است .
۳ــ دد قسمت ظهیرغزلسرا این موضوع شرح شده

زمان و حوادث

سلجوقیان یکی از مهمترین دولتهائی هستند که از ترکهادر ایران بوجود آمدند. درقرن ششم استیلای آنان بر ایران و گرفتن حکـومت را بدست خود باعث تحول بزرگی در همه شئون کشور ما گشت.

سلجوقیان روز بروز بر قدرت خود دامنه داده وممالك بیشتری رادرحیطه تصرف می گرفتند. درزمان سلجوقیان ادب وهنر درایران پیشرفت شگرفی کرد،چنانکه شعر ازمسیر قدیمی خود خارج شده وسبکهای گوناگون وجدیـدی در آن پیدا شد. هنر معماری به پایه‌ی شگرفی ترقی کرد، همزمان باآشوب روزگار و دگرگونی اوضاع اجتماعی، ادب وهنرهم دستخوش تحول بـود، واما دوره‌ای کـه مورد بحث ما است دوره‌ی اتابکان آذربایجان[1] میباشدکه‌سلطه حکومت آنها از ۵۳۱ شروع وبه ۶۲۲ ختم شد.

اتابکان آذربایجان که نسبت آنها به غلامی حقیر وکریه میرسد بنام ایلدگز. شمس الدین ایلدگز در دشت قفچان خریداری شده و در ری بنام سلطان مسعود سلجوقی فروخته‌شد[2] طی‌حوادثی نظرسلطان راجلب کرد[3] پس(سلطان مسعودبچشم التفات درایلدگزنگریسته، روزبروز کارش بالامیگرفت، تادرسلك امراو عظام انتظام یافت و سلطان مسعود مخلقه برادر خود سلطان طغرل را بحباله نکاهش درآورده حکومت ولایت آذربایجان را بوی تفویض کرد[4])

۱- اتابیك لقبی بوده که پادشاهان سلجوقی به‌مربیان اطفال خود میداده‌اند. کم کم بـواسطه نفوذی که ایـن مربیان درشاهزادگان پیدا میکـرده‌اند قـدرتی پیدا کرده و حکومتهائی تشکیل داده‌اند

۲- تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا ج ۲ - ص ۲۷

۳- رجوع کنید به‌تاریخ حبیب‌السیر جزو چهارم از جلد دوم ص ۱۲۶

۴- ایضاً همان کتاب

درسال ۵۵۵ بعد از آنکه امراء عراق شاه سلیمان بن محمد را معزول کردند اتابك پسر سببی خود ارسلان بن طغرل را بسلطنت رساند وبدین ترتیب عراق را نیز درزیر نگین گرفت و همچنان در قدرت روزگار میگذاشت تابسال ۵٦۸ در گذشت.

بعد ازشمس الدین ایلدگز پسرش محمد جهان پهلوان جای پدر را گرفت وبا قدرتی بیشتر از۵٦۸ تا۵۸۱ حکومت میکرد، وی بعد ازفوت ارسلان بن طغرل پسرش طغرل بن ارسلان راکه بروایتی هفت ساله بود برتخت سلطنت نشاند و درکمال استقلال بضبط امورمملکت پرداخت تا درسال۵۸۱ در گذشت وبرادرش قزل ارسلان عثمان که درعهد برادرحاکم آذربایجان بود جای اورا گرفت بعد از چندی مملکت طغرل براثر مخالفت امرا و بنی اعمام آشفته شد چنانکه ازعراق بآذربایجان گریخت و دراین اوان قزل ارسلان که خود داعیه سلطنت داشت بربنه سلطان زد وآنرا غارت کرد. سلطان مملکت فروگذاشت و بقفچاق گریخت تامددی گردآورد. خلیفه بغداد که کارطغرل را تمام می پنداشت تشریف سلطنت بنام قزل ارسلان فرستاد لیکن درهمان سال قزل ارسلان دربحبوحهٔ قدرت درخیمه خود بمواضعهٔ امرا بقتل رسید (۵۸۷)

بعد از قزل ارسلان حکومت اعقاب ایلدگز منحصر بآذربایجان شد و دو تن دیگر بنام نصرت الدین ابوبکر و مظفرالدین اوزبك تا سال ٦۲۲ بر آذربایجان حکومت کردند ودراین سال منکوب ومقهورجلال الدین خوارزمشاه شدند[1].

۱- تاریخ ادبیات ج ۲- ص ۲۷ ، ۲۸ . چون شرح اتابکان آذربایجان باختصار و مفید درتاریخ فوق مسطور بود ثبت گشت . بـرای شرح کامل اتابکان آذربایجان رجوع کنید به حبیب السیر جزو چهارم ازجلددوم ص۱۲٦ و۱۲۷ رحة الصدور ص۳۳۱ .... طبقات ناصری جلد دوم ـ سلجوقنامه ظهیری وتاریخ گزیده چاپ عکسی .

در بعضی از تواریخ قتل قزل ارسلان به ملاحده نسبت داده شده است .

آشوب زمان وشاعری

در این دوران پرخوف و وحشت که همه چیز از مدار اصلیش خارج شده وروبانحطاط وفساده‌یرفت شاعران بزرگ ظهور کردند. اثر این حوادث و آشوب در اشعار شاعران بخوبی هویداست. قصائد شکوائی رونق میگرفت و آیینهٔ زمان میگشت غلام بارگی امری رایج وساری شده بود فتوای علما به این فساد کمك میکرد - غلامان حکومت را دردست داشتند وحکمروائی میکردند - پادشاهان اسیرهوسهای غلامان خوش منظرخودبودند- برای آنها- سپاهیان خاص ازده هزاروحتی درتواریخ تاسی هزار هم آمده که با سرا پرده‌های خاص وخزانه‌های مخصوص ترتیب میدادند- اعمال آنها باغلامان بطرزخاص و مجللی شروع شده وبا وحشتی عجیب خاتمه می یافت - سلطان سنجرعادت شومی داشت که بعد ازفرونشاندن آتش هوس خود وسیرشدن ازغلامی او رابه موحش‌ترین وضعی ازبین می‌برد - بعضی از این امرا کارهائی میکردند و اعمال شنیعی با زنها و غلامان انجام میدادند که شرم آور است[1] برای خرید یك غلام خوب برای کارهای مختلف خبرگی لازم بود[2] این فساد اخلاق تاپایه‌ای بود که عمومیت یافته وحتی شاعران هم بکلی در آن آلوده شده بودند[3]

۱- برای این حوادث رجوع کنید به‌تاریخ طبرستان ج۲- ص ۱۱۰- ۱۱۱- ۱۱۲

۲- قابوسنامه.

۳- چند نمونه‌ازاین اشعار که‌وضع عمومی راورواج غلام‌دوستی رامیان شاعران‌روشن‌میکند.

انوری: ساقی اندرخواب شد خیزای‌غلام باده اندرجام‌من ریز ای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر درشراب روشن‌آویز ای‌غلام

سنائی: ای کودك زیبا سلب سیمین برو بیجاده لب
سرمایه ناز وطرب حوران زرشکت باتعب

وهمچنین عشق اثیراخسیکتی به‌جوانی ابریشم فروش که مشهوراست.

ازمعزی: روی آن ترك جهان‌آرای ماه روشنست
زلف او در تیره‌شب بر ماه روشن جوشنست

این وضع در آذربایجان و اتابکان آنجا سخت رایج بود ، اتابکان آذربایجان بدست یکدیگر کشته میشدند ، مسموم میگشتند، برادرکشی وشورش به یکدیگر امری مسلم وعادی بود، دراین میان زنی‌وجود داشت که همچوترکان خاتون شرورو سرکش‌بود اوبرای به‌تخت نشاندن پسرش قتلغ اینانج سخت تکاپومیکرد. شوهرش را میخواست مسموم‌کند اماطغرل به این‌نیرنك پی‌برده وبا همان زهرهمسرش را از پای درآورد . قزل ارسلان با این زن ازدواج کرد (چون قزل ارسلان مایل بصحبت غلامان ساده عذار بود زیاده ازیکشب با خاتون (= قتیبه) بر بستر معاشرت تکیه نفرمود[1]) اینان همگی‌بدست‌یکدیگر کشته‌شدند . کسی بجان ومال خودایمن نبود[2] .

۱ـ تاریخ حبیب‌السیر ج۲ جزو چهارم ص۱۲۶- ۱۲۷

۲- انوری :

کهتر و مهتر وشریف و وضیع — همه سرگشته‌اند و رنجورند
دوستان گر بدوستان نرسند — اندرین روزگار معذورند

خاقانی :

صبح کرم و وفا فروشد — خاقانی ازاین‌دوجنس کم‌گوی
پای از طلب کرم فرو ماند — دست از صفت وفا فرو شوی
شو تعزیت کرم همی دار — رو مرثیه وفا همی‌گوی

سنائی:

شوخیست مایه‌طمع‌اشعار خوش‌چه‌سود — کامروز فرق کس نکند افسر ازفسار

جمال‌الدین اصفهانی :

بنگرید این چرخ و استیلای او — بنگرید این دهر واین ابنای او
میدهد ملکی بکمتر جاهلی — هست با من جمله استقصای او
همچو ترکان تنگ چشم آمدفلك — زآن بود بر جان من یغمای او
مرد در عالم نه و آبستنست — ای عجب شبهای محنت زای او
هرکه او را هست معنی کمترك — بیش بینم لاف ما و مای او
رو بخر طبلی و بشکن این قلم — نه عطارد رست نه جوزای او

شاعران در این میان دست بانتقاد میزدند و غلامان ترک را مذمت میکردند و آشوب وفساد راموضوع شعرقرار می‌دادند ازجمله ظهیر چه در قصاید وچه در قطعات خود اشاراتی دارد :

بقصد خوان کرام اختران میان بستند | بکین اهل هنر آسمان میان بگشاد
زمانه پیش گرفت از سیاهکاری جور | فلك بقاعده کرد از سیه‌دلی بیداد

ازاین اشارات دراشعاراین دوره فراوان میتوان دیدهمه شاعران ازبی ارزشی هنروعلم می‌نالند. فقط جای برای غلامان و لاف زنان و بیهوده گویان باز است اما اهل علم وادب مقامی ندارند، تنهاامراوعده میدهند .

عهد بزرگان ملك بین که زایشان | تشنه بجز وعده سراب نیاید
نام کرم خود مبر که بیغرض ازدور | هر که سلامی کند جواب نیاید
شکرهمی کن که نیك و بد بسر آید | ملك خدایست کانقلاب نیاید

ازاینگونه اشعاردرسراسردیوان ظهیروجملگی شعرای قرن ششم بوفور بچشم میرسد واین همان تأثیرمحیط است که باعث شکوه شاعر و انتقاد و یأس اومیشود.

قصائد ظهیر وانوری

میتوان ادعاکردکه درقرن ششم سبك کاملا نوی بوجودنیامده شاعران هرچند در راه نوجوئی و تحول سبك بوده‌اند اما تأثیرشعرای قرن پنجم در آنجا بوضوح بچشم میخورد . شعر آرام آرام ازراه پیشینیان جدائی میگرفت ازتکلف وتصنع کاسته میگشت وبه روانی وقالب فکر توجه میشد. ظهیر ازجمله شاعرانی محسوب میشودکه قصیده را به اوج زیبائی وروانی درقرن ششم رساند. او از متقدمینی محسوب میشودکه راه شعر جدید راگشود وکمال الدین واسماعیل وسلمان ساوجی دنباله رواو بوده‌اند .

شعرای نیمه اول قرن ششم هنوز پای بند سبك شعرای دوره غزنوی بودند .

قطران[1] بشدت میکوشید تا سبك متقدمین رااحیا کند - ناصرخسرو قبادیانی[2] هرچند راههای تازه‌ای گشود و مضامین نوی را وارد شعر کرد ، اما سخت میکوشید تا بـه سالفین وفادار باشد، اشعارش هنوز آن ابهام وسنگینی شعرای غزنوی وسامانی رادارابود اما مضامین و افکار فلسفی‌اش از دوسو در کشا کش بودند ، آهسته آهسته پایه مثنوی ریخته میشد ؛ مثنوی نوی که سنائی آنرا عظمت بخشید .

جبر زبان ، تأثیر حوادث ، تحول زمان شعر را بسرعت جلومی بـرد ، در نیمه دوم قرن ششم -انوری ، ظهیرو خاقانی کوششهای بسیاری کردند - تقریباً نوعی تصفیه شروع شده بود - شعرا در تحت تأثیر محیط شعری باقیمانده وشیوه نوی که گسترده میشد قرار گرفته بودند - انوری تحت تأثیر شیوه‌ی بوالفرج رونی[3] قرار داشت و به تتبع دیوان اومشغول بود ، اماشعر پیش میرفت، کلام انوری حد وسطی مابین پیچیدگی وابهام وتعقیدات شعرای دوره‌دوم غزنوی وروانی وزیبائی اواخرقرن ششم واوایل قرن هفتم است - اوهنوز تحت استیلای گذشته ودر راه گستردهٔ آینده‌است، ظهیر فاریابی بیشتر متعلق به آینده‌است تاگذشته - شعرظهیر تحت نفوذ انوری اماساده‌تر وروان‌تر است،شك نیست که انوری ازلحاظ قصیده وقطعه به‌ظهیر رجحان‌دارد . قصاید انوری

---

۱ - شرف الزمان حکیم ابومنصور قطران عضدی تبریزی از شعرای نامدار قرن پنجم است که در نثرهم آثاری باو نسبت میدهند ازجمله «تفاسیرفی لغت الفرس»

۲ - حکیم ابومعین ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی ملقب به «حجت» ازشاعران بسیار توانا وبزرگ ایران و ازگویندگان درجه اول زبان فارسی است . وی درماه ذی قعده سال ۳۹۴ هجری درقبادیان ازنواحی بلخ متولد شدودرسال ۴۸۱ دریمکان بدخشان درگذشت - تاریخ ادبیات ج ۲ - ص ۴۴۳

۳ - بوالفرج رونی از «رونه» خراسان است ویکی ازنوپردازان ومبتکرین دوره دوم غزنوی محسوب میشود که در شعرای بعدی خصوصاً در استاد قصیده ، انوری تأثیر شگرفی داشته است

لبریز از کنایات و استعارات و التزامات مشکل است ـ لغات مشکل و کلمات عربی در دیوان او بسیار دیده میشود ـ انوری استاد بلاشك قصیده است در قصاید او کمتر به تغزل برمیخوریم وتشبیب را هم کم بکار میبرد واینهم یکی ازخصایص شعرو قصاید بوالفرج رونی است. دراشعار بوالفرج بیش از چندجا که تشبیب کرده دیگر به تغزل و وصف بر نمی‌خوریم . یکی از قصاید روان وبدون تکلف انوری که باتشبیبی زیبا شروع میشود اینست :

روز عیش و طرب بستانست　　روز بازارو گل و ریحانست
توده خاك عبیر آمیز است　　دامن باد عبیر افشانست
وز ملاقات صبا روی غدیر　　راست چون آژده (آزده) سوهانست
لاله برشاخ زمرد بمثل　　قدحی از شبح و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید　　همه گلزار پر از ریحانست ...

ودراین تشبیبی که بوالفرج کرده تأثیرش درانوری معلوم است .

جشن فرخنده فروردینست　　روز بازار گل و نسرینست
آب چون آتش عودافروزاست　　باد چون خاك عبیر آگینست
باغ پیراسته گلزار بهشت　　گلبن آراسته حورالعینست
برج ثوراست مگر شاخ سمن　　که گلش راشبه و پروینست
گرد بستان ز فروغ لاله　　گویی آتشکده برزینست ...

و این تشبیبی که ظهیر آورده است :

خسروا وقت می گل فام است　　رونق عیش درین ایام است
باغ پرمطرب خوش الحانست　　دشت پرشاهد سیم‌اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا　　همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه　　غنچه را شادی جان درکام است
شاخ بید ازگذر موکب باد　　چون دل خصم توبی‌آرام است
همه اسباب طرب جمع شدست　　این چه خوش وقت وچه خوش هنگام است
یار درمجلس و گل درچمن است　　عود بر مجمر و می در جام است ...

شباهت وروانی دراین اشعار نظر گیراست. منتها هرچندظهیر درقصایدش بیشتر ازانوری تغزل وتشبیب کرده امابا سبك خالص خودش که حداعلای مبالغه درمداحیست، وصف راآمیخته است . به‌چنین قطعاتی درديوان ظهیر بیشتر برمیخوریم مثلا قصیده شماره ۴۵ - ص۶۷ يك نمونه‌ی دیگر این تغزلات نغز وشیرین اوست :

دوش آوازه در افکند نسیم سحری — که‌عروسان‌چمن‌راست گه‌جلوه گری...

جدائی راه ظهیر از انوری وتکامل سبك در همین است. هرچند ظهیر ردیفهاو التزامات مشکل رااستقبال میکند اما آنها رابخوبی درقالبی روان ودور ازسنگینی میریزد - در دیوان او آنقدر که‌تشبیهات‌وامثله و لغات مشکل که در دیوان انوری یافت میشود برنمی‌خوریم . ظهیر را می‌توان دنباله روخاقانی و انوری دانست - اما دنباله رومقلدنه ،بلکه دنباله رومبتکر - البته همـان طوریکه در اوان مقدمه شرح دادیم هیچ کدام از شاعران این دوره ابتکار مهم و سبکی تازه نیاوردند بلکه زمینه رامهیا برای قرن هفتم میکردند وظهیر هم‌به قرن هفتم نزدیکتر بوده تاانوری وباین جهت بیشتر دستخوش دگرگونی و تصفیه واقع شده است . انوری هزل و هجورابی اندازه در اشعارش بکار برده و متداول کـرده است . هجویات انوری با سوزنی فرق بسیاری دارد ، هرچه سوزنی بی‌پرده‌تر وصریحتر صحبت میدارد ، انوری درلفافه و غیر مستقیم میگوید. اما ظهیر کمتر هجومیکند، شاعران‌زمان رانمی‌ستاید ، خود را پیروکسی نمیداند، تنها درسراسر دیوان اوبیك مورد برمیخوریم که خود را یادگار گذشتگان می‌خواند :

زهم نشینی خوبان رقیب راچه کمال — نمیرسد زمه و زهره ذوذنب بشرف
سخن ز رمز محبت بگومترس ظهیر — که یادگار توئی از گذشتگان سلف

شاید میخواهد خود را دنباله رو وارستگانی چون «منصورحلاج» بداند تا

شعرای دربارها[1] هرچه قصاید انوری رنگین‌تر و پرمغزتر ودشوار می‌نماید، کلام ظهیر روشن وروان بنظرمیرسد ـ در مورد روانی کلام وسلیس بودن زبان انوری برظهیر ترجیحی ندارد، فقط کلام انوری بانغزتر وازلحاظ اخبار واحادیث وردیفهای مشگل و التزامات دشوارو تشبیهات نادره برتراز شعر ظهیر است. ظهیر ازاحادیث استفاده می‌برد اما از آنچه متروك ومهجور است نه، بلکه ازروایاتی که روشن است وصورت داستان و یاضرب المثل پیدا کرده است . از همین جاست که تأثیر زمان وجدائی و برتری این دو شاعر هویدا میشود خاقانی میکوشید تاافکار فلسفی وعلمی را باشعر بیامیزد وهمین امر موجب شد تا از سنائی تقلید کند . سنائی مبتکر بود اما خاقانی ابتکار سنائی را عظمت نبخشید و جلو نبرد بلکه جلال الدین مولوی بود که سبك نوسنائی را تاسرحد اعجاز بالا برد وعطار رامی‌توان واسطه‌ای مابین ایندو دانست . ظهیر تحت تأثیر خاقانی قرار نگرفته . در شعراو زیاد بموارد مشگل برنمی‌خوریم، روان وبدون تکلف می‌سراید ـ دربعضی قصایدش باهمان بیت اول شروع بمدح میکند در مدح بیشتر راه مبالغه می پیماید ـ در چند مورد قصایدی متین و محکم دارد، چنانکه احتیاج بتفسیر پیدا کرده و«جامی» چند قصیده اوراشرح کرده است[2].

---

۱ ـ ظهیردرچندمورد از منصور نام می برد و حتی یك جاخودرادنباله رواومحسوب میدارد ـ این موضوع درغزلیات و بحث غزلسرائی او توضیح میشود

ظهیر درستایش خود و «پندار» گوید :

در نهانخانه طبعم بتماشا بنگر　　تا زهرزاویه‌ای عرضه دهدپنداری

شرح حال «پندار رازی» تذکرة الشعرا ـ ص ۵۰،۴۹،۴۸

۲ ـ اشعة اللمعات : مولانا عبدالرحمن جامی

انتقاد: اغراق گوئی ظهیر و ستایش بیش از حدی که در قصایدش دنبال میکرد ازدیر باز مابین بعضی شعراموضوع انتقادشده وبعضی اشعارش ازفرط شهرت زبانزد گردیده است قصیده‌ای راکه درمدح قزل‌ارسلان سروده بوده باعث خشم شاعران آزاده وبزرگی چون سعدی گشته : ظهیر گوید :

فریادمن زظارم گردون گذشت و نیست		امکان آنکه زحمت آن آستان دهد[1]
نه کرسی فلك نهداندیشه زیرپای		تا بوسه برركاب قزل‌ارسلان دهد !

اینجاست که سعدی‌شاعر آزاده آزرده گشته وچنین میگوید :

چه حاجت که نه کرسی آسمان		نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه		بگو روی اخلاص برخاك نه

امـا همانطـور کـه در قسمت اول این مقدمه گذشت ، اغراق گوئی در زمان سلجوقیان ، خصوصاً نیمه‌دوم قرن‌ششم به‌اوج‌عظمت خودرسیده بود، واکثراً شاعران اینگونه اغراق گوئی زیادکرده‌اند. جمال‌الدین دروصف ممدوحش قبه‌هفتم رامقابل اوهیچ وپشت‌میشمارد[2] واینگونه‌اغراق گوئیها،خارج ازحددر زمان‌ظهیر توان‌گرفته بوده . ویاتقاضاها واستعطافاتی که موجب پستی وزبونی شاعر میشود ـ شاعر بطرق گوناگون ازممدوح‌استمداد واسطعانت‌میجوید ـ گاهی‌سوابق‌خدمت خودرا گوشزد میکند و بعضی اوقات به هنر و درجه علم خود اشاره می‌نماید ، در بعضی موارد به

---

۱ ـ کتاب حاضر ص ۲۲

۲ ـ جمال‌الدین اصفهانی :

ای کریمی که همای نظرت		بر ولی تـو همایون آمـد
از پی شرم سخای تو حباب		چون عرق بررخ جیحون آمد
قبه هفتم با رفعت خویش		پیش قدر تو چو هامون آمد

دیوان جمال‌الدین بتصحیح وحیددستگردی ص ۳۹۹

خدمتگزاری خود استناد میجوید ـ شکوه وشکایت از نرسیدن زرو وعده‌های انجام نیافته میکند. ظهیر گوید:

درعهد چون توشاهی کزفضله سخات هر روز چرخ راتب دریاوکان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق نانم هنوز خسرو مازندران دهد

دراینجا شاعر تقاضا را در لغات استعاره پنهان کرده‌است اما در بعضی موارد شاعرانی چون انوری این تقاضاها وطلب ها را تا سرحد تکدی پیش برده‌اند[1]

ظهیر خودازخود انتقاد میکندومیگوید:

کمینه پایه من شاعریست خود بنگر که چندگونه کشیدم زدست او بیداد
بهین گلی که ازو بشکفد مرا اینست که بنده خوانم خود را وسرورا آزاد
گهی لقب نهم آشفته رنگئی راحور گهی خطاب کنم بازسفله‌ای راراد[2]

ازاینگونه ابیات درمواردی چند دردیوان ظهیر یافت میشود ـ مولانا جامی در یکی ازمثنویهای خود[3] اشاراتی راجع بهظهیر وبسیاری‌ازشاعران دیگر دارد که‌قسمتی ازآنرا میاوریم:

... کوظهیر آن بمدح نغمه سرای کرده نه کرسی فلک ته پای

---

۱ ـ انوری:

درچنین دولت من‌یکتن وقانع بکفاف بیم آنست که آبم ببرد بی نانی
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا حال بیرون و درونم نه همانادانی
طاق‌بوطالب‌نغمه است که دارم زبرون وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

هنگامی که انوری این اشعاررا گفته بود بیش از پانزده سال از مرگ بوالحسن عمرانی میگذشته وبااین وضع به زشتی وپستی این تقاضاپی‌می بریم جمال‌الدین:

مکن ایصدر بنده را بنواز که مرا راه جزبدین درنیست
زر بده گر نمیدهی دستار جوو گندم بده اگر زر نیست

۲ ـ لباب‌الباب ـ درفضیلت شعروشاعری ص ۱۲ جلداول

۳ ـ سلسلة‌الذهب دفتر سوم

تا ببوسد رکاب ممدوحش گردد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او جز حدیث رکاب بوسی او ...

رفت سعدی و دم ز یکرنگی زدن او بسعد بن زنگی
به ز سعد و سرا و ایوانش ذکر سعدیست در گلستانش

انوری هم چومدح سنجر گفت وین گرانمایه در بمدحش سفت
«گر دل ودست بحروکان باشد دل و دست خدایگان باشد»
بحرشدخشك وکان بزلزله ریخت و آن در ازرشته بقانگسیخت

عرفان وتصوف : بدبینی و یأس : وبی ارزشی هنرو، هنرمند درزمان : ودرمراتب شاعر :

یکی از مسائل مهم ، بدبینی وعدم ثبات در شاعران این زمان است . آشوب و هرج و مرج زمان واینکه هیچ چیز بحال‌عادی‌خود نمیگشت سخت در روحیه‌شاعران نفوذ کرده و باعث پیدایش نوع خاصی از شعر میشد نفوذ غلامان ترك و لهو ولعب آنها و قتل و غارتها واینکه کسی به هیچ چیز خود ایمن نبود، شعرا راوادار بگفتن‌اشعاری میکردکه مشحون‌از بدبینی ویأس وترك زندگی‌مادی و گوشه‌نشینی بوده. چنانکه‌دراحوال‌سنائی‌وظهیروخاقانی واخسیکتی‌و انوری به‌این‌گوشه گیری‌برمیخوریم . این‌یأس‌وبدبینی‌وترك‌علایق گفتن درقرن‌چهارم و پنجم مابین شاعران مرسوم نبود تنهادر قرن‌ششم، خاصه نیمه دوم این قرن ، عزلت گزیدن شاعران وترك مداحی کردن باعرفان وتصوف مخلوط‌گشت .

ناصرخسرو فلسفه‌راواردشعر کرد ـ بعدسنائی افکار صوفیانه را باشعر آمیخت وتغزلات عارفانه شروع گشت ـ فلسفله وتصوف طلوع غزل وشکست مدیحه سرایان درباری بود . شاعران به‌خانقاهها روی می‌نمودند ، بیشتر گرد غزلسرائی میگشتند تاقصیده سرائی .

در بعضی ازقصاید ظهیر جریان وگسترش یأس وبدبینی رامی‌بینیم ـ درزندگی مادی وپست ، دراین دنیای خاکی وبی‌ثبات دل‌بستن خطاست . زمان آبستن آشوب وبلاست همه چیز وهمه‌کس میان بدشمنی و خصومت بسته‌اند . انسانی که بی‌خبر و غافل ازهمه‌چیز ، می‌خرامد ، «قهقهه شوق میزند» پنجه‌مرگ‌رادرقفا دارد . آدمی چشم خردوعقل رابهم برمی‌نهد ، غوطه وردر لذایذآنی‌وزودگذر وهوسهای شیطانی میگردد همچو فکر میکندکه زندگی جاوید یافته ، آب حیات خورده و در بهشت موعود است خودرا قوی‌وزورمند میداند درحالیکه از« نیش پشه»ای خرد درآزار است وبلاقدرت .

دراین قصیده آنقدر آرام ولطیف ازبی ثباتی‌دنیا وآن‌چیزهائیکه بآن معتقدیم سخن میرودکه آدمی اندوه را بالذت می‌پذیرد . تراوش اندیشه‌ی قوی شاعر همراه باکنایات واستعارات‌روشن وصریح ، آنچنان از دل برمیخیزد وبدل می‌نشیند که آینه تمام نمای شاعری راجلوه‌گر میکند وتوجیه‌خردمندانه سخنوربزرگ مولانا جامی درباره شعربه این قصیده مصداق پیدامی‌نماید :

شعر چه بود؟ نوای مرغ خرد ... شعر چبود ؟ مثال ملك ابد
میشود قدر مرغ ازو روشن ... که بگلخن درست یا گلشن
میسراید ز گلشن ملکوت ... می‌کشد زان حریم قوت و قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح ... میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هواوهوس ... میزند دم ز دودناك نفس
سامعانرا ز ذکر لابه و لاغ ... محنت خاطر است و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش با هم ... این دقیق ولطیف و آن محکم
صیت آن راه آسمان گیرد ... نام شاعر همه جهان گیرد[1] . . .

۱ـ سلسلة‌الذهب دفتر سوم

شاهکار و دستور شاعری از استاد جـام است . و اینك ابیاتی از قصیده ظهیر را میاوریم :

گیتی که اولش عدم‌و آخرش فناست — در حق او گمان ثبات و بقاخطاست
بنیاد چرخ برسر آنست ازین قبیل — پیوسته درتحرك ودوران‌چوآسیاست
مگشای لب بخنده که توخفتهٔ از آنك — درخواب خنده موجب دلتنگی‌وبکاست
واثق‌مشو بعمر که درخواب غفلت است — آنکس که‌چار بالش ارکانش‌متکاست....
... خورشیدرا که‌مردمك‌چشم عالم‌است — تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست ....
چو طینتت زحسرت و محنت سرشته‌اند — گروحش‌وطیر برتو بگریندهم‌رواست[1] ...

ودرقصیدهٔ دیگری‌همین افکاررادرقالب عارفانه‌ای‌باز می‌یابیم - شاعرراه‌نجات راازطریق دل‌گرفتن ازمظاهر دنیوی‌ورسیدن به«مأمنی» موردداطمینان نشان میدهد این‌طلیعه‌گوشه‌نشینی راروشن میکند - آشوب وفساد راه تصوف وافکار صوفیانه را که ترك مظاهر ورسیدن به‌مبدأکل ونهایت مقصود باشد بازمیکند تصوف عالم فکر ومجردات است، شخص‌صوفی بخود فرومیرود به مادیات پشت میکند وطالب جوهر میگردد - شاعران این‌زمان تصوف راپذیرفتند و روی از آشوب زمان گردانده و به خانقاهها به‌تفکر اندرشدند . از« حضرت قدس» ندائی درمیرسد :

بگوش جان‌من‌آمدند ازحضرت قدس — که ای خلاصه تقدیر وزبده مقدور

ندای حق وحقیقت است که بگوش جان میآید ومیگوید :

جهان رباط خرابست برگذرگه‌سیل — گمان‌مبر که بیك مشت گل شودمعمور

ازماده بگریز - این‌زندگی فریب وسرابی بیش نیست :

برآستان فنادل منه که جای دگر — برای نزهت تو برکشیده‌اند قصور

راهی سنگلاخ ومخوف درپیش است بایستی مکانی جستجوکرد ودر حصاری پناه‌گرفت، تاراه به‌سر منزل مقصود نزدیك شود :

بکوش تا بسلامت به مأمنی برسی — که‌راه سخت‌مخوفست ومنزلت‌بس‌دور

1- ص ۵۳ ، ۵۴

ملکوت اعلی سرحد مقام انسانیت آنست که اسیر هوس نباشیم - مرد وقتی در درحلقه «تصوف = انسانیت» با وارستگی پذیره میشود که :

که مرد در تتق کبریا نیابد راه　　مگر که لشگر حرص و هوی کند مقهور

هنگامیکه عشق در آدمی راه یافت ، وقتی بسر منزل مقصود نزدیك گشت - زمانی کـه از پلیدیهای نفس رهائی یافت هیچ چیز نقش ندارد ، تنها « صورت یار » است که جلوه گری میکند - بجز اوچیزی نیست همه‌اوست :

دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق　　فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشه می‌ومعشوق　　برفت از سرم آواز بربط وطنبور

ظهیر یأس و بدبینی را باپند وحکم آمیخته است و در خلال ابیاتـی محکم ومتین تشبیهائی شاعرانه‌وزیباواستعاره‌آمیزمیاورد-دراین اشعاربه هیچگونه صنایع سنگین شعری برنمی‌خوریم - کلمات زیباوروان کنارهم آمده - از اینجابخوبی هویدا است شعردر اواخر قرن ششم‌تاچه حدبه‌سبك عراقی نزدیك‌شده‌واز سبك خراسانی جدائی گرفته است[1] .

البته بااین وضع زمان‌هویداست که قدرهنر کم میشود - امرائی که بالهوولعب وغلام بارگی خو گرفته‌اند به‌هنرنمی‌پردازند . زمانی که جنگ وبرادرکشی و فساد رواج داشته باشد کسی به هنراقبال‌نمیکند . شاعران درمذمت شاعری‌سخن میگویند

۱- جمال‌الدین‌اصفهانی وسنائی قصایدی درآشوب روزگار ویأس وبدبینی دارند که بی‌مناسبت نیست چندبیتی نقل کنیم :
جمال‌الدین :

الحذار ای‌غافلان زین‌وحشت آباد الحذار　　الفرار ای‌عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای‌عجب‌دلتان نبگرفت و نشد جانتان‌ملول　　زین هواهای عفن‌وین آبهای ناگوار
عـرصه نادلگشا و بقعه نـادلپذیر　　قرصه ناسودمند وشربتی ناسازگار...

دیوان جمال‌الدین ص۱۶۱ تا۱۶۷
راحة‌الصدور ص ۳۳ تا۳۷

اظهار پشیمانی میکنند[1] بعضی اوقات شاعر شکایت میکند و هنر را وبال گردن خود میداند . میان جمعی مردم نادان ، زندگی هنرمند دشوار میگردد . اینکه شکوه شاعر بلند میشود :

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که داردم بدگر گونه هریکی ناشاد
بزرگتر ز هنر درعراق عیبی نیست — زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چون عنقا بماند ز آنکه نماند — کسی که باز شناسد همای را از خاد ...
... کمینه پایه من شاعریست خود بنگر — که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ولیك هیچم از ین درعراق ثابت نیست — تو خواه درهمدان گیر وخواه در بغداد
مرا چون هنر خویش نیست چندان بخت — خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد[2]
تمتعی که من از فضل درجهان دیدم — همان جفای پدر بود و سیلی استاد[3]....
...ز جنس شعر غزل بهتر است و آنکم نیست — بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد[4]

۱- ابیاتی چند از شعر انوری در مذمت شاعری :

ای برادر نشنوی رمزی زشعر وشاعری — تا زما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
زانکه از کناس ناکس درممالك چاره نیست — حاش لله تاندانی این سخن را سرسری...
... آدمیرا چون مؤنت شرط کار وزندگیست — نان زکناسی خود بهتر بود از شاعری !
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم — ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست؟ دور از روی تو حیض الرجال — قائلش گوخواه کیوان باش وخواهی مشتری...
... انوری تاشاعری از بندگی ایمن مباش — کز خطر درنگذری تاز ین خطا درنگذری

۲- بنظر میرسد ظهیر اشاره اش بنظامی باشد که صله ی فراوانی برای مثنوی معروف خود از قزل ارسلان دریافت داشته بود و این اتابك ده «حمدونیان» را بشاعر بخشیده بوده است .

۳- اینکه ظهیر در اوان زندگی ازخانه وخانواده خود گریخته شاید بهمین علت تندخوئی پدرش بوده است که از آن باتلخی یادمیکند

۴- ظهیر غزل را بهترین قالب برای شعر میداند اما بدان اقبالی چندان نمیکرده ، و بالاخره این شاعر که قسمت بیشتر ازغزلیاتش را دراواخر عمر سروده به این نوع شعر روی می نماید .

٤- ص ۲٦ ، ۲۷

ظهیر آخر الامر از دربار کناره گرفته ترك مداحی میکند. بگوشه نشینی وعزلت روی میآورد و چنانکه درغزلیاتش خواهد آمد بتصوف میل میکند واکثر شاعران این دوره چون اودراواخرعمرترك مداحی کرده وبعرفان روی کرده اند[1].

شهرت شاعری، ومراتب علمی: شعرای قرن ششم اکثراً دراشعار از«نظم ونثر» یادمیکنند، نوشتن رسالات علمی امری رایج بوده ، پایه شاعری بروی تبحر واستادی قرار داشته . یك شاعر بایستی از مراتب خاصی بگذرد . التزامها، دشواری را برای هربیت وهرمصرع قصیده‌ای معین میکردند آنگاه بودکه شاعرمی بایستی ازعهده ساختن قصیده محوله برآید ـ آوردن ردیفهای دشوار درقصاید ، مورد طبع آزمائی قرارمیگرفت و شعرا درجواب و استقبال قصاید یکدیگر ، ردیفها را جواب میگفتند ـ شاعر به تمامی ارکان ادب مسلط بود ـ اکثراً بزبان عربی شعر گفته ودیوانی ترتیب میدادند ـ جمال الدین گوید :

چومن دو دیوان آراستم بمدحت تو　　چراست نام من اندر جریده نسیان[2]

وظهیر هم درضمن قصیده‌ای اشاره به مقام دانش خود میکند :

۱ـ جمال الدین :

معاذالله که من کس را کنم هجو　　ز مدح گفته نیز استغفرالله

خاقانی :

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان　　تازسگان جان شیر شرزه نجوئی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی　　نذر کن اکنون که بیش هرزه نگوئی

انوری :

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی　　گفتم ازمدح وهیجا دست بیفشاندستم..
غزل ومدح وهجا گویم یارب زنهار　　بس که بانفس جفا کردم و باعقل ستم..
گوشه گیر و سرراه نجاتی بطلب　　که نه بس دیر سر آید بتواین یك دوسه قدم

۲ـ دیوان جمال الدین چاپ تهران

رکنهای سریر دانش من همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع این دو اشعار دارم آن دو شعار

شعرای دیگری هم اشاراتی صریح به انواع دانشهای خود دارند.

شعر ظهیر همان زمان خود قبول عامه یافته و رایج بوده است، چنانکه تذکره نویسان جملگی باین موضوع اشاره کرده‌اند و ازاین شعر ظهیر هویدا میشود که شعر او تاچه حد رایج بوده و حتی از بلخ هم گذشته:

شعر من نیست آن بضاعتها که بیك جایگه شود پر کار
بلکه از حد بلخ تا در مصر گرم کردست نظم من بازار

ظهیر به نثر هم آثاری داشته و نثر او هم همچو نظمش شهرت داشته است. چنانکه در صفحات اولیه این مقدمه دیدیم رساله‌ای درباره نجوم وابطال «قران» برای طغانشاه فرستاده بوده است. گذشته ازاشارات خود شاعر، جمال‌الدین در ترکیب بند شیوائی که در شکایت روزگار و مدح ظهیر سروده، به نظم و نثر و مقام شاعری ظهیر اشاره میکند و منتخبی از این ترکیب بند مفصل را برای نمونه میآوریم:

... آزاد سرو بین که تهیدست ماند و نی تا بند بند نامد ظرف شکر نشد
امروز هر که او دو زبان نیست چون قلم یا چون دوات تیره‌دل و بدجگر نشد
همچون دوات فرخ و کلك ظهیر دین آراسته بحلیت تاج و کمر نشد

کان کمال و بحر علوم آسمان فضل
شخصی که زنده از نفس اوست جان فضل

ای کلك نقشبند تو برهان نظم و نثر وی طبع دلگشای تو سلطان نظم و نثر
غواص بحر علمی و نقاد عین فضل معیار جد و هزلی و میزان نظم و نثر
تازه ز خلق خوب تو شد باغ مکرمت زنده بلفظ عذب تو شد جان نظم و نثر
شد طبع غم زدای تو فهرست عقل و علم شد لفظ نکته‌زای تو عنوان نظم و نثر
در عالم فصاحت والله که مثل تو سر بر نزد کسی ز گریبان نظم و نثر
هر گه که سوی فضل گرائی زبان فضل گوید زهی فرزدق و سحبان نظم و نثر

تو آفتاب فضلی و هر که تافتی		گردد بفر تو گهرکان نظم و نثر
شد کلك نقشبند تو صورت نگار عقل
گشته مرصع از سخنت گوشوار عقل[1]

ظهیروغزل

ظهیر فاریابی‌رابیشتر باقصایدش می‌شناسند ـ در صورتیکه غزلهای اواهمیت وارزش بسیاری‌دارد، ظهیر در غزلسرائی یک باره‌تغییرروش‌داد، درغزلیات او درهیچ‌مورد پیچیدگی وتعقید و صنایع دیگر شعری دیده نمیشود، (منظور صنایعی است که بروانی شعر و آهنگ کلمات صدمه میرساند) ظهیر خدمت ارزنده‌ای بغزل کرده واثر اودر شعرای بعدی هویداست . او « در این نوع شعر روش شاعران اواسط قرن‌ششم راکه عبارت بود ازتوجه بیشتری بایراد معانی لطیف والفاظ نرم وهموار درغزل ، ادامه داد ودر این راه از همه متقدمان پیش افتاد تابجائی که باید گفت ظهیر واسطه میان انوری و سعدی درتکامل غزل‌شمرده میشود[2].»

درغزلیات اومضامین متنوع دیده میشود ـ گویاظهیر بحلقه اهل تصوف پیوسته بوده است ، غزلهائی لطیف ومشحون ازافکار صوفیانه دارد . در مقام عشق میگوید :

سرفرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق		عقل‌حیران‌است‌دردانستن مأوای‌عشق[3]

گویا هنگامیکه ظهیر به حلقه‌اهل تصوف می‌پیوندد ، عده‌ای اورا مورد طعن قرار میدهند ؛

چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا		چوطوف کعبه کنم ازهجوم اهل نفاق[4]

درغزلیات ظهیر همه نوع مضامینی یافت میشود . پندو حکم ، دستور زندگی وراه وطریق عرفان ، غزلهای عاشقانه ، بعضی ازغزلهای او آنقدر لطیف وشاعرانه و

---

۱ ـ دیوان جمال‌الدین اصفهانی : ص ۳۴۷ تا ۳۵۱
۲ـ تاریخ ادبیات : ذبیح‌الله صفا ج۲ ص۷۵۸
۳ـ ص۲۵۲		۴ـ ص۲۵۱

لبریز از ریزه کاریهاست که خاطره سعدی را برمیانگیزد و گمان می‌بریم شیخ است که می‌سراید واز همین غزلیات است که تأثیر او در سعدی مشهود میگردد وحتی شیخ بعضی غزلهای ظهیر راجواب گفته‌است[1]، تشبیهاتی بجاوطبیعی ، آرام‌تأثیر میکند - ردیفها یك‌نواخت ، صریح ومفهوم‌است . ازلحاظ پندوحکم سرشار است و آنچه شوری باین غزل بخشیده همان جنبه توصیف ومقام عشق است :

سخن از عشق کنم تا بودم جان درتن رسم‌خاموشی‌ازین رند غزلخوان‌مطلب

عشق ، بازهم عشق . و آنگاه خاطره‌ای مبهم از حافظ می‌یابیم - حافظ هم‌به ظهیر نظرداشته‌است ، غزلیات اورااستقبال کرده، تأثیر بعضی‌ازغزلهای‌ظهیر رادرحافظ بازمی یابیم . (غزلیات وی(= حافظ) نسبت به غزلیات دیگران درسلاست وروانی حکم قصاید ظهیردارد نسبت بقصاید دیگران[2] . . .) حافظ درمقام شعر خود ومقایسه شعر ظهیر باسلمان و خواجو میگوید :

چه جامی گفته خواجوو شعر سلمانست که شعرحافظ شیراز به زشعر ظهیر[3]

هویداست که شاعر در مقایسه باشعرسلمان و خواجو بر نیامده بلکه مستقیماً خود راباظهیر مقایسه کرده و برتر شمرده است .

درديوان ظهیر وقسمت‌غزلیات او به‌مواردی که اززمان‌واهل زمان انتقاد کرده زیاد برمیخوریم :

درین زمانه نبود بغیر نخوت و لاف به طالبان طلب نیست بوی ازانصاف
بی نمایش و آراستن مرد زاهد مخر لباس ریا از دکان شعبده باف

ودرهمین غزل ازشوریدگی خود ومذمت (تعلقات) صحبت میکند :

۱- درقسمت ظهیر ودیگران آورده شده است .
۲- بهارستان : جامی ص ۱۰۵
۳- مشکل این شعر از حافظ باشد وشاید از اشعار الحاقی بدیوان خواجه است

تعلقات چو دورمی است دامنگیر — ز درد اگر همچو باده گردی صاف
همیشه ازمن مجنون سئوال عشق کنید — عیار زرنشناسد کسی به از طراف
بیارمی که گناهی بتوبه نزدیك است — مرو ظهیر بنزد خورنده اوقاف

بسیارسخن از«سخن نافهمی» مردم‌روزگارکرده‌است:

اینقدر در سخن‌سفتم‌سخن فهمی نبود!

ویادراین بیت :

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر — اینقدرگنج که از سینه فشاندیم عبث

ویا در این بیت :

ناروائی سخن بین که اگر مفت دهم — کس نگیرد زمن این گوهراشعار دریغ

هویداست که بعضی اوقات شاعر ازفرط اندوه وآشوب زمان اظهار بدبینی و یأس میکند ـ گاهی جبری میشود وگاهی آدمی رامالك اراده خود می‌نمایاند :

ظهیر نقطه سهویست کوکب بختم
بحیرتم که‌چرا حك نمیکند حکاك ؟

ازلحاظ فکر همچو خیام است ، اما ظهیر دراین‌افکار ثابت نیست ، اندیشه‌ی خاص فلسفی او را چون خیام رنج نمیدهد ، کلامش طنز تلخ خیام را ببرندارد . او فکرش بافشار زمان‌نوسان‌دارد ، بعضی اوقات آدمی رابصبر وبردباری دعوت میکند وزمانی شکوه‌کرده چرخ را مسئول میداند ـ

چون دنیا محل اقامت دائمی نیست و زندگی مرئی بصورت اصلی پذیرفته نمیشودپس :

می‌خورددراین‌دوروزه که فردا برون‌رویم — زیرا که نیست ماندن‌اصلی دراین رباط

دراین بیت ازمروت دور میداند که شکایت از بخت و روزگار بکنیم ـ آدمی اراده‌اش تحت اختیار خود می‌باشد واین خود مائیم که باعث شکنجه خود میشویم:

ازمروت دور باشد شکوه ازگردون ظهیر — زانکه‌ازدست‌وزبان خود درآزارم هنوز

ودراین بیت - اراده آدمی پوچ و بی‌نقش است - درمقابل چرخ عظیمی که سرگشته‌و حیران است، ماچه نقشی می‌توانیم داشته باشیم :

ره بمقصد کی توانم برد از پندار خویش　　چرخ هم سرگشته‌وحیران بوددر کارخویش

درجبر وتفویض میگوید :

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند　　قبض و بسط کارها در پنجه افلاک نیست

به چاك سینه گندم نگر ظهیر و منال　　بهر که می نگرم پایمال گردون است

ظهیر دریك غزلش ازشعرخوب سخن میراند وحسودانی که میخواهند «بپای‌او تیشه‌بزنند، ازفسادزمان، شعرخوب‌ازارزش نمیافتدو...»

اگر چه مدعیانند در کمین سخن　　ولی وسیع بود در جهان زمین سخن
بپای من نتواند حسود تیشه زند　　که اره برسر او میکشم زسین سخن
ازآنکه لاف سخن میزند مجوشهدی　　که هرمگس ننشیند برانگبین سخن
سخن‌طراز به معنی چوهاتف غیب‌است　　چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن

ظهیر درچند مورد ازمنصور حلاج یادمیکند وبااستناد به‌این بیت بطور یقین می‌توان اورا پیروطریقه حلاج محسوب داشت :

مکن معالجه من که زخم ناسور است　　مرا که پنبه‌داغ از دکان منصوراست[1]

بعضی‌از غزلیات‌ظهیر که البته‌بیش‌ازسه یاچهارغزل نیست‌درمدح (نصرت‌الدین) سروده شده و بهیچ روی باغزلهای دیگر او شبیه نیست[2] گذشته از این چند غزل کوچکترین مدحی درغزلیاتش بچشم نمی‌خورد.

گذشته ازمضامینی که به‌آنها اشاره شد، ازپیری وفقر بسیار صحبت میدارد - زمانی ناله‌ی اندوهبار مردی را می‌شنویم که باافسوس ازگذشت عمر و غافل ماندن صحبت میدارد:

۱- برای شرح احوال‌حسین منصور حلاج رجوع کنید به تذکرةالاولیاء ج۲-ص۱۱۴،۱۲۳

۲- غزلهای شماره ۱۶۳ ،۱۶۴، ۱۶۵

بیا که غافله عمر باشتاب گذشت | ندیده روی گل و موسم شباب گذشت
نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید | به‌انتظار گذشتیم ووقت خواب گذشت

درجوانی غفلت ودر پیری سختی معیشت، اما ثروت ومکنت ارزشی ندارد، آنچه باعث تسکین است اینکه :

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر | حرف داغی ز شقایق بجهان می‌ماند

ساز و برگم بجوانی همه برباد رفت | چون نگریم که بهارم بخزان می‌ماند

اما آنچه درغزلیات شاعرمهم است ،آن شور وهیجان عارفانه است ،آن‌عشق عمیق وسرشاری که با کلمات میآمیزد ، بعضی غزلیات آنچنان است که درحال وجد وسماع سروده شده :

یار میخواره من دی قدح باده بدست | با حریفان زخرابات برون آمدمست...

این نوع غزلها را سنائی پایه گذاشت وبعدها بکمال رسید وبهترین نمونه این نوع غزلها را دردیوان شمس تبریزی می‌توان یافت .

ظهیر و انوری- در زمان آباقاخان میان شاعران و فضلای کاشان این بحث درگرفت که مقام شاعری ظهیر فاریابی ارزشمندتر است یا انوری، پس سئوال خود را در قالب نظم در آورده و برای مجد همگر فرستادند تااوقضاوت کند :

ای آن زمین وقار که برآسمان فضل | ماه خجسته فضلی و خورشید انوری
جمعی زناقدان سخن گفته ظهیر | ترجیح میدهند بر اشعار انوری
جمعی دگر براین سخن انکار میکنند | فی‌الجمله در محل نزاعند و داوری
رجحان یك طرف تو بدیشان نما که هست | زیر نگین طبع تو ملك سخنوری

ومجد همگر چنین پاسخ داده که :

جمعی زاهل خطه کاشان که برده‌اند | زارباب فضل و دانش گوی سخنوری
کردند بحث در سخن منشیان نظم | تا خود که سفت به درر دری دری
درانوری مناظره‌شان رفت ودر ظهیر | تامر کراست پایه برتر زشاعری
از آب فاریاب یکی عرضه دارد در | وزخاك خاوران دگری زرجعفری
ترجیح می‌نهاد یکی مهر بر قمر | تفضیل می‌نمود یکی حور برپری
انصاف چون نیافت گروه‌ازدگر گروه | من بنده را گزید نظرشان بداوری
درکان طبع آن چو بگشتم کران کران | در قعر بحر این چو نمودم شناوری
شعر یکی ترآمد چو در شاهوار | نظم دگر برآمد چون مهر خاوری
شعر ظهیر اگرچه سرآمد زجنس نظم | باطرز انوری نزند لاف همسری
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او | خاصه که ثناگری و مدح گستری
طبع‌رطب اگرچه لذیذست‌وخوش‌مذاق | کی به بود بخاصیت از قند عسکری
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ | پهلو کجا زند ببهی با گل طری
اینست اعتقاد رهی خوش قبول کن | گر تو مقلد سخن مجد همگری
زاداین نتیجه نیم شب از آخر رجب | درخاء و عین ودال زهجر پیمبری[1]

امامی هروی نیز قضاوتی درباره شعر ظهیروانوری دارد :

ای سالك مسالك فطرت درین سئوال | معذور نیستی بحقیقت چوبنگری
تمییز را ز بهر تناسب درین دو طور | هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کاین‌معجزست‌و‌آن‌سحر‌آن‌شمع‌واین‌چراغ | این ماه‌آن‌ستاره وآن‌حور واین‌پری

ظهیر و دیگران: چه درزمان حیات ظهیر وچه پس‌از او، بسیاری ازشاعران دیوان اورا تتبیع کرده ، قصایدش را جواب گفته و باستقبال ازغزلیاتش، غزلهاساخته‌اند. اینک باختصار این جوابگوئی

---

۱ - این اشعار و تفصیل آن در تاریخ گزیده و در حبیب السیر بنقل از تاریخ گزیده مسطور است و همچنین در هفت اقلیم «امین احمد رازی» و بهارستان جامی دو بیت از اینگونه داوری هست چنین :

هر مبتدی که بیهده ترجیح می‌نهد | شعر ظهیر بر سخن پاك انوری
ماند بآن گروه که نشناختند باز | اعجازهای موسوی و سحر سامری

بهارستان جامی ص ۱۰۲

ها را نقل میکنیم :

ظهیر:
هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش
کجا بچشم در آید شکست حال منش

سعدی:
رها نمیکند ایـام در کنارمنش
که داد خود بستـانم ببوسه ازدهنش

ظهیر:
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه بی‌تو نه جانم بماند ونه‌اثرم

حافظ:
مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هردمم ازهجرتست بیم هلاك

ظهیر:
شعر درنفس خویشتن بدنیست
ناله من زخست شرکا است

جامی
شعر در نفس خویشتن بد نیست
پیش اهل دل این سخن ردنیست

ظهیر:
شرح غم تولذت شادی‌بجان دهد
ذکرلب توطعم‌شکر دردهان دهد

سیف اسفرنگی :
آن را که غمزه توزکشتن امان دهد
اینست خون بهاکه بیاد توجان دهد

ظهیر:
تا غمزه تو تیرجفا در کمان نهاد
چشم تورسم‌خیره کشی‌درجهان نهاد
بس‌جان نازنین که بلارا نشانه شد
زان‌تیرها که‌غمزه تودر کمان نهاد

سلمان ساوجی :
در درج درعقیق لبت نقدجان نهاد
جنسی نفیس یافت بجای نهان نهاد
قفلی زلعل بـر در آن درج زدلبت
خالت زعنبر آمد ومهری برآن نهاد

حافظ دریکی ازغزلیاتش یك‌مصراع ازشعرظهیررابرده ـ این مصراع باا‌ندکی تغییر در نسخ چاپی دیوان ظهیر ثبت است :

ظهیر:
هر که را بینم اندر بلایی مبتلاست
نیست‌اینجادانه‌ای کاندر دل‌اوچاك نیست

حافظ :
درهر که بنگری بغمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده‌ام که زعشقت کباب نیست

ظهیر:

صبری که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
عیشی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
واندیشه که کم شود از لطف در ضمیر
گردون براز تاکمرت در میان نهاد
براه نشست دیده تاکی وفا شود
آن وعده‌ها که لطف تودر گوش جان نهاد
در حظ شوم زسبزی خط تو هرزمان
تالب چرا برآن لب شکرفشان نهاد

ظهیر:

سپیده دم که صبا مژده بهاردهد
دم هوا مدد نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کردعهدوصال
نسیم بادصبابوی زلف یار دهد

حافظ:

باریك تر ز موکمرت را دقیقهٔ
ناگاه دردل آمدو نامش میان نهاد
شیرین ترازشکر بسخن درلطیفهٔ
رویت نمودلعل تواسمش دهان نهاد
از قامتت خیال مثالی نمود باز
درکسوت لطیف دل آنراروان نهاد
تاکی چوشمع سوختهٔ راکشی بدم
گرباتودرمیان سروجان رایگان نهاد
ای دل مجوی سودزسودای او که عشق
بنیاداین معامله رابرزیان نهاد [1]

کمال اسماعیل:

سپیده دم که نسیم بهار می آید
نگاه کردم و دیدم که یار می آید
شراب درسروچهره زشرم رنگ آمیز
چنین میانه شرم و عقار می آید

---

۱ - بعدازظهیر مابین فاضلان‌وادب دوستان مشاجرات بسیاری برشعر اوودیگران درگرفت ، واین گفتگوها باین صورت در مورد کمتر شاعری اتفاق افتاده است - شعرا اکثراً در مقام مقایسه شعرخود وظهیر برمیآمده‌اند ، وازجمله این گفتگوها واینکه‌سلمان افضل‌است یاظهیر،مورد بحث بوده- برای اینکه نمونه‌ای ازشعردوشاعر برای‌خوانندگان موجود باشد ازهر کدام چندبیتی آوردیم . دولتشاه دربارهٔ این قصیده سلمان میگوید : «باعتقاد این کمینه ، اگرملك ری بتمامی جهت این دو بیت (= دو بیت‌اول قصیده) صله دهند ، هنوز بخیلی کرده باشند ...»

خواجه جمال‌الدین سلمان بن‌خواجه علاء الدین مشهور به‌سلمان ساوجی از ساوه ویکی ازمشهورترین شعرای قرن هشتم می‌باشد - که‌بسیاری ازقصاید ظهیر راباشاره دلشاد خاتون منکوحه شیخ حسن بزرگ (۷۳۶-۷۵۷) مؤسس «جلایریان» جواب گفته است .

زآب دیده بموجی دراوفتم که بجهد
خیال راسوی بالین من گذار دهد
زدست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم
بدست من می صافی وخوشگوار دهد
زگرم طبعی می باشد اندرین سره وقت
معاشرانرا گر دردسر خمار دهد
کنون چوسروسهی هر کجا که آزادیست
عنان لهوطرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که هردمش گوئی
زمانه خلعت زیبای سبزکار دهد

ظهیر :

بد اندیش را از تف قهر تو
بجای عرق خون چکد ازمسام

رخش چوشاخ درخت بهشت وهر گل آن
که می بچیدم و دیگر ببار می آید
زبسکه داشت دل خسته بسته درفتراك
چنان نمود مرا کز شکار می آید
گرفتمش همه ره درحدیث واو گه گه
بقدر حاجت پاسخ گزار می آید
هر آن فریب که ازعشوه بست در کارم
مرا ز ساده دلی استوار می آید
مراغرور که تشریف میدهد اوخود
برای خدمت صدر کبار می آید[1]

فرخی :

از نهیب خنجر خونخوار تو روز نبرد
خون برون آید بجای خوی عدورا ازمسام

۱ - کمال اسماعیل ازجمله شاعرانی است که سبك ظهیر را جلو بردورونق بخشید - بعداز ظهیراولین شاعریست که سبك قصیده سرایی اواخرقرن ششم رابه سرحدزیبائی و روانی در آورد. تأثیرظهیر دراکثر اشعاراو بوضوح هویداست و با مطالعه اشعار او درمی یابیم که این نوع قصیده تاچه اندازه بکمال رسیده است. کمال الدین بمقابله این قصیده ظهیر رفته :

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکرلب توطعم شکر در دهان دهد

ودرمقابل این بیت مشهورظهیر :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای — تا بوسه بررکاب قزل ارسلان دهد

چنین گفته است :

روح ظهیر اگر شنود این قصیده را — صد بار بیش بوسه مرابردهان دهد

ودوقست ازدوقصیده فوق تااندازه‌ای تأثیر کمال رااز ظهیر نشان میدهد.
کمال الدین اسماعیل خلاق المعانی پسرجمال الدین محمدعبدالرزاق اصفهانی است- یکی ازقصیده سرایان بزرگ است که اورا برپدرش ترجیح داده اند - اوتمامی حمله و قتل وعام مغول رادرك کرد وخودبسال ٦٥٣ طعمه شمشیر مغول گردید

ظهیر :

جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد
تادر آفاق چو حزم تو بود بیداری

بلفرج :

از خواب گران فتنه سبک برنکند سر
تا دیده حزم تو بود روشن و بیدار[1]

ظهیر :

شبی بخیمه ابداعیان کن فیکون
حدیث زلف تو میرفت والحدیث شجون
نشان زلف و رخت یك بیك همی دادم
که حلقه حلقه این چند وحیلت آن چون

جمال الدین اصفهانی :

چو در نوردد فراش امر کن فیکون
سرای پرده سیماب رنگ غالیه گون
چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ
چهارطاق عناصر شود شکسته ستون

این شعر از ظهیر است :

کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری

ملك احمد[2] با تبدیل یك کلمه شعر ظهیر را بهتر جلوه داده :

کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ
فکنده از سر گردون کلاه جباری

اشعار منسوب به ظهیر فاریابی

فرید کاتب[3] در باره قران سال ۵۸۲ شعری گفته که مشهور است وبطور یقین بایستی این شعر را از خود او دانست نه دیگری :

گفت انوری که از جهت بادهای سخت
ویران شود عمارت و که نیز بر سری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانا و انوری

دولتشاه این قطعه رابشکل دیگری هم آورده[4] :

۱ـ المعجم : ص۴۶۲

۲ـ ملك احمد پسر امیر خسرو دهلوی است که در فن شعرشناسی ورموز شاعری چیره‌دست بوده است ـ «تاریخ فرشته» در شرح حال امیر خسرو شعرالعجم جلد دوم ص ۸۹ ، ۹۰

۳ـ فرید کاتب شاگرد انوری بوده ودردربار سلطان سنجر مقامی داشته‌است

۴ـ تذکرة الشعرا ـ ص۹۷

می گفت انوری که درین سال بادها
چندان وزد که کوه بجنبد تو بنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت
ای مرسل الریاح تو دانا نه انوری

ودر دیوان ظهیر چاپ هند بشکل دیگری آورده شده است اما این قطعه از ظهیر نیست:

میگفت انوری که شود بادها چنانك
کوه گران زپای در آید چو بنگری
سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت
یا مرسل الریاح تو دانی وانوری[1]

یکی رباعی هم به کمال الدین اسماعیل منسوب است بطور یقین نمی‌توان این رباعی را از ظهیر دانست، دلیلی هم نیست که ازاو نباشد رباعی مورد بحث باصنعت «تشبیه مغالطه» آمیخته شده و چون این صنعت در زمان ظهیر معمول و رایج نبوده و کمال الدین این نوع شعر رارایج کرده احتمال میرود ازاو باشد:

ای روی توهمچومشك وموی تو چوخون
میگویم و میآیمش از عهده برون
مویت خونی که آید از نافه برون
رویت مشکی ناشده در نافه درون[2]

وهم چنین ترکیب بندی که بااین بیت شروع میشود:

عشق چون دل سوی جانان میکشد
عقل را در زیر فرمان میکشد

به جمال الدین اصفهانی نسبت داده‌اند ـ اما باندکی تعمق درسبك دو شاعر به‌این نسبت ناصحیح پی می‌بریم واین ترکیب بندیقیناً ازخود ظهیر می‌باشد.

۱ـ کتاب حاضر ص ۱۳۱

۲ـ منظور ازاینکه این نوع شعر درقرن ششم معمول نبوده نه اینستکه بکلی وجود نداشته است. از مجیر بیلقانی و بلفرج رونی اشعاری در این مضمون در دست است، اما این صنعت عمومیت نداشته

نسخی که برای تصحیح این دیوان مورد استفاده قرار گرفته بدین قرار است:

۱ـ قصاید ظهیر فاریابی ـ لکهنو ۱۹۱۳ ـ این دیوان شامل قصاید، قطعات ورباعیات ظهیر است و هویداست که با مأخذی دیگری مقابله شده ونسخه بدلها در حاشیه آورده شده است ـ این دیوان را اصل قرار داده وبانسخ دیگر مقابله کردیم.

۲ـ دیوان ظهیر فاریابی ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس بشماره «۷۳۲». این نسخه شامل قصاید، قطعات ورباعیات ظهیر است وتقریباً تمامی قصاید شمس طبسی هم داخل این نسخه شده است وباعلامت اختصاری (م) مشخص است.

۳ـ دیوان ظهیر فاریابی ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس بشماره (۷۳۳) این نسخه که ناتمام مانده بر نسخ دیگر امتیاز دارد ومتأسفانه هنگامی استفاده از این دیوان مقدور شد که کار چاپ قطعات بپایان رسیده بود ـ چند قصیده وقطعه که در مأخذ دیگر نبود ازاین نسخه گرفته وبه متن افزودیم همچنین رباعیاتی راکه اضافه داشت وقریب پنجاه رباعی میگشت به کتاب حاضر اضافه شد ـ این دیوان باعلامت اختصاری (طا) مشخص شده.

٤ ـ دیوان ظهیر فاریابی ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس بشماره (۱۸۵۳) که با علامت اختصاری (مخ) مشخص گشته.

۵ـ نسخه خطی جنگی که شامل بیست و شش غزل از ظهیر است ـ متعلق به آقای ساری زاده ـ چون ازغزلیات ظهیر فاریابی نسخه معتبر و کاملی در دست نبودو آنچه که بدست آمد و مورد استفاده قرار گرفت، پراکنده وبصورت جنگ بود در غزلیات روش تصحیح بدون آوردن نسخه بدلها رارعایت کردیم ـ درسه نسخه خطی مجلس هم که فوقاً توضیح داده شدغزلیاتی ازظهیر نبوده است.

۶ـ کلیات ظهیر فاریابی ـ لکهنو ـ ۱۸۹۰ ـ باحواشی وشرح لغات وباعلامت اختصاری «آ» مشخص شده است ـ چند نسخه مختلف دیگر چاپ هند که هویدا است از مأخذ واحدی چاپ شده است .

۷ـ ازدو جنگ خطی کتابخانه مجلس بشماره های (۴۴۷) و(۴۳۹) که شامل مقداری ازغزلیات ظهیر بوده استفاده شده است .

باکوششی که شدمتأسفانه اغلاطی در این دیوان درحین چاپ راه یافت . امید است درچاپی دیگر ، این اغلاط چاپی اصلاح شود .

هاشم رضی

فهرست

شماره	مصرع اول	صفحه

غزلیات

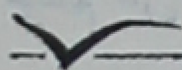
شماره	مصرع اول	صفحه
۲۶	ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب	۱۸۷
۲۷	تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب	۱۸۷
۲۸	شکوه از بدخواهی او کردم وجور رقیب	۱۸۸
۲۹	از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب	۱۸۸
۳۰	شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب	۱۸۸
۳۱	میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب	۱۸۸
۳۲	بوی آسودگی از خاك شهیدان مطلب	۱۸۹
۳۳	خیالش تا سحر امشب بیك پیراهن است امشب	۱۸۹
۳٤	برویم یار خندان است امشب	۱۹۰
۳۵	فغانم برلب است و پاره دل در کنار امشب	۱۹۰
۳٦	برخ برقع فکنده ماه من از بس حجاب امشب	۱۹۰
۳۷	صفیری در رگ وی دارم امشب	۱۹۱
۳۸	هر که بینم زنفس رخنه کند گردون را	۱۹۱
۳۹	مکن معالجه من که زخم ناسور است	۱۹۲
٤۰	تا چشم سیه مست تو را میل شراب است	۱۹۲
٤۱	مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست	۱۹۲
٤۲	چهره پرداز سخن را کرده از دیوان ماست	۱۹۲
٤۳	مژگان تو باسرمه بایمان نهان است	۱۹۳
٤٤	بابت بیگانه خویم آشنائی مشگل است	۱۹۳
٤٥	گذشت قافله فیض کی مجال درنگ است	۱۹۳
٤٦	سد مژه بر دیده گریان نتوان بست	۱۹٤
٤۷	ای از سپه غمزه صف آرای قیامت	۱۹٤
٤۸	در آشیانه تن مرغ دل به آزادی است	۱۹٤
٤۹	در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرست است	۱۹۵
۵۰	بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست	۱۹۵
۵۱	نیست یکدم کز فراغت دیده‌ام نمناك نیست	۱۹۵
۵۲	کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست	۱۹٦

شماره	مصرع اول	صفحه
۱۰۷	از نسیم امشب نقاب ازعارض یار اوفتاد	۲۱۴
۱۰۸	بررخت آینه دائم نگران می‌ماند	۲۱۵
۱۰۹	بهار رفت وخزان هم بجانخواهد ماند	۲۱۵
۱۱۰	عاشق‌شبی بی‌روی اولب برلب ساغر نزد	۲۱۵
۱۱۱	مرغ دل دراشتیاق دام زلفی بال زد	۲۱۶
۱۱۲	دلم‌چنان بسرزلف یارمی لرزد	۲۱۶
۱۱۳	شکرلله که دگر گل بچمن بازآمد	۲۱۶
۱۱۴	بدل نویدازآن ماه باده‌نوش‌آمد	۲۱۷
۱۱۵	اگرفتنه باخیل افسون نیاید	۲۱۷
۱۱۶	عمری شدویارمن نیامد	۲۱۷
۱۱۷	اشگم زسوز سینه جگرتاب میشود	۲۱۸
۱۱۸	دل چوصافی شدحقیقت راشناسا میشود	۲۱۸
۱۱۹	چوتبی نعوذبالله که بفکرما بیفتد	۲۱۸
۱۲۰	کسیکه همچوشرروی درفنادارد	۲۱۹
۱۲۱	بتی‌هرجاکه‌پیدا می کنم اغیارهم دارد	۲۱۹
۱۲۲	بتی‌دارم که‌حسنش‌رونق صدبوستان دارد	۲۱۹
۱۲۳	نگارمن‌مگراو باخود اختیار ندارد	۲۲۰
۱۲۴	دل ماتاب یك اینجاندارد	۲۲۰
۱۲۵	آب ورنگی مراکی درگلستان می‌برد	۲۲۰
۱۲۶	بی‌توامشب ناله من برثریامیرسد	۲۲۱
۱۲۷	عاقبت بامن نوید زین تجمل میرسد	۲۲۱
۱۲۸	تابرآینه در رحمت رخت وامیکند	۲۲۱
۱۲۹	دل‌هوای قامت آنرا تمنامیکند	۲۲۲
۱۳۰	هیچ میدانی که بامن عشق‌سرکش میکند	۲۲۲
۱۳۱	جلوه سروقد اوباغبانی میکند	۲۲۳
۱۳۲	کفر زلفش رخنه‌ها در ملك ایمان میکند	۲۲۳
۱۳۳	عشق تورخنه‌ها بدل طور میکند	۲۲۳

شماره	مصرع اول	صفحه
۱۶۱	گر شبنمی بگریه من هم سفر شود	۲۳۲
۱۶۲	باز برجانم فراقت پادشاهی میکند	۲۳۳
۱۶۳	گر گل رخسار توعزم گلستان کند	۲۳۳
۱۶۴	سوز عشقت نشان جان ببرد	۲۳۳
۱۶۵	فرسوده منقش فتراك وار گردد	۲۳۴
۱۶۶	زخون دیده نوشتم بدوستان کاغذ	۲۳۴
۱۶۷	سزای اوچو ندیدم درانجمن کاغذ	۲۳۴
۱۶۸	دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر	۲۳۵
۱۶۹	عشق ومجاز زهد ریارا چه اعتبار	۲۳۵
۱۷۰	هرجلوه زسرو توآزاده دگر	۲۳۵
۱۷۱	مرا که ساختگی درازل نبود شعار	۲۳۶
۱۷۲	مده فریب من ایدل زآب ورنك حریر	۲۳۶
۱۷۳	ای زخود بینی به چشمت مردم غمخوارخوار	۳۳۶
۱۷۴	زبسکه لشگرغم دردلم کنند عبور	۲۳۷
۱۷۵	ای گلشن جوانی ووی لاله‌زار عمر	۲۳۷
۱۷۶	خوش آنکسیکه براه فنا بود چوشرر	۲۳۷
۱۷۷	ای همایون نظر ازمن نظری بازمگیر	۲۳۸
۱۷۸	بر نیامد صبح وصلش ازشب تارم هنوز	۲۳۸
۱۷۹	ساکن بتخانه ودرقید اسلامم هنوز	۲۳۸
۱۸۰	ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز	۲۳۹
۱۸۱	نیازجلوه رودهم‌عنان جلوه ناز	۲۳۹
۱۸۲	زدور کوی ثریا یکی فریسم نوس	۲۳۹
۱۸۳	چوگل اگرزنم همه صد چاك برلباس	۲۴۰
۱۸۴	تابشهدآرزو محکم بود پای مگس	۲۴۰
۱۸۵	فریب خال‌چوخوردی ززلف یاربترس	۲۴۰
۱۸۶	داشتم روزیکه منهم شوروغوغا درقفس	۲۴۱
۱۸۷	جلوه ازقدت ای سروروان‌مارابس	۲۴۱

رباعیات

ملحقات



قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح نصرت الدین

(۱)

سپیده‌دم چو[۱] شد محرم سرای سرور
شنیدم آیت تو بوا الی الله* از لب حور

بگوش جان[۲] من آمدند از حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که به یك مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده‌اند قصور

مگر تو[۳] بی‌خبری کاندرین مقام تورا
چو[٤] دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت به مأمنی برسی
که‌راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند[٥] نشیب و فراز در راه است
به این[٦] دو روزه اقامت چرا شوی مغرور[۷]

تو در میان گروهی[۸] غریب و مهمانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور[۹]

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
چه مایع جانورند از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام[۱۰]
چه داغهاست ز تو بر دل وحوش وطیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو نیز میکنی از بهر حلق[۱۱] او ساطور

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
**تو جمع آوری کاین اطلسست و آن سیفور[۱۲]

ز کرم مرده کفن[۱۳] بر کشی و در پوشی
میان اهل مروت که داردت معذور

بدان طمع[۱٤] که دهان خوش کنی ز غایت حرص
نشسته مترصد کـه قی کند زنبـور

۱۰

۱ـ م: که ۲ـ در اصل: هوش ۳ـ م: که ٤ـ در اصل: چه

٥ـ این مصرع در «م» چنین است. ببین که تا چو فراز و نشیب در راه است ٦ـ در اصل: بدین

۷ـ در اصل مصرع دوم این بیت به این شکل است: ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور. و بعد از این بیت در اصل بیتی است که نسخه «م» فاقد است و مصرع دوم این بیت همانند مصرع دوم از بیت فاقد «م» می باشد ـ به این شکل: تو را مسافت دور و دراز در راه است بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور. ۸ـ م: گروه ۹ـ م: غیور ۱۰ـ م: هوام و سوام ۱۱ـ آ: سلب. در «م»: تو تیز کرده از بهر سلب او ساطور ۱۲ـ م: این را فاقد است ۱۳ـ در اصل: در ۱٤ـم: غرض * سورة النور آیه ۳۱ و سورة التحریم آیه ۸

** این مصرع در لباب الباب و تذکره دولتشاه و لغت نامه دهخدا (ظ ـ ظیقی) به این شکل است: بمحل آری: کین اطلس است و آن سیفور

بوقت صبح شود همچو روز معلوم است   که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه   مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور[1]
بباده دست میالای کان همه خونست   که قطره قطره چکیده است از دل انگور[2]
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق[3]   فشاند دامن همت زخاکدان غرور
بشد زخاطرم اندیشهٔ می و معشوق   برفت از سرم آواز بربط و طنبور[4]
۲۰ زهرچه گفتم و کردم همه[5] پشیمانم   بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین   که باد رأیت عالیش تا ابد منصور
نه در[6] حدیقهٔ فکرش وزیده[7] باد غلط   نه بر صحیفهٔ شرمش[8] نشسته گرد فتور
زطول و عرض جهان در کمال او صدره[9]   مهندسان فلك معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوك هیبت او   چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت[10] خفی چو جرم سها   ولیك گشته چو خورشید در جهان مشهور
حریر کلك تو در کشف مشکلات جهان   چنانکه نغمه‌ی داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاك خلعت آن مجمر   که کرد جیب افق را پر از بخار و بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق   که می نیابد شعری بر آن مجال عبور
سوی حریم خلافت ترا همان آتش[11]   نمود راه که اول کلیم را سوی طور
۳۰ تو روی باعلمی کرده‌ای که رأیت صبح   بزیر سایهٔ آن گم شود بوقت ظهور
تورا بحبل متین است اعتصام چه باك   اگر گسسته شود رشته سنین وشهور
چراغ بخت تو زآن شمع برفروخته‌اند   که آفتاب چو[12] پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو ز آن حوض یافتست نما   که از ترشح او حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افکند نور بر[13] عالم   نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان[14] گردون[15] را   زعجز و ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور[16]
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلك را   تورا چو دور فلك باد عمر نامحصور
صلاح ملك و ملل بر عنایتت مبنی   دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

۱ـ م: فاقد است   ۲ـ م: ربنور   ۳ـ آ: جذبه حق
۴ـ این بیت در «م» چنین است:
گذشت ازدلم اندیشهٔ می و معشوق   برفت درسرم آواز بربط وطنبور
۵ـ دراصل: اکنون پشیمانم   ۶ـ آ: نه بر   ۷ـ دراصل: وزید ـ   ۸ـ م: خرمش   ۹ـ دراصل: زطول وعرض جهات کمال اوصدره   ۱۰ـ دراصل: نطقت. در «م»: لطف   ۱۱ـ دراصل چنین است: سوی حریم جلالت تراهمان رهبر   ۱۲ـ در «م»: به
۱۳ـ دراصل: درعالم   ۱۴ـ درلباب الباب ـ گردنان   ۱۵ـ م: دوران   ۱۶ـ م: ز ضعف وعجز چوعصفور کرده دل عصفور (مل عصفور) درلباب الباب: زعجز وضعف چوعصفور دید وما العصفور

وله ایضاً فی مدح نصرت‌الدین

(۲)

نشست خسرو روی زمین به استحقاق / فراز تخت سلاطین بدارلملك[۱] عراق

خدایگان ملوك زمانه نصرت‌الدین[۲] / که هست افسرشاهی به طلعتش‌مشتاق

پناه وملجأ عالم اتـابك[۳] اعظم / که عالم دگر است از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار / سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق[٤] ۴۰

فلك بطوع تقرب کند به خدمت او[٥] / چو[٦] دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین و شاقانت / مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق

چوطاق‌وجفت‌زنند[٦] ازطریق لعب کنند / به تیر تنها جفت به تیغ سرها طاق

کسیکه جفت نداند زخسروان خودرا / نهد به پیش‌تو دعوی خسروی بر طاق

شکوه تیغ تو درروز رزم آن باشد[۷] / که از طبیعت آتش برون برد احراق

به یك ثبات که هنگام کار بنمودی / بروی لطف درآمد جهان عالی[۸] طاق

گرفت عرصه ملك تو بستطی که دگر / بـرو محیط نگردد دوایـر آفاق

اگر زپای در آمد[۹] زمانه باکی نیست / توشادزی که‌درست‌است دولت‌راساق

ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملك / بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب[۱۰] رمح تودر سینه‌ها گرفت‌وطن[۱۱] / خیال‌دیده تو[۱۲] دردیده‌ها گرفت‌وثاق ۵۰

بخوردخصم‌زدست توشربتی نه چنانکه / بعمرتلخی آبش[۱۳] برون شودزمذاق[۱٤]

دودیده در دل وچشم[۱٥] عدومهابت تو / چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

به نوك‌نیزه رگ جان دشمنان بگشای / که‌ازحرارت‌این[۱٦] غصه‌شان گرفت‌خناق

گرآفتاب که یك چشم دارد ازمشرق / نگه کند سوی ملك تو جزبچشم وفاق

به باد حمله زگوشش برآوری پنبه / بنوك‌نیزه نه‌چشمش‌برون بری‌شرفاق[۱۷]

زهیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقاق‌ز بیم[۱۸] فراق

۱ـم: بدارملك   ۲ـم: نصرت دین   ۳ـم: شهنشه   ٤- در«م» این بیت به‌این شکل است: رضاش حفظ دوم برصحیفه اعمار   سخاش باب کرم ازجریدهٔ ارزاق   ٥ـم: تو   ٦ـ م: که   ٦-م: رسد   ۷ـ دراصل: شکوه تیغ توددرزم بیم آن باشد   ۸ـ دراصل: جانی   ۹ـ دراصل: درآید   ۱۰ـم: سنان   ۱۱-دراصل: گزید وطن   ۱۲ـم: تیغ تو   ۱۳ـآ: آتش   ۱٤ـ این بیت در«م» چنین‌است: بخورد خصم‌زدست توشربتی که چنانك   بعمرتلخی آتش‌برون رود زمذاق   ۱٥ـ دراصل : جسم   ۱٦ـم : آن   ۱۷ـم: به نوك نیزه زچشمش‌برون‌کنی‌ترياق   ۱۸ـآـ بروز

اگر بوقت مقاسات گرم وسردمصاف — نیامدت[۱] مدداز هیچ کس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نیاید[۲] یاد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
۶۰ غریو کوس ونفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر زپرده عشاق
فرو کنند به نظاره ساکنان فلك — بروز مجلس توسرزگوشهای[۳] رواق
مدبران فلك آن زمان زنند نطق[۴] — که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
زنظم ملك تو را هیچ نمی یابد[۵] — چنانکه نظم مرا از حلاوت اخلاق
چواین[۶] عروس سزاوارچون توشاه بود — برای مهرگران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه ومهر از محاق کسوف — بود زگردش این چرخ ازرق رزاق
اساس عدل تو در عالم آنچنان بادا — که مهروماه شوند ایمن از کسوف محاق
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد[۷] — گرفته همت عالیت باازل میثاق

فی مدح عضدالدین طغانشاه

۳

چوماه یك شبه بنهفت چهره از نظرم — مه دوهفته در آمد به تهنیت زدرم
بداد مژده عیداز لطف چنانکه گرفت — زفرق تابه قدم جمله در گل وشکرم
۷۰ مرازشادی رویش به سینه باز آمد — دلی که مرده وزنده نبود از او خبرم
چوخاك در کف پایش فتادم ازخواری[۸] — اگر چه از سر تحقیق سربسر گهرم
بهلابه گفتمش آخرزمانکی بنشین — مگربه وصل توبنشیند آتش جگرم
یك امشبی توبمهمان من بباش که من — زروی خوب تومهمان زهره وقمرم
زاهل عشق تکلف طمع نشاید[۹] داشت — به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم[۱۰]
دلم جایتی زلف تست از او بگذر[۱۱] — که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان نکنم کان گرامی آن نکند — فدای یك قدمت گربود دوصدد گرم[۱۲]
پسند کن بلب خشك و چشم ترمن[۱۳] — که دردو گیتی ازین بیش نیست خشك وترم[۱۴]
مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نه[۱۵] اثرم
بسی بگفتم ازاین جنس وهیچ سود نداشت — کز اشك وچهره همی دید نقدسیم وزرم

۱ــ دراصل: نیایدت ۲ــ م: نیارد ۳ــ دراصل: گوشه‌های ۴ــ دراصل: نطق بزنند ۵ــم: نمی ماند ۶ــ دراصل: چنین ۷ــ م: نهاد دولت باقیت تاابد منقاد ۸ــم: چوخاك در کف باش اوفتادم ازخواری ۹ــم: نباید ۱۰ــم: که پیش خدمت توآنچه هست ماحضرم

۱۱ــ م: مگذر ۱۲ــ این بیت در نسخه «م» چند بیت جلوترو به این شکل است:
حدیث جان نکنم کان گرامی آن نکند — که نیست زهره آنم که سوی آن نگرم
۱۳ــ دراصل: دیده ترمن ۱۴ــم: ماحضرم ۱۵ــ دراصل: نی

بخواست ناله‌وزاری زمن چواو برخاست — برفت براثرش دل چورفت او زبرم[1] ۸۰

رخش که تابش خورشید[2] روزه‌داران داشت — گذاشت چون علم عید درجهان سمرم

چگونه قصه من در جهان سمر نشود — که هر کجا نشینم بدین فسانه[3] درم

زبهر خدمتی عیدخود همین‌قصد[4] است — که‌جان[5] به بزم جهان پهلوان به تحفه برم

ملک نشان عضدالدین که ازمدایح او — همیشه برسر گنج و جواهر در رم

طغانشه ابن مؤید که گوید و رسدش — که هست منطقه چرخ حلقهٔ کمرم

سها چوبرق زند گوهریست بر[6] تیغم — قمر چو نور دهد قبه‌ایست بر سپرم

من آن تهمتن‌دریا دلم که وقت فتوح[7] — بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان مقرشد و ایام اعتراف آورد[8] — که من خلاصه تأیید[9] و مایهٔ ظفرم

منم که بررخ گیتی چوروز مشهوراست — همه قصایل جد و مناقب پدرم ۹۰

اگر سپهر بپوشد ز رأی من رازی — چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم

بیفکند پروبال کرکسان فلک — همان زمان که به‌بینند تیرچار پرم[10]

به‌پیش من‌صف دشمن چگونه دار پای — که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم

چوعون وعصمت‌ایزد مرا سپر[11] باشد — ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم[12]

زحرص زرچوشهان نام‌نیک[13] بفروشند — منم که ملک جهان را به نیم‌جو نخرم

به پیش من بتواضح بساعتی صدره — زمانه خاک شود تامگر بروگذرم[14]

هرآنچه گویم‌ازاین‌جنس لاف‌ودعوی نیست — کـه هست فـر الهی گـواه معتبرم

خـدایگـانا هرچند زحمتت باشد — ز حال‌و قصه خود چند بیت برشمرم[15]

گمان‌نبود مرا بیش ازین که باقی‌عمر — بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه برآن است کزغبار درت — کند گسسته بکلی وصایف[16] بصرم

زدل برآمدم اکنون وروی آن دارم — که گرنطق بزنم تاجان بود خطرم[17] ۱۰۰

اگرضرورت ازاین‌سان بگیردم[18] دامن — چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم

بـه آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو — روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

۱- این بیت در«م» به این شکل است: بخواست ناله‌وزاری زمن چواودرخواست برفت وبراثر او برفت دل زبرم ۲- م وآ: قندیل - قندیل کنایه از دل روزه داران که پاک وبا صفااست
۳- آ: حدیث ۴-م: قصه ۵-م:من ۶- دراصل: درهردومصرع:از ۷- دراصل: صبوح ۸- دراصل:نمود ۹-م : تقدیر ۱۰-م: برآنگهی که ... ۱۱-م : حشر ۱۲-م: سپرم. ۱۳- دراصل: ننگ ۱۴- دراصل مصرع‌چنین است : زمانه خاک شودتا قدم بدوسپرم

۱۵- این‌مصرع چنین است: زحال وصه خود حرف حرف برشمرم- ودر «آ» براین شکل ز حال قصه خود حرفی‌چند برشمرم ۱۶- در اصل - وظیفه ۱۷- ایـن بیت در «م» چنین است -زبان‌نرانم‌اکنون وجای آن داردکه گرنطق بزنم‌تاجان بودخطرم ۱۸- دراصل: نگیردم

مرا ز چربك صاحب غرض زبیخ مکن — که من به باغ فصاحت درخت بارورم
زجوی لطف و کرم آب ده مرا و به بین — که عاقبت توچه برها خوری زبار[1] و برم
زمن ملوك جهان نام نیك زنده کنند — به قول مرده دلان[2] برمیان مزن تبرم
مرا که[3] باهمه عیبم خریده‌ای مفروش — که چون بکوی حقیقت رسی[4] همه‌هنرم
اگر بخیر وگر سرفرازیم نرسد — همین بس است که بر آستان تواست[5] سرم
به حضرت تو من از بهر نان نیامده‌ام — که جایگاه دگر نیز بود این قدرم
مبر به پیش خرد آبروی من پس از این[6] — حدیث نان بزبان آورم ز سگ بترم
۱۱۰ تو برخور زجوانی وپادشاهی خویش[7] — که من زدولت تو زهرچون شکر بخورم

درمدح نصرت‌الدین ابوبکربن محمد

۴

شهی که ملك تفاخر کند به گوهر او — برید عالم غیب است رأی انور او
خدایگان ملوك زمانه نصرت‌الدین — که بوسه‌جای سپهر است دست‌وخنجر او
سر ملوك ابوبکر بن محمد آنکه[8] — مزین است رواق فلك ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر سپهر — بود به وقت حوادث پناه برد راو[9]
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او — سماك نیزه گذاری بود زلشگر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلك — بروز عرض بود یك‌ورق زدفتر او
هلال حلقه[10] شود روز عید درمیدان — به‌پیش رمح فلك سای وملك پرور او
بسرفرازی از آن پایه[11] درگذشت که نیز — همای سایه تواند فکند بر سر او
جهان چو خطبه‌سالش[12] کند کواکب سعد — کنند درج سعادت نثار منبر او
۱۲۰ زبزم اوچو معطر شود مشام جهان — فلك عرق کند ازشرم بوی مجمر او[13]
همیشه نصرت و تأیید پیش رو آید[15] — بهرطرف که رود[14] رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل — چو خزر صاعقه گرزگاو پیکر او[16]
بزیر پرده ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بردل منور او
بدور عالم ازاین آب وخاك ترکیبی — نکرده‌اند به از طینت مطهر او[17]

۱–م: زبرگ...   ۲–م:زنده دلان   ۳–م: تو   ۴– دراصل: روی همه...   ۵– دراصل: نشست   ۶–م: آبروی من ازاین   ۷–این مصرع در «م» چنین‌است: تو برخوری زبزرگی وعمرچندانی   ۸– م: آنك   ۹– دراصل این بیت چنین است:

پناه دولت عباسیان که مهر وسپهر — برند وقت حوادث پناه بر در او

۱۰–م:صفه   ۱۱– دراصل: سر   ۱۲–م: نامش‌ودر«آ» بنامش   ۱۳–این مصرع‌در«م» چنین است: فلك کند عرق ازشرم کوی مجمراو   ۱۴–م:باشد   ۱۵–م: شود   ۱۶- این مصرع در «م» چنین‌است: چه نور صاعقه گرزگاو پیکراو   ۱۷– این بیت در «م» چنین‌است: بروزعالم‌ازاین آب وخاك ترکیبی — نکرده‌اند به ازطینتِ مطهراو

کسی که درخور ملک است اوست درعالم — کنون بگو که ملکی کجا است درخور او
خدایگانا دانی که کیست درخور ملک — کسیکه عزم وغنیمت یکی بود براو
بیاد ملک تو[۱] آب حیات نوش کنند[۲] — اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ز بوی[۳] مراد — که خاک معرکه باشد عبیر وعنبر او
عروس ملک گرامیتر است زانکه سزد[۴] — برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت ودین را[۵] محیط آن فلک است — که رمح خطی شاهیست[۶] خط محور او ۱۳۰
ترا بیك حرکت کشوری درافزاید — چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او[۷]
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد[۸] — زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او
توراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او[۹]
کسیکه خاك جناب تو نیست[۱۰] بالینش — برون زخاك بسازد زمانه بستر او[۱۱]
همیشه تا دول اندر جهان کون وفساد — بود مسخر دوران چرخ واختراو
بعون عصمت حق دولتت چنان بادا — که چرخ از بن دندان شود مسخراو

درمدح نصرت الدین بن محمد

۵

نباشدت نفسی درسر[۱۲] کلـه داری — که سر به کلبه احزان ما فرود آری
بدین قدردل ما[۱۳] هم نگه نخواهی داشت — چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری[۱۴]
به حسن خویش بدین مایه گشته ای خرسند[۱۵] — که سینه ای بخلی یا دلی بیازاری
مراکه پشت من از بارمحنت است دوتا — فراق روی تودرمی خورد بسرباری ۱۴۰
بیا بـه بین کـه زبهر نثار مقدم تو — دوچشم من به چه سان میکند گهرباری
بدانکه[۱۶] از رگ من خون چکد دریغی نیست — که هرچه میکنی ازجنس آن سزاواری[۱۷]
تکلفی نبود لایـق بزرگی تـو — اگر بخورده نگیری وعیب نشماری
زخون دیده برآنم که شربتی سازم — که چشم شوخ تراعار نیست[۱۸] خونخواری

۱- دراصل: چو ۲-م: درهردومصرع: کند ۳-م: برای مراد ۴-دراصل: بود ۵-بر ۶-م: شاه است ۷- این مصرع در«م» چنین است: چرا سپه نکنی بر عدوت کشوراو ۸- این مصرع دراصل چنین است: اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد ۹-م: چگونه پیش رود دولت مزورتو ۱۰- دراصل: نیستش ۱۱-م: برون زخاك نسازد زمانه بستر تو. این بیت در نسخه «م» جلوتر است. بطور کلی این تعقدم و تأخر در نسخه ی «م» با نسخ دیگر بچشم میخورد- وبعضی اوقات این تفاوت فاحش است وبرای اینکه ابیات به توالی با نسخه ی اصلی صحیح بنظر میرسد دراصل تغیری داده نشده وازلحاظ تذکر هم چون مفید نبود چشم پوشیده شد
۱۲-م: سر دران ۱۳-م: فاقد است «ما» ۱۴- این مصرع در«م» چنین است: چه دلبری که ندانی طریق دلداری ۱۵-م: زحسن خویش برین پایه گشته ام خورسند ۱۶- دراصل: بدانچه ۱۷- م: که هرچه باتو کند جنس آن سزاواری ۱۸- م: عادتست

مزوری هوسی می‌بزم در این حالت[۱] | که دردوچشم‌توپیداست ضعف بیماری
تورا به ناله‌زیراست‌میل‌واین پیداست[۲] | که دست من نرسد جز بناله وزاری
زلطفها که توبامن کنی‌یکی این است | که یك زمانم بی این سماع نگذاری
یکی غم ازدل من پای بازپس نکشد | که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
بهر جفا که کنی برزمانه بندی جرم | کسی زفعل تو آگاه نیست پنداری
۱۵۰ عنان فتنه رها کرده و این خـوشتر | که عذرلنگی بیرون بری برهواری[۳]
زمـانه را همه دانند کونیارد کرد | بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری[۴]
پناه ملت ودارای ملك نصرت‌الدین | که کرد دولت‌ودین‌رابه تیغ معماری[۵]
بدور او ز بس آثارعدل نتوان‌دید[۶] | مگربـه زلف بتان نسبت ستمکاری
زچشم دولت او تا به بخت خواب عدم | دگر بخواب ندیده است فتنه بیداری[۷]
ایا رسیده به جایی که گر جهان نبود | زبحر همت خود قطره‌ای کم انگاری
کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ | ربـود از سر گردون کلاه حیاری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکساری[۸]
درآمده ز ازل زیر سقف همت تـو | چهار عنصر عالم به چار دیـواری
زحشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان | که هست دم زدن دشمنت بدشواری[۹]
۱۶۰ تویی که تابد ازرنك وبوی‌دولت تو | چمن برنك زری شد صبابه عطاری
ز دست ساقی لطف تو یك پیاله بود | که نرگس‌افکند ازدست جام‌هشیاری
ز صوت بلبل‌نطق[۱۰] تویك نوا باشد | که گل‌بپای درآرد لباس زنگاری[۱۱]
فلك به مسند حکمت‌ازآن نشاند که تو | همیشه جانب انصاف را نگه داری[۱۲]
کمال فضل مرا شایدار به مجلس تو | اثر بودکه تو شاه خجسته اطواری[۱۳]
بیك سخن دهن ظلم را فـرو بندی | بیك سخا شکـم آز را بینباری[۱۴]

---

۱ ــم: مزوری هوسی نیزمی‌بزم خالی ۲ ــم: میل وآن بتراست ۳ ــم: که عذرلنك برون میروی برهواری ۴ ــم: بروزگارجهان پهلوان ستمکاری ۵ ــ این بیت در«م» چنین است: پناه ملت اسلام فخردولت ودین که کرد دولت ودین به تیغ معماری ۶ ــم: زدوراوزبس ایثارعدل نتوان‌کرد

۷ ــم: این‌بیت رافاقد است ۸ ــم:ستمکاری ۹ ــم: که هست‌دمزدن‌وتهمت بدشواری
۱۰ ــم: مدح ودر«آ» بزم ۱۱ ــم: که دل بپای درآرد لباس رنگاری ۱۲ ــم: این‌بیت‌را فاقد است ۱۳ ــم: فاقد است ۱۴ ــ دراصل این مصرع چنین است : بیك نظرشکم‌آزرا بانباری. ودر«آ» که بطورحتم غلط ویااشتباه چاپی‌است اینطور: بیك نظرشکم آزاردا بانباری

بقهر آب فنا بر سر فلک رانی — بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
زخار حادثه تا نشکفد گل انصاف — به‌چشم خصم تو گل رامباد جز خاری
تو را ذخیره عمری که چون بقای ابد — ورای عقل تصور[1] بود ز بسیاری

مطلع ثانی

زهی چو عقل علم گشته در نکو کاری — مسلمست تو را منصب[2] جهان داری
کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری — کهینه خاصیت دست تو گهرباری ۱۷۰
زمانه‌را که به‌غفلت بخواب در شده بود — کشیده حزم[3] تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه زشادی بر افکند گر تو — بهفت قلعه[4] افلاک سر فرود آری
توئی که حجت تیغ تو قاطع است بدان[5] — که تو به مملکت بحر و بر سزاواری
در این مجال سخن نیست چرخ را هرچند — که عذر لنگ برون می برد برهواری
جهانیان به تو امروز چشم آن دارند — که زیر دامن انصافشان نگه داری
اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی[6] — وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری
کسی که‌درحرم عدل ورحمت تو گریخت — دگر بدست زمین وزمانش نگذاری[7]
تو پادشاه جهانی چه باشد از نظری — ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بروزگار تو بااین همه عزیزی وفضل — روا بود چو[8] منی در مذلت وخواری
درون پرده فکرت مرا عروسانند — که زهره‌شان به تفاخر کند پرستاری
بکن تفحص[9] احوال من به استقلال — که‌ننگ[10] باشد اگر خواهم از فلک یاری ۱۸۰
بضاعت سخن من از آن نفیس‌تر است — که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی[11] نبود — مگر به شرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد — که تو بنای جهان را بعدل معماری
تو را ذخیره فتحی که‌چون لطایف غیب[12] — ورای عقل تصرف بود زبسیاری[13]

۱-م: تصرف ۲-م: نوبت ۳-م: ظلم ۴-م: قبه ۵-م: برآن
۶- م: توقطع کنی ۷- دراصل: دگر بدست زمان وسپهر نسپاری ۸- در اصل: چه
۹- در اصل: مدونت ۱۰-م: زشت ۱۱-م: بضاعتی ۱۲-م: توآن لطیفه فتحی که چون لطیفه غیب ۱۳- این قصیده در نسخه «م» بیست وسه بیت است ودراصل بیش از هفده بیت نیست. شش بیتی که دراصل نیست بلافاصله بعد ازبیت اول شروع میشود به این ترتیب:

کلاه گوشه حکم توازطریق نگاه — ربوده ازسر گردون کلاه‌حیاری
درآمده‌زازل زیرسقف‌همت تو — چهارعنصر عالم بچار دیواری

بقیه پاورقی صفحه بعد

درمدح طغانشاه

۶

کراست زهره که با این دل[1] زصبر نفور — در افکند سخنی از وداع نیشاپور
اگرچه می‌شنوم[2] نعره عزاب ولیك — چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوئیا که عزاب — زیار[3] خویش نبودست هیچ شب مهجور[4]
عزاب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر — چگونه میگذرد حال این دل رنجور
۱۹۰ حدیث هجر توان گفت با کسیکه بود — چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یکشب از لب لعلش چشیده طعم شکر — نه یکدم از سر زلفش گرفته[5] بوی بخور
گمان من همه این بود پیش از این کاخر — چنین که دورم ازو واز درش نمانم دور
دلم زگیتی چندان حساب کج تر دست[6] — که راه یافت براو صدهزار کسور
مگرز پرده[7] برون اوفتاده نالهٔ من — که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بوالعجبی های روزگار[8] این است — که روز روشن من کرده چون شب دیجور
عجب تر اینکه درین غم هنوز دل شادم — بر آن امید که سعی کند فلك مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من — بر آستانهٔ شاه مظفر ومنصور
طغانشه ابن محمد که شاه انجم چرخ — زماه رأیت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فروریزد — بروی دشت نهانخانهای کان وبحور[9]
۲۰۰ دلش چنانکه به هنگام کینه پست کند — بزیر پایه در آورده سنین وشهور
در آن مقام که بگشاد حزم او دیده — خرد ضعیف بصر باشد وفلك شبکور

۱–م: دلی   ۲- دراصل: می‌شنود   ۳–«آ»: جفت   ۴–م: زالف خویش نبوده است هیچ شب مستور
۵–م: کشید   ۶- دراصل: دلم زگیتی چندان حساب کز برداشت   ۷-مگو که پرده برون.
۸–م: روزوشب   ۹–م: بروی دشت نهانخانه جبال وبحور

فتاده جرم زمین باهمه ثبات قدم — بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
توئی که تا ابد ازرنك وبوی دولت تو — چمن برنك زری شد صبا به عطاری
زصوت بلبل حکم تو یك نوا باشد — که گل بپای در آرد لباس زنگاری
زمانه را که بغفلت بخواب درشده بود — کشیده ظلم تو در دیده کحل بیداری

توضیح– نسخه اصلی در ترتیب غزلیات و قصاید با نسخه خطی مطابقت ندارد وشش بیت فوق درقصیدهٔ قبلی موجود است.

در آن دیار که افتد زعدل اوسایه | بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور[۱]
خدایگانا بروفق رأی افلاطون | تورا خدای زبهر مصالح جمهوری
بیافرید زاقبال صورتی پس از آن | حلول کرد در وجان بهمن وشاپور
چنانکه باده به چشم پیاله نقل کند | پس از مفارقت تاك وقالب انگور[۲]
بروزگار توان یافت انتظام جهان | که از حمایت خوبی پیاز شدکافور[۳]
عجب نباشد اگر کژدم فلك هردم | نهان کند زنهیب تونیش چون زنبور
زگرد خیل تو مشاطه گان عالم قدس | کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم تو را چاکری بودمنقاد | فلك مثال توراىندهای بود مأمور
ایاریاض امانی بجود توخرم | ویاجهان معانی بجاه تو معمور ۲۱۰
اگرچه قاصرم از کنه مدحتت[۴] خواهم | که روزگار کنم برثنای تومقصور
ولیك دست حوادث چنان گلو گیر است | که هست دم زدنم جمله نقته الصدور[۵]
سخن شکایت گردون شدست وعذراینست | وگرنه عقل ندارد مرا در این معذور
در این قصیده که درپیش نظم الفاظش | چوآب حل شود از شرم لؤلؤ منشور
مزید شهرتم آنگه شود[۶] که برخوانی | زهی به جود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم ازفطرت[۷] | چنانکه مرد خردمند راکند مغرور[۸]
بگیر عالم وبرخور زمملکت که نماند | برون زچشم بتان در زمانه هیچ فتور
برید صیت تورا دست درعنان صبا[۹] | رسول حکم تورا پای دررکاب دبور

درمدح اتابك اعظم

۷

در ابتدای کون جهان آفریدگار | بر بام خسروانی این عقد نامدار[۱۰]
براصل چار طاق عناصر بپای کرد | نه پوشش فلك همه چون رأیش استوار ۲۲۰
دیبای خسروانی احقر در او[۱۱] کشید | وانگه نثار کرد بر او در شاهوار

۱- دراین قصیده نسخه‌ی «م» این بیت را فاقد است ۲-م: پس ازمفارقت اوز قالب انگور ۳- در«م» این بیت چنین است: بروزگارتوآن انتظام یافت جهان که از حمایت چوبی پیازشدکافور ۴-م: نعمتت
۵-م: که هست دمزدنم نیزخون بی‌طنبور ۶-م: بود ۷-م: فرات .آ: نظرت
۸-م: چنان بزمی که هنرمندراکندمغرور ۹-م: نداده صیلت تورادست در... ۱۰-آ. بر بام خسروانی‌زده عقد نامدارودر«م» برنام خسرواز پی این عقد نامدار ۱۱-م:ازرق‌فروکشید

آثار دولتی کـه فلك مدت مدید | میکرد بر دریچـه تقدیرش انتظار
هم‌مشتری ز لهو برانداخت طیلسان | هم زهره از نشاط برافکند گوشوار
یعنی که تخت حجلـه بلقیس وقت‌را | آورد بخت پیش[1] سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابك اعظم که آسمان | سازد ز لعل مـرکب او تاج افتخار
قطب ملوك نصرت الدین کزعلو قدر | چون آفتاب بر فلك تند شد سوار
بوبکر بن محمدبن ایلدگز که بخت | مانند دایگانش به پرورده در کنار
ازملك زاد اول ودر ملك شد بزرگ | وانگاه ملك باز بدوشد بزرگوار
ای خسرو کـه نوك سنانت بروز رزم | از هفت جوشن فلك آسان کند گذار
۲۳۰ هنگام حمله باهمه تندی خـویش باد | در دست وپای مرکبت افتد به‌زینهار
چـون برعزیمت سفری سایه افکنی | برشکل آسمان پرد از موکبت غبار[2]
چندانکـه آتش غضبت تازیانه زد | برماه نوکندهمه اطرافش از شرار[3]
در ملك چون توشاه ندارد کسی بیاد | ای ملك را زجمله شاهان تو یادگار
هرکو[4] شنید قصه جم گو بیا به بین | درملك‌طول‌وعرضش‌ودرحکم گیرودار
توسر بتاج وتخت‌فرو ناوری ازآنکه | چون‌تاج سرفرازی‌وچون‌تخت‌پایدار[5]
هرخصلت‌وهنر که گزید از جهان‌خرد[6] | درطینت‌تو تعبیه کرده است روزگار[7]
مغزفلك زکف تو شد پر بخار جـود | آری‌چوهست‌دست [8] تودریا کم‌از بخار
چون خنجرت هنر[9] را بازار گشت تیز | چون رأیت تو دین‌دارا بالا گرفت کار
در هر زمین که خارسنان تـو بردمید | تانفـخ صـور گلبن اقبـال داد بـار
۲۴۰ چندان بقات بادکه در صد هزارسال | هرگز مهند سانش نیارند در شمار
توشمع عصمتی بشب ظلم در بتـاب | تـوابر رحمتی بسر خلق بر ببار
ازعقل‌وبخت‌برخور وجاویدباش‌ازآنکه | چون عقل کاردانی وچون بخت‌کامکار

۱ـم : سوی ۲ـ این بیت در«م» چنین است : چون در عزیمت سفری سایه افکند برشکل آسمان زبرموکبت غبار و مصرع دوم در«آ» چنین است: برآسمان‌آرد زسم مرکبت غبار
۳ـم: برماه میشود همه اطرافش‌شرار ۴ـم: آن کو ۵ـم: نامدار ۶ـاین‌مصرع درنسخه‌ی خطی«م» نیست وجای‌آن سفید است ۷ـ دراصل ـ کردگار ۸ـم: کف
۹ـم: حق

درمدح اتابك اعظم ابوبکر بن محمد ـ درتهنیت عید

۸

چو بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار

پیداشد از کرانه[1] میدان آسمان — شکل هلال چون سرچوگان شهریار

دیدم ز زر پخته بدین لوح لاجورد — نونی است گوئیا بقلم کرده نگار[2]

روی فلك چولجهٔ دریا وماه نو — مانند کشتی که زدریا کند گذار

یا برمثال ماهی یونس میان آب — آهنك در کشیدن او کرده از کنار

یاهمچویونس آمده بیرون زبطن حوت — افتاده بر کنار دریا نحیف وزار

در معرض خلافت جهانی زمرد وزن — قومیش در نظاره و خلقی در انتظار

من باخرد به حجره خلوت شتافتم — گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار ۲۵۰

بازاین چه نقش بوالعجب وشکل نادراست — کز کارگاه غیب همی گردد آشکار

این[3] شاهداز کجاستکه این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کشد این نغز گوشوار

گردون بازوی[4] که دریدست[5] این طراز — گیتی زساعد که ربوده است این سوار

گرجرم کوکب است چراشد چنین دوتا[6] — ورپیکر مهست چرا شد چنین نزار

گفت آنچه برشمردی ازاین جمله هیچ نیست — دانی که چیست باتو بگویم به‌اختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان — هرماه برسرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش — رمزی بگوی تابودم از تو یادگار

بر عادت کریمان در دامنم نهاد — درجی چنین که بینی پر در شاهوار

تامن[7] زبهر تهنیت عید بی دریغ — بر آستان خسرو گیتی[8] کنم نثار

شاه جهان اتابك اعظم که درگهش — اسلام راز حادثه حصنی‌است[9] استوار ۲۶۰

بوبکر بن محمد بن ایلدگز که هست — چون آفتاب قاهر[10] وچون چرخ کامکار

آن بحر مکرمت که زامداد فیض او — دایم غریق نعمت او هست روزگار[11]

۱ـ م: کناره ۲ـ این بیت را «م» فاقد است ودر «آ» به این شکل است

دیدم ززرپخته برین تخت لاجورد — نونی که آن بخط خفی کرده‌شدنگار

۳ـ دراصل: آن ۴ـ آ: جامه ۵ـ آ: بریده ۶ـ م: نحیف ۷ـ در اصل: تازود زبهر... ۸ ـ در«م» و«آ» :عالم ۹ـ م: بندیست ۱۰ـ م: قادرـ (آ) واهب ۱۱ـ در«م» چنین است :آن بحرمکرمت که زانعام او — دایم غریق نعمت‌امنست روزگار

آن قطب معدلت که سپهر و ستاره را / همواره گرد مرکز حکمش[1] بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبه نجات[2] / جز سمت درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمان نتوانند کرد خوار[3]
و آنرا که ازحدیقه مهرش[4] گلی شگفت / دوران روزگار نبارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملك و دین / هردم به آستین کرم بسترد غبار
آنکس که یکدم از می عصیانت[5] مست شد / جز نفخ صور نشکندش زحمت خمار
بفشار پای حزم که پیش از تو کس ندید / بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار
بگشای دست عزم که کش را نیوفتاد / درمرغزار ملك بدین فربهی شکار
۲۷۰ گیتی است به نزد جود تو خاکی بی محک[6] / خورشید نزد[7] رای تو نقدیست کم عیار
پیش از طلوع کوکب عدل[8] تو آسمان / هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار
در سلك دهر بود خزف[9] همبر گهر / در باغ ملك بود کدو همسر خیار
زان لحظ بازکار جهان انتظام یافت / کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار[10]
تاروزگار خطبه[11] اقبال تو بخواند / ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود[12] سختی چند داشتم / لیکن بر این یکی کلمه کردم اختصار
کی آفتاب ملك زمن نور وامگیر / وی سایهٔ خدای زمن سایه برمدار
تا از برای نظم ممالك در این جهان / کس را درون پرده تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از وست / بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
۲۸۰ ملك تو همچو نعمت فردوس بی زوال / عمر تو همچو مدت افلاك بی شمار

در مدح نصرت الدین و در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

۹

سپیده دم چو زند ابر خیمه دو گلزار / گل از سراچهٔ خلوت رود به صفه بار
زاعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوك قلم صورتی کنند نگار
سرور[13] خار کن از عندلیب نیست عجب / که مدتی سرو کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

۱-م: امرش ۲-م: مراد ۳-م: د.ران روزگار نیارد نهاد خوار ۴- دراصل: لطفش ۵-م: عصبات ۶- بی محل ۷- دراصل: پیش ۸-م: بخت
۹- دراصل : شبه ۱۰-م: کامد بزیر سایه عدلت بزینهار ۱۱-م: فتنه
۱۲-م: شه ۱۳- دراصل - نوای

هنوز سرو سهی در نیامده است برقص ‌ ‌ ‌ چرا بدست[1] زدن خوش برآمده است چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز ‌ ‌ ‌ که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار زشاخ درخت بلبل را ‌ ‌ ‌ فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن زبند[2] مهر آزاد ‌ ‌ ‌ دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر نا شسته ‌ ‌ ‌ چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر ‌ ‌ ‌ هنوز ناشده از[3] چشم او نشان خمار ‌ ‌ ۲۹۰

جهان بدین صفت از خرمی و مجلس[4] شاه ‌ ‌ ‌ درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار

نه مجلسی است[5] سپهریست کز مطالع او ‌ ‌ ‌ بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

کسی گمان مبرد درحریم حضرت او[6] ‌ ‌ ‌ که از جفای فلك هست بردلی آزار[7]

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه ‌ ‌ ‌ بگوش او رسد ار لفظ راوی اشعار[8]

زبس ترنم و الحان مطربان دروی ‌ ‌ ‌ همیشه مغز فلك بر نوای موسیقار

برسم خدمت وطاعت بجای سرهنگان ‌ ‌ ‌ ملوك صف زده بردرگهش بیمین ویسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ‌ ‌ ‌ فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوك زمانه نصرت الدین ‌ ‌ ‌ که مهر وماه به فرمان او کنند مدار

جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه ‌ ‌ ‌ بیك پیاده کند دفع صد هزار سوار

زخاك مجلس او بوی خلد می‌آید ‌ ‌ ‌ چنانکه نکهت عنبرز طبله[9] عطار ‌ ‌ ۳۰۰

دراین چنین سره وقتی کس آن چنان مجلس ‌ ‌ ‌ به اختیار ندار تو این سخن بگذار[10]

زمانه تهمت بد خدمتی نهاده مرا ‌ ‌ ‌ که شدز درگه فرمانده جهان[11] بیزار

کسی که او نبود آگه از عقیده من ‌ ‌ ‌ گر این سخن شنود باورش فتد ناچار[12]

مراچو فخر بعلم است و آن علامت جهل[13] ‌ ‌ ‌ کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو درحق من ‌ ‌ ‌ زمانه درحق[14] باطل نماید این اصرار

۱- «آ» : برقص ‌ ‌ ۲- آ: مهد ‌ ‌ ۳- آ: در ‌ ‌ ٤- آ: بمجلس ‌ ‌ ٥- م : مجلس است ‌ ‌ ٦- م : آنحضرت ‌ ‌ ۷- م: که از جفای فلك بردلی رود آزار ‌ ‌ ۸- م : اخبار

۹- در(م) و(آ) : کلبه ‌ ‌ ۱۰- این بیت در(م) چنین است :

دراین چنین سره وقتی کسی در ین مجلس ‌ ‌ ‌ به اختیار نه بگذارد این سخن بگذار

۱۱- م عجم ‌ ‌ ۱۲- م: این بیت را فاقد است ‌ ‌ ۱۳- این مصرع در(م) چنین است :

چواین علامت جهل است و نام من غافل ‌ ‌ ۱٤- دراصل: زمانه برسر...

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس است اینکه نه‌بندند مؤمنان زنار[۱]

جهان پناها امروز در زمانه تویی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلك به‌جاه توافراشت پشت برمسند — ستم بعدل تو آورد روی بر دیوار

زمانه دست تو را باد[۲] ضامن ارزاق — ستاره تیغ تو را دید[۳] قاطع اعمار

۳۱۰ غبار مرکبت آن[۴] کیمیای معتبر است — که گشت سکه[۵] خورشید ازاو[۶] تمام‌عیار

کسیکه عزقبول تو یافت در عالم — به‌چشم همت وی هست ملك ری بس خوار[۷]

قرار چون بودم در فراق خدمت[۸] تو — هنوز کار مرا با ملك نداده قرار

زصد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز زبختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل ودانش من — چگونه دست بدارم[۹] زدامنش زنهار

چه وقت عزلت وهنگام انزواست مرا — نرانده دور تمتع[۱۰] زگنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده برسر دوش — بجای غاشیه کمبخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل خود را[۱۱] — نکرده برسر شمشیر نیکدان ایثار[۱۲]

سراز بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سروکار

بدان خدای که ذرات آسمان وزمین — همی کنند به پاکی ذات او اقرار

۳۲۰ بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود ونبود از جهانیان آثار

چوآسمان وزمین را به‌ابنیا بنواخت — یکی ازاین دو برآنست[۱۳] کفش اودستار

چوآدمی وپری را باهبطوا افکند — برآمد ازدل هریك هزار نالهٔ زار[۱۴]

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدم — که‌ره‌نیافت[۱۵] درووهم وفکرت اغیار

چنان نگاشت برالواح عقل صورت علم — که خیره گشت درودیدهٔ اولاالابصار

چو خط صبح شفق بست بر عمود افق — ترازوی شب وروز ایستاد چون طیار

به صانعی که بیاراست باغ فطرت را — به حسن‌قامت‌چون‌سروروی‌چون گلنار

به مبدعی[۱۶] که‌دراجزای خاك تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکر گزار

بدان خدای که چون ابر باد دوستی‌را — وجوه چرخ دهد[۱۷] سالها بیك ادوار

۱-م: بس‌است آنکه به بندند برمیان زنار ۲- دراصل: دید ۳- دراصل: یافت

۴-م: موکب آن. ۵-م: که شد ـ بییکه ۶-م: آن ۷- این‌مصرع در «آ» چنین است:
به چشم همت اوملك ری نماید خوار. ودر «م» چنین است: به جنب همت اوملك ری نماید خوار

۸- دراصل: حضرت ۹-م: بردارم ۱۰-م: نرانده دور طمع‌خود زگنبد دوار ۱۱- دراصل: جوزا

۱۲- م: تتار ۱۳- دراصل- دوندانست ۱۴-م- این بیت رافاقد است ۱۵-م: نبرد

۱۶- دراصل: دوندانست ۱۷-م: این بیت رافاقد است

بدان لطف[۱] که چون ابر بادخاکساری را ‌ کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان عقور که در یك نفس فرو شوید ‌ هزار نامه عصیان به آب استغفار[۲] ۳۳۰

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی ‌ شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چودست حکمت اوطی کند سجل وجود ‌ نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خبطه لمن الملك بر جهان خواند ‌ برون برد زدماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر[۳] ‌ کند زمستی غفلت نفوس را هوشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر ‌ کند زخواب عدم کائنات را بیدار

به تحفهای کرامت که از دریچه غیب ‌ در افکند مهیا[٤] بدامن اخیار

به جرمهای[٥] عنایت که در مقابل آن ‌ به نیم ذره نسنجد بضاعت[٦] ابرار

به گنج نامهٔ حکمت که سر تأویلش ‌ کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

به مهر درج نبوت که آن ودیعت را ‌ نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع ‌ که کرد[۷] عکس جبینش جهان پر از انوار[۸] ۳٤۰

بدان سکینهٔ عصمت که کرد خرسندش[۹] ‌ به پرده‌داری یك عنكبوت بر درغار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی ‌ فکنده سایهٔ او بر مهاجر وانصار

به حرمت قدم صدق آن جوانمردان ‌ که کس نبرد برایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ ‌ نظر بر او نتواند گماشتن زوقار

بچار بالش قدرش که بهر او زده‌اند ‌ دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان پلارك گوهرفشان که در کف شاه ‌ بسان شعله نارست در میان بحار[۱۰]

بدان سمند زمان سرعت و زمین پیمای ‌ بدان کمند سپهر افکن و ستاره شمار

بحق این همه سوگندها که از[۱۱] عظمت ‌ برآسمان وزمین حمل آن بود دشوار

که[۱۲] چشم من بجهان آن زمان شود روشن ‌ کز آستانه شه بسترم بچهره[۱۳] غبار

خدایگانا گر کشف حال من بکنی[۱٤] ‌ زصدق هرچه نمودم یکی بود زهزار[۱٥] ۳٥۰

در تورا به همه شرق وغرب نفروشم ‌ که خاك توده فانی ندارد این مقدار

۱- دراصل : کریم ۲-م- این بیت رافاقد است ۳-م : بدان دلالت هیأت که در شبانگه عمر ٤-م-مهنا ٥- دراصل: به جذبهای ٦-آ-عبادت ۷-م-که شدزعکس ۸- م- اسرار ۹-م: خورشیدش ۱۰- این بیت را«م» فاقداست- ودرخ-م به این شکل است: بسان قطره آبست درمیان بحار ۱۱-م: در ۱۲-م:دو ۱۳-آ: زدبده ۱٤-خم: نکنی-م: ظلبی ۱٥-م: دوهزار-خم: زهرچه بازنمودم یکی بود زهزار

زخدمت تو چه شاغل[1] بود مرا بجهان — کدام خویش و قرابت[2] کدام ملك و عقار
نصاب مایه من دانش است و میدانی — که این متاع ندارد بها[3] در این بازار
زحضرت تت سبب غیبتم همین بودست — که بوده‌ام بدل آزرده وبتن بیمار
چه داغها که زچرخم نشسته برسینه — چه اشکها که زچشمم دویده بررخسار
هنوز در غم آن مانده‌ام که چون افتد — زموج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر زخوف رجا در تحیرم زانست — که پای بر سر گنجست ودست بردم مار[4]
مرا شکایت بسیار وشکر اندك هست — اگر چه می نزنم دم زاندك و بسیار[5]
میان عالم وجاهل تفاوت این قدرست — که این کشیده عنانست[6] وان گسسته مهار
قدم زدایره بیرون نمی‌نهم آخر — بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
۳۶۰ بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم[7] — بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار
دراز میشود این ماجرا و می ترسم[8] — که از ملامت خاطر کسی کند انکار[9]
زبهر خسرو از این به دعا نمیدانم — که باد تا ابد از جاه وعمر برخوردار

در مدح نصرت الدین ابوبکر بن محمد

۱۰

ایزد چو کارگاه فلك را نگار کرد — از کائنات ذات تو را اختیار[10] کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت — کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول تو را یگانه و بی مثل آفرید — وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو[11] خواست شد — همچون عنان فرخ تو بی قرار کرد[12]
جرم زمین که مرکز ملك تو خواست شد[13] — همچون رکاب عالی تو پایدار کرد[14]
هرجا که در محیط فلك رخنهٔ فتاد[15] — آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
۳۷۰ دست وزبان خصم تو هنگام قول وفعل — همچون زبان سوسن ودست چنار کرد

۱-م: چوسایل ۲- دراصل: تبار ۳- دراصل: جوی ۴-م اگرچه می نزنم زاندك وبسیار. ۵- دومصرع این دو بیت در نسخه «م» بیك شکل است ۶- دراصل: ... عنان باشد وآن... ۷-خم. تعلیق - این کلمه در «م» پاك شده و ناخوانا می باشد ۸- در اصل- می برسم ۹- مقدم بر بیت فوق بیتی است که در نسخه‌های مورد استفاده موجود است - اما نسخه‌ی اصل این بیت رافاقد می باشد وچنین است: بسوی سدره زمن مرغ طاعتی بزد که رقعهٔ نبرد ازدعات درمنقار ۱۰-م: افتخار ۱۱-خ: مهر تو ۱۲-م: همچون رکاب عالی تو نامدار کرد ۱۳-خ- م: بود ۱۴-م: این را فاقد است ۱۵-خ- م: هرجا که در محیط جهان بود رخنهٔ

عالم به فر[۱] دولت تو ابتهاج یافت   آدم بذات[۲] نسبت تو افتخار کرد[۳]

مفتی عقل اگر چـه دم اجتهاد زد   درملك دین بفتوای رأی تو کار کرد[٤]

قاضی‌چرخ را که اقب سعد اکبر است   نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

دولت عنان ملك بدست تو باز داد   اقبال بر براق مدارت سوار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود   در پای دولت تو سعادت نثار کرد[٥]

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم   از پشت[٦] هفت‌جوشن گردون گزار کرد[۷]

تیغت که باغ ملك بر آتش[۸] نهاده اند   روی زمین ز خون عدو لاله‌زار کرد

بازور بـازوی تو مقر شد بـافترا   آنکس که‌وصف رستم واسفندیار کرد

بس‌پیل[۹] مست‌را که نهیبت فروشکست   بس‌شیرشرزه‌را که شکوهت شکار کرد

هر کس که برضمیر تو گردی نشست‌ازو   در حال گردش فلکش خاکسار کرد   ۳۸۰

وانرا که باتووحشت و کین‌درمیان‌نهاد   دوران روزگار مرادش کنار کرد[۱۰]

خورشید زیر سایه عدلت پناه جست   گردون بگرد[۱۱] مرکزحکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش   آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

این یک عدوی‌دین که بماندست‌دفع‌او   هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون‌مصطفی بوعدهٔ نصرت‌وثوق‌داشت   عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد

این دست‌بسته راتو گشائی[۱۲] که‌عاقبت   آنکس که برد تعبیه استادوار کرد

تاویل‌تو‌امان‌چه بودپیش‌ازآنکه‌ملک   آنرادهد خدای که دین راشمار[۱۳] کرد

شمشیر مرتضی[۱٤] بجز ازآهنی نبود   پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین عزیز کرده تأیید ایزد است   هرگز بمکروشعبده نتوانش‌خوار کرد

بادت امان ز حادثه روزگار ازآنکه   عدل تو دفع[۱۵] حادثه روزگار کرد   ۳۹۰

۱ـم: عز   ۲ـخم: آدم بیمن   ۳ـم: آدم بیمن ودولت توافتخار کرد   ٤ـم: این بیت‌رافاقداست   ٥ـم: فاقداست   ٦ـم: ازروی   ۷ـخم: ازهفت‌جوشن‌فلك‌آسان گذار کرد   ۸ـم: بدانش   ۹ـ خم: مست راکه پشت‌نهیبت فروشکست   ۱۰ـم: دوران‌آسمانش‌سزادر کنار کرد. مخ: دوران‌روزگارسزا در کنار باد   ۱۱ـم: بحکم   ۱۲ـ دراصل: گشادی   ۱۳ دراصل- حصاربس   ۱٤ـم: مصطفی   ۱۵ـم: قهر-خ-م- خیر

در مدح نصرت‌الدین ابوبکر بن محمد

در تهنیت عید

۱۱

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد ‌‌ ‌ در گلشن ایام نسیم سحر آمد[1]
چون کوکبه عید به آفاق برآمد ‌‌ ‌ درباغ سعادت گل شادی ببرآمد[2]
آنوعده که تقدیر همی داد و وفاشد ‌‌ ‌ آن کار که ایام همی خواست برآمد
آسوده جهان ازتف خورشید حوادث ‌‌ ‌ چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت ‌‌ ‌ در بارگه خسرو جمشید فرآمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابك ‌‌ ‌ کزصدمت[3] رمحش فلك ازپای درآمد
شاهنشه ابوبکر محمد که جهان را ‌‌ ‌ از حضرت او مژده عدل عمر آمد
آن‌شاه‌جوان‌بخت‌وجهان‌گیر که گردون ‌‌ ‌ درموکب اوهمچو زمین‌بی‌سپر آمد[4]
نام و لقب کنیت عالیش خرد را ‌‌ ‌ در کام بشیرینی شهد و شکر آمد[5]
۴۰۰ ای دوخته ایام[6] بقد تو قبائی ‌‌ ‌ کورا بهمین طاق فلك آستر آمد
در طلعت تو نور الهی بعیان دید ‌‌ ‌ آنکس که ز انوار خردبهره‌ورآمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را ‌‌ ‌ هر تیر که انداخت همه برجگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث ‌‌ ‌ چون پرتوخورشید وطلوع سحر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود ‌‌ ‌ در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود توتر وخشك جهان جمله بهم کرد ‌‌ ‌ برمائده همت[7] تو ماحضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور ‌‌ ‌ خطی است که برگرد عذار ظفر آمد
سر برخط حکم تو نهد هر که بیکدم[8] ‌‌ ‌ در دایره حکم قضا و قدر آمد

۱ـ این بیت در نسخ خطی نیست ۲ـخم: درباغ سعادت گل ودولت برآمد. در اصل قافیه‌ی مصرع اول از بیت دوم (رسیده) می‌باشد. و برای حفظ صحت در قافیه مطابق نسخ خطی (آمد) آورده شد ـ چون احتمال‌داده میشدکه بیت اول در نسخه‌ی اصلی الحاقی‌باشد واینکه قصیده با بیت دوم شروع میشودبایستی‌همان(آمد) انتهای مصرع اول‌ازبیت دوم باشد. درحاشیه‌ی‌نسخه‌ی اصلی‌هم‌ازنسخه بدلی‌که استفاده شده همان قافیه (آمد) راآورده است ۳ـخم: صدمه
۴ـم: فاقد است ۵ـخم: هرشه که سزاوار کلاه‌وکمرآمد ۶ـاین بیت درخم چنین است:
ای دوخته عالم‌راقدر توقبائی کانرا بهمین‌طاق فلك‌آستر آمد
۷ـم: قسمت ۸ـ دراصل: یکی‌روزـخم: یکی‌دم

بردرگه تقدیر[1] فلك چرخ زنان است — زانروز که پروانه ملکت بدر آمد
از بهر تماشای تو برداشت[2] زمانه — چندانکه زآفاق تو را در نظر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت — آن خطبه که جولانگه شمس‌وقمر آمد ۴۱۰
خصمت که پرستندهٔ سم خرعیسی است — اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
بر بوك ومگر عمر بسر برد حسودت — وز حادثه برجانش منا جا حشر آمد
آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید — هر کار که در معرض بوك ومگر آمد
شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم — چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
توشاه هنر پرور و من بنده هنرمند — این هر دو بیکبار[3] چرابی اثر آمد
دوران فلك سخره فرمان تو بادا — کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عمر حوادث که جهان را — هر لحظه اقبال تو عید[4] دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

۱۲

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر[5] لب توطعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی — که طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست‌چهره تو که‌هرشب‌ز نورخویش — پروانه عطا بمه[6] آسمان دهد ۴۲۰
خلقی ز تو چو پروانه سوختند — کس‌نیست کزحقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی برد هر کجا دلیست — وانگه به چشم وابروی نامهربان دهد
هندوندیده‌ام که چوترکان جنگ جوی — هرچه‌آیدش بدست به تیر وکمان دهد
جزلف و چهره تو ندیدم که هیچکس — خورشید وازظلمت شب‌سایه جان دهد
مقبل‌کسی بود که[7] زخورشید عارضت — هجرانش[8] تا بسایه زلفت امان دهد
گردر رخم بخندی بر من منه سپاس — کاین‌خاصیت همی‌رخ چو زعفران دهد
وقتست اگر لب[9] تو برسم[10] مزوری — بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم‌وآب دیده که‌سقای کوی دوست — صد[12] مشگ‌ازاین‌متاع به یکتای‌نان‌دهد
آن بخت‌کو که عاشق رنجور قوتی — با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

۱- دراصل: بردرگه توتیرفلك.. ۲- دراصل: برداخت ۳- م: سبکبار
۴- م: عهدی ۵- م: وصف- خم: شکر ۶- دراصل: ضیابمه... ۷- م: چو
۸- دراصل هجران ۹- آ: لبی‌تو ۱۰- «خم» وم: بعهد ۱۱- م: کوی او- خم: کوی‌تو
۱۲- خم: ده

۴۳۰ وان طاقت از کجا که صدائی زدرددل — در بارگاه خسروخسرو نشان دهد[1]

فریادمن زطارم گردون[2] گذشت و نیست — امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهداندیشه زیر پای — تا بوسه بررکاب قزل ارسلان دهد

درموضعی که چون دم روح القدس زند — نصرت همای رأیت او را روان دهد

تیغش زکاسه سربی مغز دشمنان — نسرین چرخ را چوهمای استخوان دهد

بیرون زکائنات پرو صد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد[3]

در برگ زیر عمر عدو مرمراحل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار[4] — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تر دامنی دشمنش از روی خاصیت — رنگ از برون چوجوشن و بر گستوان دهد

راه نجات بسته شود برعدو[5] چنانک — مرگ از حذرعنان بره کهکشان دهد

۴۴۰ هر سر گرائی که کند خصم او بعمر — بازوش بوقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ توهنگام[6] اهتمام — گوگرد از صولت آتش امان دهد

هر جا که رأیت ازدر تدبیر درشود — تقدیر زیر سایه حکمش مکان دهد

پیراست[7] چرخ واختر بخت تونوجوان — آن به که پیرنوبت خود با جوان دهد

فر همای سلطنت آنرا بود بحق — کش حکم تو بسایهٔ چتر[8] آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرارجهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چون شعیب وار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تازمام ملک — اقبال در کف چوتو صاحب قران دهد

در رزم رستمی توو در بزم حاتمی — گردون تورا عنان وقدح بهرآن دهد[9]

با بحر برز نی چوبه پیشت قدح نهد — وزمهر کین کشی چو بدستت عنان دهد

۴۵۰ هر کوچو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت جواب[10] او بزبان سنان دهد

درگرد بارگاه تو کیوان شب تیاق[11] — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلایق از تو عزیز و توانگرند — درویشیم سزد[12] که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری — محتاج خرقه‌ایست که برطیلسان دهد

درعهد چون توشاهی کز فضلهٔ سخات[13] — هرروز[14] چرخ رأیت دریا وکان دهد

۱-م : فاقد است. ۲-م: امکان -خم: اعلی ۳-این بیت در نسخ خطی نیست

۴-«خم» وم: آب رنك ۵- در نسخ خطی: زمین ۶-«م» وخم: ازراه ۷-م-خم: برند

۸-م: چرخ ۹- در«م» مقدم بر بیت فوق این بیت الحاقی است: وآن طاقت از کجا که صدائی رود درصل دربارگاه خسروخسرو نشان دهد ۱۰- در«خم» جواب است ودر نسخ دیگر«چوآب»

۱۱-م: نطاق ۱۲-خم : بیچیزیم ۱۳- در اصل: سحاب ۱۴- دراصل: دستور

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چه کسوت شب را رفو کند — گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر تو را قضا — یک سرطراز مملکت جاودان دهد [1]

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

۱۳

تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد — چشم[2] تو رسم خیره کشی درجهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد — زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد
صبری که درمیان غمم دستگیر[3] بود — ازدست محنت تو قدم بر کران نهاد ۴۶۰
عیشی که چشم عقل بدوزد ز تیرگی — دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد[4]
واندیشه که کم شود ازلطفت درضمیر — گردون براز[5] ما کمرت در میان نهاد
براه نشست دیده که تا کی وفا شود — آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد
درحظ شوم زسبزی خط تو هر زمان — تالب چرا برآن لب شکرفشان نهاد
برسرزنم زغیرت زلفت که ازچه روی — سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زینگونه مشکلات که درراه عشق تست — دل بر وفا و عهد مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکند الاثنای شاه — مهری که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
منت خدایرا که بنام[6] خدایگان — بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی[7] بفال نیك — درآستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم — کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد ۴۷۰
در تنگنای بیضه تدبیر[8] عدل او — نقاش صنع پیکر مرغ آنچنان نهاد[9]
قدرش رکاب با فلك اندرركاب زد — فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که درصف هیجا ترا خرد — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
ازانتقام عدل تو با ضعف خویش کبك — درچشم باشه و دل بازآشیان نهاد

---

۱ - درنسخه «م» این قصیده چند بیت اضافه داردکه در دو قصیده‌ی قبل هم بوده است. وچون هویدا بودکه درنوشتن اشتباه رویداده وکاتب چند بیتی راکه خوددرقصیده‌ی قبلی آورده دو باره نوشته است درمتن مطابق اصل ونسخ دیگر آورده شد ۲ - در خم، وم: خوی
۳-م: پای مرد ۴ - دراصل: عنان ۵-خ: تا ۶-م: بفر ۷-م: شادی
۸- دراصل: تأثیر ۹-م: نقاش طبع پیکرمرغ آشیان نهاد

چشم بنفشه[۱] صورت قهرت بخواب دید | سرچون عدوت برسرزانوازآن نهاد
بر بام هفت قلعه گردون ترا ز شب[۲] | حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد[۳]
تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب[٤] | نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
دستت سر[٥] مخالف دین را بباد داد | زان بادها که در سرگرزگران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهرو سپهر تاخت | جود تو داغ بردل دریا وکان نهاد
۴۸۰ طبع جهان اگرچه پراز شور[٦] وفتنه بود | عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد خیرگی[۷] دهر | درچشم دشمن تو بنوك سنان نهاد
تیر تو مسرعیست که[۱] پیش از زه کمان | تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط[۸] تکلیف برگرفت | در امتثال حکم تو برآستان نهاد
تا[۹] در قبول عقل نیاید که آدمی | دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملك تو را قضا | دروجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

درمدح نصرت الدین وحسام الدین

۱۴

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد | دم هوا مدد نافه تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال | نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
زآب دیده بموجی در اوفتم که بجهد | خیال را سوی بالین من گذار دهد
زدست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم | بدست من می صافی و خوشگوار دهد
۴۹۰ زگرم طبعی می باشد اندرین[۱۰] سره وقت | معاشرانرا گر درد سر خمار دهد
کنون چو سروسهی هر کجا که آزادیست | عنان لهوو طرب سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که هردمش گوئی | زمانه خلعت زیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود | که خضر حلهٔ اخضر به مرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار | زمانه را به نوی زینت و نگار[۱۱] دهد
نه همچو گل که چو درمهد[۱۲] غنچه بنشیند | دو هفته دگر از ناز انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد[۱۳] | گلست کو برود جای خود بخار دهد

۱ـ خ: م شکوفه ۲ـ خم: هزارشب ۳ـم: فاقد است ٤ـ خم‌ـم: ازآن قبیل
۵ـ نسخ خطی: سبك ٦ـ خم: جور ۷ـم: تیره گی ۸ـم : ره ۹ـم: مهر قبول...
۱۰ـمخ‌ـم: اردرین ۱۱ـم: بهار ۱۲ـم:عهد ۱۳ـم: کرد

شکوفه‌را نبود برگ آنکه برسر شاخ ... قرار گیرد تاگل ز غنچه بار دهد

خوشا یار سمنبر میان سبزه و باغ ... بوقت بوسه مرا وعده‌کنار دهد

ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار ... طراوتی به‌گلستان و لاله زار دهد

سحاب را ز برای نثار موکب گل ... جهان ز گفتهٔ من در شاهوار دهد ۵۰۰

ز بهر گوش بنفشه[1] که‌مدح شاه شنید[2] ... ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد

سرای پرده قوس و قزح فراز افق ... نشان[3] طارم ایوان شهریار دهد

حسام دولت ودین آنکه در مقام نبرد ... قرار ملک بشمشیر بی قرار دهد[4]

خدیومشرق ومغرب‌قزل که خاک‌درش ... سپهر سرزده را تاج افتخار دهد

سپهر خرقه[5] دراندازد از طرب چو بضرب ... زبان خنجر او شرح کارزار[6] دهد

ایا شهی که بیمنت بگاه بخشش و جود ... بکان و دریا سرمایه یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد ... ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت[7] حسودت چنانکه پنداری ... زمانه روزو شبش کوکنار دهد

سنان رمح تو از چرخ سر کشیده چنانکه ... سهیل را بستم رخصت[8] جوار دهد

توراچودشمن[9] ناکس فرونیارد سر ... همان بود که نیابت بروزگار دهد ۵۱۰

در آن‌زمان که بپاداش‌چشم‌خصم تو را[10] ... قضا بمیل سنان سرمه[11] غبار دهد

سپاه بی عدوت بیم آن بود آنروز[12] ... که هفت قلعه افلاک را حصار دهد

نهال تیغ[13] تو کز جوی فتح آب خورد ... بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

سریر ملک عطا[14] داد کردگار ترا ... بجای خویش بود هر چه کردگار دهد

ریاضتی بده آن چرخ تندرا که بطوع[15] ... عنان حکم بدست تو شهسوار دهد[16]

عروس مملکت اودر کنار گیرد تنگ[17] ... که بوسه بر لب[18] شمشیر آبدار دهد

۱–خم: شکوفه ۲–م: شهید ۳– م: نشاط ۴– درمقابل مصرع دوم این بیت در«م» چنین است: ستاره لشکرشاهی که درمقام دهد واین بیت در«خ» چنین است: شه‌زمانه ابوبکر آنکه خاک درش سپهرسرزده‌را تاج افتخاردهد. در«خم» مقابل مصرع دوم این بیت چنین است: خدایگانی‌شاهی که در مقام نبرد. اما یقیناً وبه تحقیق این بهم ریختگی از اصالت و صحیح بود متن نمی کاهد. ۵–م : پرده ۶- «خم»: روزکار ۷–م: سخت ۸– در اصل : هیبت ۹- خم–م: اکر بدشمن ۱۰–خم–م: درآنزمان که بداندیش‌روزکورت را ۱۱–خم : اغبر ۱۲–م: کاندرم ۱۳- دراصل: رمح ۱۴–م : بقا ۱۵–خم : بطبع ۱۶– م: شهریار دهد ۱۷–آ:خم– عروس‌ملک‌کسی درکنار گیرد تنک ۱۸–خم : دم

زصد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش / حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر بنای امل منهدم شود یزدان[1] / زحفظ خویش تو را حسن استوار دهد
عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید / بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
۵۲۰ همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را / برات داو فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمانی که جای آن داری / که کردگار تو را عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

۱۵

مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد / که داردم[2] بدگر گونه هریکی ناشاد
بزرگتر زهنر درعراق عیبی نیست / زمن مپرس که این نام برتوچون افتاد[3]
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسی که بازشناسد همای را ازخاد
تنم گداخت چوموم ازعناد این فکرت / که آتش ازچه نهادند دردل پولاد[4]
چمن چگونه برافراخت[5] قامت عرعر / صبا چگونه بیاراست[6] طره شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی زچه پیداشد وپری زچه زاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر / که چندگونه کشیدم زدست او بیداد
ولیك هیچم[7] ازین درعراق ثابت[8] نیست / توخواه درهمدان گیر وخواه دربغداد
۵۳۰ مراچون هنر خویش نیست چندان بخت / خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد[9]
تمتعی که من ازفضل درجهان دیدم / همین جفای پدر بود وسیلی استاد
بهپیش هرکه ازاو یاد میکنم حرفی / نمیکند پس از آن تاتواند ازمن یاد
زجنس شعر وغزل بهترست وآنکم نیست[10] / بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / برنگ وبوی کسان خانه هوش آباد
مرا ازآنچه که سیمین بریست در کشمیر / مرا ازآنچه که شیرین[11] لبیست در نوشاد

۱-م: بنای اهل اگر منهزم شود   ۲-م: که هریکی بدگرگونه داردم ناشاد
۳-آ: مرابگوی که این عیب برتو ازچه فتاد   ۴-خم-م: فولاد   ۵-دراصل: بـه پیراست
۶-م: گره بست   ۷-خم: هیچ -م- همچو   ۸-م: حاصل   ۹- این بیت در «م»
چنین است: مراچه ازهنر خویشتن نصیبی نیست توخواه درهمدان گیر وخواه دربغداد ودر «خم» چنین:
مرا خود ازهنر خویش هیچ روزی نیست خوشافسانه شیرین وقصه فرهاد - درنسخه (م) دو مصرع
دوم دوبیت به اختلاف نوشته شده   ۱۰-م: زجنس شعر وغزل خوشتراست وآنهم نیست
۱۱-خم-م: نوشین

برین پسند کن ازحال تو به هیچ مپرس[۱] | که‌شرح درد دل این نمیتوانم داد
بهین گلی که مرا بشکفد ازو این‌است | که بنده‌خوانم خودرا وسرورا آزاد
گهی لقب‌نهم آشفته زنگی‌را حور | گهی خطاب کنم مست[۲] وسفله‌را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم | که هیچکس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید | که جز زدیده دگر آبم از کسی نگشاد ۵۴۰
درین زمانه چو فریادرس نمی‌یابم[۳] | مرا رسد که رسانم به آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک زمانه که هست بر در او[۴] | هزار بنده چاکر[۵] چو کیقباد و قباد
خدا که بود نسبت معالی او | حساب هفت فلك چون یکیست ازهفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی نازد | چو دایگان عروس از حریفی داماد
فلك ز بار بزرگیش عاجزست وسزد[۶] | که این ضعیف نهادست وآن‌قوی‌بنیاد
قضا مقر شده آنجاکه حکم تو بنشست | بپای طاعت و خدمت بیایدش استاد[۷]
چوحد محمدت اینجارسیدوقت دعاست | خداش در همه حالی‌معین وحافظ باد[۸]

درمدح قزل‌ارسلان

۱۶

بحلقهٔ که سر زلف یار بگشاید | زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید[۹]
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش | کزان گره گرهی یادگار بگشاید ۵۵۰
چو وصل اودر امید بر جهان بربست | چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بناامیدی وصلش امیدوار شدم | که هرچه بسته بود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی‌زنده دان دمی مرده | که من کنار کنم او کنار بگشاید
مرا چوصحبت آن تازه گلبن آید یاد | ز نوك هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بران کرد نوك مژگانرا | که خون ازین مژهٔ اشکبار بگشاید
زخون‌من‌چه‌گشاید چو آب‌ریخته گیر[۱۰] | پس آب دیده که در هر دیار بگشاید

۱ـ م‌ـ خم : برین پسندکن ازحال مدح هیچ مپرس. (م: مگوی) ۲ـ م: زشت
۳ـ خم : نمی‌بینم ۴ـ : سر ملوك قزل‌ارسلان‌که او دارد ، ودر «خ م» : سر ملوك جهان آنکه زیبد و رسدش ۵ـ م : دعاگو ۶ـ در اصل: رسد ۷ـ م: فاقد است
۸ـ م: خداش درهمه وقتی معین ویاور باد ۹ـ خم: دل من وچو دل من هزار بگشاید
۱۰ـ م : زخون من چه‌گشاید ولیکن از رمحش ، ایضاً (م‌خ)

خزینه‌خواست زمن چو نکنم که هیچم نیست[۱] مگر زغیب دری کردگار بگشاید

غرض عنایت بخت است کاندرین سختی حصول این غرض از شهریار بگشاید

خدایگان سکندر ظفر[۲] مظفردین که سهمش زاجگر یخ شرار بگشاید

۵۶۰ جهانگشای قزل ارسلان دریا دل که خاتمش زسلیمان شعار بگشاید

پناه ملك شهنشه اتابك اعظم که چشم فتح بچون او سوار بگشاید

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد زهفت قلعه گردون حصار بگشاید

تهمتنی[۳] که چودر راه دین قبا بندد کمر ز قیصر زنار دار بگشاید

در آن مصاف[٤] که تدبیر اوطلایه کند بیمن و یسر یمین ویسار بگشاید

بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند ز روم تا بدر زنگبار بگشاید

به نسبت[٥] اسدالله دونیم گردد خصم در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید

چنان رود زسنان خون دشمنش دررزم که بول سوخته خون اززهار بگشاید

نسیم او که صدف را به‌آب دندان گشت زلال خضر ز دندان مار[٦] بگشاید

در آن رصد که کنند ارتفاع طالع او هزار سعد میان بسته بار بگشاید[۷]

۵۷۰ اگر بخواهد رویش[۸] بگاه کینه وقهر ز آسمان بمدارا مدار بگشاید

اگر بکین سرموئی از قرار برگردد ولایت از فلك بی قرار بگشاید

وگر از پی سنجیدن رضاش بود فلك زبرج ترازو عیار بگشاید

زهی بهشت صبوحی که جرعهٔ جامت زمستی از سر[۹] دریا خمار بگشاید

اگرنه سکته حیرت بود حسودت را زیك خلاف تو صدزینهار بگشاید

وگر بمثل غباری شود مخالف تو شکنجهای تو خون از غبار بگشاید

نمای گلبن قدر[۱۰] تو در قبول نگاه هزار پنجه[۱۱] زدست چنار بگشاید

بخلق چو نه بستی در ضرورت را خدای بر تو در اختیار بگشاید

یکی نفس بمن از لطف التفات کند[۱۲] علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید

زبان عقل فریبم[۱۳] بسحر هاروتی ز زهره پاره ز مه گوشوار بگشاید

۱ــ م ، خم : خزینه خواست من کم وجود یك جو نیست ۲ــ م: سیر ــ خ م : هنر

۳ - م: بهمتی ٤ــ خم : دیار ٥ــ دراصل: بشنفت، خم : به سنت ٦ــ خم : یار

۷ــ م : فاقد است ۸ - «م» ، خ م : رأیش ــ در اصل : دهی مزاج صبوحی که جرعهٔ بر بست

۹ــ مخ : زمستی ته‌دریا... ۱۰ــ در اصل: جود ۱۱ــ م: غنچه

۱۲ــ در اصل : یکی نظر به ظهیر ارتو التفات کنی ۱۳ــ خم ، م: زهره

به بزمت ارنرسیدم بقای بزم تو باد / که گر ببندد یك در هزار بگشاید ۵۸۰
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا[1] / عقیقهای گل از عقدخار بگشاید
سیاقت عددی باد عمر تو را / که عقده های شمار از شمار بگشاید

در مدح ملك مجدالدین محمد بن علی اشعب

۱۷

چو سنبل تو سراز برگ یاسمین برزد / غمت بریختن خونم آستین برزد
رخ تو ازعرق ونازکی[2] بدان ماند / که ابر قطره باران به یاسمین برزد
چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشید[3] / امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دلم به مجلس وصلت[4] رسید وبارنیافت / بتافت روی و برابر وهزار چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم[5] / غم فراق تو ناگه سراز زمین برزد[6]
خلاص جان من ازهجر[7] تو یقین شده بود / ولیك دود شك از روزن یقین برزد
دلم به شیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز / زبهر[8] عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق توچون بردلم کمین بگشاد / ثنای[9] صدر معالی بر آن کمین برزد ۵۹۰
چو تشنهٔ که رسد[10] ناگهان برآب زلال / دلم بمدح خداوند مجدالدین برزد
محمدابن علی اشعب[11] آنکه همت او / سرای پرده برایوان هفتمین برزد
بر آستانهٔ او تا فلك نهاد جبین / هزار لمعه نورش سراز جبین برزد
بزرگ قدر آنی که ازکمال هنر / فلك تورا بسر کل عالمین برزد
از آن وضیع و شریفت بجان خریدارند / که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز به مهر آسمان تورا در بر / زمانه باتو اگریك نفس[12] بکین برزد
دروغ گفته نباید که اندرین[13] حسرت / فلك هزار دم سرد آتشین برزد[14]
مخالف تو بمکر زمانه[15] دل در بست / چنانکه تکیه[16] مقامر بکعبتین برزد
بدان خدای که درصحن[17] خلد خال جمال / بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مروت بعهد صاحب شرع / وزان سپس گره محکم ومتین برزد ۶۰۰

۱-مخ، م: بقدر آنکه بوقت شماردست بهار ۲- خم: تازگی ۳-خم: نقاب پرده کشید، «م»: نقاب تیره کند ۴- دراصل: فضلت ۵-خم: شادمانه شوم ۶-م: فاقد است
۷-خم: عشق ۸-م: مهر ۹- م: نثار ۱۰- در جمیع نسخ: زند
۱۱-م-خم- اشعث ۱۲-م: زمان ۱۳- جمیع نسخ- هم درین ۱۴-خم: باانین برزد
۱۴- م: بقهرزمانه ۱۵- م: نکته ۱۶-م: ضمن

زباد سرد حسودت سپهر گرم دماغ بزیر خیمه* مقصوره پوستین برزد[1]
عنایتش علم ساکنان گردون[2] را طرازانی علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشته در جنت نوال او[3] بمی وشیر وانگبین برزد
که از عطش آب زلال خدمت او[4] همای ملك بسی بر بپارگین برزد
همیشه تا مدد عقل گردش دامن هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فنا زدامن عمر تو دست کوته باد که آستین فلك از بهر دفع این برزد

در مدح نصرت الدین

۱۸

قدوم* ماه محرم[5] مبارکست بفال که باد بر ملك بحروبر مبارك[6] سال
سریر بخش سلاطین اتابك اعظم که هست طلعت اوملك را مبارك فال
جهانگشای عدوبند شاه نصرت الدین که فتح و نصرت آثار او برند مثال
سر ملوك ابوبکر بن محمد آنکه[7] بصولت عمری از جهان ببرد ضلال
۶۱۰ بکوفت گاو زمین را نهیب او گردون بکند شیرفلك را شکوه او چنگال[8]
تهمتنی که بروز دعا توان گفتن که از زمین وزمان سر کشد به استقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند رضا دهد فلك هفتمین به صف نعال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز فراهم آورد از سهم تیراو پروبال[9]
بسی نماند که از امن وعدل بر خیزد بعهد دولت او نام شب روی زخیال
زهی سپاه[10] تو را بیشتر زفتح وظفر نکرد هیچکس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت تست سطح فلك نمونه سرچوگان تست شکل هلال
طراز ملك تو را طراوتست از عدل که تا ابد ننشیند بروغبار زوال
به جمعی که سخن بازبان تیغ افتد کند زبانهٔ تیغت زبان گردون لال[12]
به موضعی که امیدوفا سپس ماند[11] درافکند کرمت خویش را به پیش نوال[13]
۶۲۰ بزاد تیغ تو چندین هزار بچه[13] فتح نبوده او را جز باگلوی خصم وصال

۱ـ م: فاقد است ۲ـ م: عالم ۳ـ م: نوای او ۴ـ م: همت او
۵ـ دراصل: مبارك ۶ـ خم: منازل ۷ـ م: سریرملك ابو نصر بن محمد آنك
۸ـ م: فاقداست ۹ـ م: فراز آمداز سهم تیراو پروبال ۱۰ـ م: ستاره ۱۱ـ م: این
بیت ا فاقد است ۱۲ـ در «خم» این دومصرع بتفاوت آمده. ۱۳ـ م: نطفه
(*) آ: جبه

جهان بعهد توهر گز خراب چون[1] گردد — چو تو برسم دهاقین روی بروز قتال

زمین سینهٔ دشمن[2] به تیغ بشکافی — پس آنگهی بنشانی درروز زرمح[3] نهال

تورا خدای گزید ازجهان وشاهی داد — حدیث خصم فسانه است وترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید — که عمر بر تو بحل کرد وملك بر توحلال

من آن قبول کرامت نیافتم که دگر — ورای پایهٔ من وهم را نبوده مجال

کنون دوسال[4] تمام است تانمی نوشم — زدست غصه قدح‌های زهر مالامال

گسسته گشت زطبعم وساوس واوهام[5] — بریده گشت زجانم علایق آمال

در آمد از در جانم نشاط خدمت او — از آن سپس که گرفتم زکاینات ملال

من این چنین که تو بینی زگنجهای هنر[6] — اگر مرا بجهان در نه حرمت[7] است نه مال

من که ازروان قزل ارسلان خجل گردم — اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال ۶۳۰

منم که باجگر تشنه خون دل بخورم — ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

بسان[8] زخمه لگدکوب بادسینه آنکه — زشاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست این همه سرگشتگی زتهمت[9] فضل — که باچنین سر وسامان نه فضل نی افضال

سپهر از نیسان سرگشته نیستی شب وروز — اگر نه تهمتی بافضل الاشکال[10]

همیشه تاز جهان نیست موضعی خالی — زانقلاب امور تغیر[11] احوال

جهان زذات توخالی مبادا گرچه توئی — بذات خویش جهانی بگیر باد حلال[12]

به برده مرکب تودست از صباودبور — به بسته حشمت توراه برجنوب وشمال

در مدح مخلص الدین سید الحق

۱۹

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را — مگر به حیله به‌بینم جمال سلمی را

بلی چو بشکنند از هجر اقربارا دل — بسی خطر نبود[13] نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدیکه طعنها میزد[14] — هزار بار بهر بیت شعر شعری را ۶۴۰

مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق — هنوز طعم شکر می نهاد کسنی را[15]

۱ـ خم،م ـ: کی ۲ ـ دراصل: اعدا ۳ـم: ملك ۴ـم کنون که سال تمامست تا همیکوشم ۵ـخم،م: شیطان ۶ـم: منم چنین که توهستی و نکتهای هنر
۷ـم: موقفست ۸ـم: نشان ۹ـم: بهمت ۱۰ـم: فاقد است ۱۱ـخم،م: قلب
۱۲ـخم،م: زکیر یا باد حلال ۱۳ـ آ: عهدهای قربی را ۱۴ـ در «خم» «نفسی» آخر مصرع اضافه دارد ۱۵ـ مراد کاسنی صحرائی باشد

ز خانمان بطریقی جدا فکند که چشم   در او بماند ز حیرت سپهراعلی را
زمانه هرنفسم[1] تازه محنتی زاید   اگر چه حال معین شدست جبلی را
ز روزگار بدین روزگشته‌ام خرسند   وداع کرد بکلی دیار ومأوا را
ولیکن از سرسیری بود اگر قومی   به تره باز فروشند من وسلوی را
بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم   هم از طریق ضرورت صلاح وتقوی را
رضا دهم بحوادث که بی‌مشقت ورنج   زجای برنتوان داشت قدس رضوی را
برای تحفهٔ نظارگان بیارایم   به حله‌های عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم   نگاه داشته باشم طریق اولی را
چرا بـه شعر مجرد مفاخرت نکنم   ز شاعری چه برآمد جریرواعشی را
۶۵۰ نه درحساب زن آید نه در طویله[2] مرد   اگر چه هردوصفت حاصلست خنثی را
اگر مرا زهنرنیست راحتی چه عجب   ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرض کنم باجماعتی که زجهل   ز بانگ خرنشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفه پیش من‌درین دعوی[3]   بریشخند برون می برند آری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم   بدست نطق سر حقه‌های انشی را
بر آستانه صدر زمانه بفشانم   جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصه نظرسعد مخلص‌الدین آنکه   سعادت از نظراوست دین‌ودینی را[4]
وجود او که جهان رازابتدای ظهور[5]   بجای نوربصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق   چنانکه منقطع آید اساس عدوی را[6]
۶۶۰ لطایف[7] سخنش طعم[8] نوشدارو داد[9]   برای تربیت روح زهرافعی را
اگر صلابت او بانگ برفلك نزند   بخالقی دهد اقرار لات وعزی را
کمال‌ذات‌شریفش‌زشرح‌مستغنی‌است[10]   بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام بی برون برده   بعنف ولطف‌تواسباب خوف بشری‌را
بدست خویش‌قلم درکشیده مفتی عقل   بیك اشارت رأیت هزار فتوی را

۱ـ آ: نفسی   ۲ـم: جریده   ۳ـم: معنی   ۴ـآ: سعد دنیا را،م: جن‌وانسی را   ۵ـم : وجود   ۹ـآ: که منقطع شده نسبت زمان عدوی را، خم :که منقطع شد یکسر اساس عدوی را م:که منقطع‌شد نسبت اساس‌عدوی را.   ۷ـ دراصل: لطافت.
۸ـخم : نفع   ۹ـم: لطایف سخن اوکه نوشداروساخت   ۱۰ـآ:کمال دانش او خود ز شرح مستغنی‌است‌ـم:کمان‌هستی‌اوخود زشرع‌مستغنی‌است

حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصه مجنون وذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق روکرده / جهان زبهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست / نعیم نـامتناهی ریـاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / زبیخ و بن بفکندی درخت طوبی را
اگر بمانده سری نهفته برگردون / اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع / دهم زمدح تو بالا اساس املی[1] را ۶۷۰
به خاکپای تو آن ساحری کنم درشعر / که پشت پای زند معجزات موسی[2] را
مرا بپرور ودرکسب نام باقی[3] کوش / که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا زره عقل برعقول و نفوس / تقدمـی نبود صورت هیولی را
تو را شرایط تقدیم[4] جمع باد چنان / که ابتدا[5] بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان زفر مدح تو باد[6] / چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

در مدح سلطان شاه طغرل

۲۰

چوزهره وقت صبوح ازافق بسازد چنگ / زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ[7]
*جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای[8] / وفای یار درآویزدم بدامن چنگ
برد زمانه ناساز از سرم بیرون / هـوای ناله نای وصدای زخمه[9] چنگ
چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی / که هفت آیینه چرخ ازآن بگیرد زنگ ۶۸۰
بضاعت سخن خویش بینم از خواری / بسان[10] آیینه چین میان رسته[11] رنگ
من ازخجالت وحیرت فتاده[12] درکنجی / که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چوعهد لئیمان نطاق صبرم سست / گهی چوعذر بخیلان براق عزمم لنگ
ابناء شعر مرا نیزچاشنی مطلب / که درمذاق زمانه یکیست شهد و شرنگ

۱ـ آ: اعلی ۲ـم: عیسی ۳ـ دراصل : نیکو ۴ـ آ: تعلیم
۵ـخم: اقتدا ۶ـم: فردولت تو، خم: بفر مدحت تو. ۷ـ این قصیده در «خم» دیده نشد ۸ـ دراصل: نای ۹ـم: نشاط زخمه... آ: نشاط نغمه چنك ۱۰ـآ: بساط
۱۱ـ م: رشته ۱۲ـآ: بمانده
(*) دراصل: جزای

فتاده‌ام بگروهی که در ثناشان نیست[1] مساق لفظ رکیك ومجال معنی تنگ
بقول نیك چو من نامشان برآرم زود به فعل بدسخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تامن برم چوشعری[2] ارکان شعر بر خرچنگ
به پیش خسروروی زمین برآرم بانگ چنانکه درخم گردون فتد غریووغرنگ
خدایگان سلاطین بحروبر طغرل که درترازوی جودش جهان ندارد سنگ
۶۹۰ بگرد مرکز چترش مدارهفت اقلیم چوگردقطب شمالی مدارهفت اورنگ[3]
زعدل شامل او بوی آن همی آید که در کمینگه شیران کنام‌ساز درنگ
ایاشهی که بریزد زباد[4] حمله تو بروز معرکه دندان پیل وکام نهنگ
توئی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند زبهر نقل جلال تو بسته‌اند آونگ
مثال بزم تـو پرداخت نقشبند ازل هنوز نازده نقش وجود را بیرنگ[5]
چنان بدور توکار زمانه منظوم است که پوست ازسرزین بازشد به پشت پلنگ
اگر چه آتش وآبست دولتت چه عجب[6] که آمدست پدید ازمیان آهن وسنگ
در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا شود مخالف آمال در شتاب ودرنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند زه گوزن زبان در دهان تیرخدنگ
چوبیلك تو بدنبال چشم کرد نگاه کمان بگوشه ابرو درآورد آژنگ
۷۰۰ چنان شود که زتیزی آن وتندی این قضا کناره[7] کندزان میان بصدفرسنگ
کند سنان توبازی بجان خصم چنانکه بقول[8] دل شدگان شاهدان چابك وشنگ
قیامتست زتیغ تو در ممالك روم مصیبت است زگرز تو دربلاد فرنگ
همیشه تابه تجارت زمردوشهجان کس بسوی آمل و ساری بیاورد نارنگ
تن عدوی تو نارنگ وارآژده باد بسوزنی که نه آتش گذاردش نی رنگ
برات بخشش تو بروجوه عامل مرد معاش دشمنت از نقدقاضی گیرنگ

درمدح ملك اختسان

۳۱

ای جهانـرا بـه تیغ داده قـرار کرده شاهان بـه بندگیت اقـرار
شاه آفـاق اختسان تـوئی آنکه خـواهد از خنجرت اجـل زنهار
هیبتت[9] چـون شهـاب تیرانـداز حشمتت چـون سماك نیزه گـذار

۱ــم: هست ۲ــم: شعرا ۳ــم : فاقد است ٤ــم : طعمه ۵ــم : نیرنگ
٦ــآ:م، به شکل فوق است ودراصل :اگرچوآتش وآبست خنجرت چه عجب ۷ــم: گذار
۸ــ دراصل: به عقل ۹ــم: همتت

ملك را طلعت[1] همایونت — فال میمون و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش وکین — با حوادث شوند در پیکار ۷۱۰
چون عنان ظفر بجنبانند — از زمانه بر آورند غبار[2]
چون رکاب ثبات بفشارند — باز دارند چرخ را زمدار[2]
بر کشد دشمن تو را گردون — لیك بر نگذرند از سر دار
طرفه مرغست خسروا تیرت — کز پر کرکسان پرد هموار[3]
نخورد[4] جز دل عدو طعمه — نکند جز حیات[5] خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال — نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ من ماهی‌یی که هست او را — دست در بار شاه دریا بار
باز مانده بسوی شست ملك — دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی‌ای دیده که صدمت شست — نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه — می برآرد زبر و بحر دمار ۷۲۰
لاجرم یك زمان زهیبت او — مرغ و ماهی نمی‌کنند قرار[6]
ای فلك عرض داده صد باره — پیش رأیت خزاین اسرار
نیك دانی که من در این مدت — که جدا[7] مانده‌ام زخویش و تبار
پیش از این آرزو نداشته‌ام — گر بیابم برآستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را — همچو جان تنگ برکشم بکنار
پس بشکرانه بر درت ریزم — درجها پر زلؤلو شهوار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف — که مرا چیست مایه[8] و مقدار
سخنم خود معرف هنرست[9] — چون نسیمی که آیداز گلزار
زان چوتیغم زبان گشاده که تا[10] — گوهر خویشتن کنم اظهار[11]
گرچه یك شخصم ازره صورت[12] — دارم از علم لشکر جرار ۷۳۰
رکنهای سریر دانش من[13] — همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی وحکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار

۱ـ م: طاعت ۲ـ این دو مصرع در«م» به اختلاف آمده ۳ـ م: فاقداست
٤ـ م: نکند ۵ـ م: گلوی ٦ـ م: فاقد است ۷ـ م: چرا ۸ـ م: پایه
۹ـ م: سخنم جمله معرفت هنراست ۱۰ـ م: مپرس ۱۱ـ م: گوهرخویش میکنم اظهار
۱۲ـ م: تحقیق ۱۳ـ م: حق

شعر من نیست آن بضاعت ها — که بیك جایگه شود پر کار
بلکه از حد بلخ تادر مصر — گرم کردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش بار
من یکی گوهرم فتاده بخاك — از ره[۱] تربیت مرا بردار
گرچه باشد نزد همت تو — گوهر از خاك برگرفتن عار
تا به ازعمر و ملك چیزی نیست — باشی[۲] از عمر و ملك برخوردار
هرکجا آئی و روی تا حشر — دیدهٔ حزم دولتت بیدار[۳]
۷۴۰ حشر نصرتت زپیش و زپس — مدد فتحت از یمین و یسار[۳]

در مدح ملک نصرت الدین

۲۲

ای زسعی تو برافرخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدرالدین — ای کفت مکرمات[۴] را مصدر
خجل از گوشه عمامه تو — تاج فغفور و افسر و قیصر
نظر خشم[۵] تو چو تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه — حکم تو کوه را گسسته[۶] کمر
تا تو وازی نقد[۷] جسمانی[۸] — بحر و کان را نمانده وزن وخطر
از دعاهای خیر بر حاجت — راه گردون گشاده وقت سحر[۹]
نزد معیار همت عالیت — کم عیارست نقد[۱۰] هفت اختر
گر بسنجد فلك شکوه تورا — بشکنند کفهای شمس و قمر
۷۵۰ کشش عطف دامن تو فشاند — گرد تشویر برسیه گوهر[۱۱]
وز نسیم شمایل تو نشست — عرق شرم بررخ عنبر
آب و آتش موافقت جویند[۱۲] — هر کجا دولتت بود داور
تازتوپشت یافت بالش شرع — فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیروزبر ندارد چرخ — چرخ زیرست و همت تو زبر

۱ـم: سر ۲ـ دراصل: بادی ۳ـم: این دو مصرع بتفاوت آمده ۴ـم: کاینات ۵ـخم.م: حشمت ۶ـخم ـم: گرفته ۷ـم: قدر ۸ـخم، م: احسانی ۹ـ این بیت در نسخ خطی دیده نشد ۱۰ـخم: وزن ۱۱ـم: بررخ کوثر ـ خم: برسر کوثر ۱۲ـم: خواهند

چیست مهر و سپهر با قدرت — اخگری در میان خاکستر
حاجت آن ژرف[1] قلزمیست که نیست — کشتی وهم را بود معبر
هردم از شرم طیلسان تو چرخ — بر سر مشتری کشد چادر
هرزمان خامه[2] سیه کارت[3] — دهد از راز روزگار خبر
هر که در مدحتت قلم برداشت — نامت اول بر آید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود — آرزو همنشین بوك و مکر ۷۶۰
هیبتت خانه مخالف را — در فضای فنا را گشاید در[4]
یوسف مصرعالمی چه عجب — که بتو روشنست چشم پدر[5]
ای که بر اوج برج[6] تعظیمت — نسر طایر زبیم ننهد پر
پیش شمشیر نطقت[7] از دهشت — صبح صادق بیفکند خنجر
در پی شرط فرصتی نکند — حکم جزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات برسرموج — کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز حالتی که مپرس — که بگویم نداریم باور
فتنه درگرد من گشاده کمین — فاقه در روی من کشید[8] حشر
محنتم چون وظیفه های کرام — هیچ می نگسلد ز یکدیگر
باد شادی چودوستان ملول[9] — که گهی افتدم همین باسر ۷۷۰
آخر ای نور دیده اسلام — نیك در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من — که سیاهی دهد مدد به بصر
منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بهاندك سعی — باشمت در جهان ثناگستر[10]
آسمان همچنان بجای خوداست — هم بر آن قطب وهم بر آن محور
از کجاخواست این روائی جهل — از چه افتاد این کساد[11] هنر
آنکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بودو من گوهر
این زمان در تنعمست که چرخ — می نیارد برو گماشت نظر
در کفش[12] ناله میکند بربط — بر رخش خنده میزند ساغر

۱-م: بحر   ۲- دراصل: خانه   ۳- خم: کامت   ۴-خم: درفنای فضاگشایدر
۵-م: فاقد است   ۶- دراصل: چرخ اوج   ۷-م: لفظت   ۸-م: گشاده، خم: آخته خنجر
۹- دراصل: دوستان توآه   ۱۰-آ: ثناگسترو ثناگر   ۱۱-م: گشاده هنر   ۱۲- در اصل: برش

۷۸۰ من چوبربط زبون زخمه دهر / من چوساغر غریق خون جگر
راست یکسال ونیم شد که مرا / در عراقست حکم آبشخور
اسپکی دارم از متاع جهان / همچو کلکت روان ولی‌لاغر
در سفر بار من کشیده ولیك / زیر پالان کشد مرا بحضر
تا کی از بهر نیم توبره کاه / باشم اندر جوال مشتی خر
تنم از فاقه خشك شد که نشد / لبم از آب این کریمان[1] تر
تو که در حل وعقد مختاری[2] / چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده‌ام که برتابم / سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می نشود[3] / مهر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ورواست / گر ندانند قیمت گوهر
۷۹۰ ای دل پاکتر ز[4] کیسه سیم / وی رخ زردتر ز صره زر
نیست دولت ورای آنکه شدم / در میان سخنوران سرور[4]
بر من این رنج بگذرد چوگذشت / ملك محمود و دولت سنجر
به حیاتی که نظم و نثر مراست / نام من زنده ماند تا محشر
شکر و منت خدایرا کامروز[1] / چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان به‌کشت خرد / بارها کز کرم نیافت اثر
تا زاوراق روز و شب برود / رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا وقدر ترا شب و روز / باد هر چه ممکن است ظفر
شبت از قدر[1] بهترست ازشب قدر / روزت از روز عید فرخ‌تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

۲۳

بردگوی دولتت از شاهان گیتی سر بسر / شاه بوبکر آنکه‌ملکش‌هست میراث پدر[8]
۸۰۰ آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون / کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج دگر
تیغ او هرگه که بدرخشد پدید آید فتوح / اسب اوهرگه که بخروشد پدید آید ظفر
از حدیث هیبتش از جسم بر آید روان / و زفروغ دولتش در چشم افزاید بصر

۱-م: لئیمان ۲- دراصل: ممتازی ۳- دراصل: می‌شنود ٤-م،خم: باك‌ومرك
۵-م: فاقد است ٦-خم: کاکنون ۷- دراصل : فخر. ۸- این قصیده در نسخ خطی دیده نشد

من همی تا دور ماندم از مبارك طلعتش
گشته‌ام بیحال‌وهوش‌وبوده‌ام بیخواب‌وخور

رأی‌عالی گرهمی داند که‌تقصیر ازمن‌است
عرض کردم حال و این‌خدمت‌بود کم‌مختصر

مدتی از بهر حاصل کردن‌مرسوم خویش
خواستم دستوری و کردم ازین جانب گذر

گفتم آن‌عامل که با آن صحبتی‌داردمقیم
نقد فرماید بشهر اندر همانا اینقدر

کی‌امان می برد هر بنده که‌باشد نزدشاه
جای او نزدیك او خطش نویسد دورتر

هست پنجه روز تا با خط عامل رفته‌اند
چاکران والا سگالم سو بسو سر بسر

یك درم حاصل‌نگشت ودردویدن گشته‌اند
از سکاهت چاکرانم دردمند و خیره سر

من نهادم چشم در ره تاکه آرندم نشان
من نهادم گوش بر در تاکی آرندم خبر ۸۱۰

شرح این‌معنی فرستادم سوی درگاهشان
تا خبر یابد شه‌گیتی زحال من مگر

من‌نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرمرا
خانه‌ها پرگندم و جو کیسه‌ها پرنقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان
زو بود نعمت مرا هم درسفر هم در حضر

در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام
شد مسیر کار من با همت او در سفر

این شکایت نی مرا تنهاست خلقی بامنند
نام من منشور دریکدست وخط اندردگر

در همه بیچاره‌تر با نامه منشور و خطا
چاکران احمد منصور در بازار خر

کنیت من‌هست ابوبکروعمرنیز آمده‌است
سخت شوریدست شکل کز بوبکر و عمر

بندگان را نیست اینجا حرمتی و وحشتی
قوتی یابد همین از شهریار دادگر

چیست‌این‌چندین‌شکایت شاه‌را سرسبز باد
تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تاجداران بر رکاب او نهاده روز چشم
همچورهبان برصلیب وهمچوحاجب برحجر ۸۲۰

در مدح طغانشاه

۲۴

سحر چو تافت زدریای خاوران گوهر
زمانه کرد بدرج فلك نهان گوهر

نگار بخت چو لعل در فشان گوهر
شکسته درج دروشدسبك‌گران گوهر

توراست لعل گهر بار و درمیان گوهر
میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی
زشرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چوزرشد وازجزع‌دیده هرساعت
فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر

چنان به چشم تو بی‌قیمتم زبی[1] درمی
که روز بزم به چشم خدایگان گوهر

۱- خ م : زبی

مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنکه — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر
اگرچه سیم و زرم نیست[1] هست گوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
۸۳۰ همین بس است که الماس طبع من دارد — چو خنجر ملک الشرق[2] در میان گوهر
خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه — نثار میکند از جود بر جهان گوهر
ز بسکه خون معاند[3] بریخت روز مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
بحرب دشمن سگ فعل را عجب تر زین[4] — که همچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر
به یمن بخت چو گیرد قلم بدست شود — بصورت شبه از نوك او روان گوهر
سپهر قدر اوست خرد نمی‌یابد[5] — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر نکنی — به هیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم — بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه‌دار غیب نداشت — به از وجود تو در حقه زمان گوهر
زمین ملك تو پر گوهرست نیست عجب — که عقد جاه تورا هست آسمان گوهر
۸۴۰ زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم[6] — مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه که آزاردم نیندازد — کسی نیفکند از دست رایگان گوهر
اگرچه لجه بر آورد بارها دریا — به هیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
قصیده‌ای که به مدح تو گفت بنده چو در — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران پر[7] هنرند — که نور فکرت ایشان دهد به کان گوهر
سزد به نظم چنین گوهری کنند قیام — از آنکه خوب نماید بتوامان گوهر
همیشه تا که به هنگام نوبهار سحاب — کند نثار به اطراف بوستان گوهر
نثار مجلت از چرخ گوهری بادا — که در قیاس[8] نیاید بهای آن گوهر[9]

۱- م: نیز گوهر یس ۲- خم-م: ملك شرق ۳- در نسخ خطی: معادی ۴- خم: آنك ۵- م: سپهر قدر او ست جهان نمی‌بارد ۶- خم-م: رنج ۷- نسخ خطی: با هنرند
۸- م-خم: حساب ۹- دردو نسخه خطی این قصیده دو بیت اول را فاقد است

در مدح ابوبکرمحمد

۳۵

نشست باز شهنشاه برسریر سرور[1] — که باد تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گردان بود بپایهٔ تخت — شمال مروحه بردارد[2] از برای بخور
مشام چرخ معطر کند زنکهت عود — بخور عطر معطر[3] کند دماغ طیور ۸۵۰
ستاره بر سرمجمر فتد بجای[4] سپند — بدفع دیدهٔ خورشید هرزه گردغیور
مجاوران ارم بگسلند[5] بهر نطاق — بدست باد صبا عقدها ز گردن حور[6]
زفیض پرتو تاج مرصع خرد — برآسمان چهارم[7] زنند شعشه‌ی نور
برون کنند درآن بزم حوریان بهشت — سر از برای دعا از دریچه‌های قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان — چوصف کشند بخدمت عساکرمنصور
بلرزد از نفس چاوشان در گه بار[8] — چهارحد وجود[9] از صدای نفخهٔ صور
چنانکه جای نباشد که ازصوامع‌خاک — مجاوران عدم سر نهند سوی‌نشور[10]
درآن زمان که جهان‌سر درآورد بفنا — وزان‌میان که‌فلك معترف‌شد بقصور[10]
زترس بفشراندر عروق حادثه خون — زبیم پژمرداندر دماغ فتنه غرور
بود بروم زغم رعشه برتن قیصر — فتد زخوف به چین لرزه بردل فغفور ۸۶۰
خدایگانا اگرزانکه پیش‌ازاین‌یك‌چند — قضا بقدرت کردار خویش شدمغرور
فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — کنون بعهد تواز یکدگر شدند نفور
بدام‌زلف بتان پای‌بسته شد تشویش[11] — به‌سوی‌چشم‌خوش‌شاهدان گریخت‌فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که‌روی‌زمین‌شد بعدل[12] تومعمور[13]

۱ـ دراصل: گهی که باردهد شاه بر سریر سرور   ۲ـ در اصل با شمال مرده ببردارد
۳ـ دراصل: منبر   ۴ـم: برای   ۵ـم: میکنند   ۶ـم: بدست باد دهند عقدهای گردن حور
۷ـم: رسد اشعهٔ نور   ۸ـم لشگربار   ۹ـم: حدود   ۱۰ـ این‌دومصرع در «م» به‌تفاوت آمده   ۱۱ـم: کنون‌که زلف بتان پای بسته شد فتنه   ۱۲ـم: بعهد   ۱۳ـ در نسخه
(م) قصیده بااین بیت که دراصل نیست ختم میشود :
بقای عمرتو باداکه بخت اهل هنر — بسعی تربیت تواست درجهان مشکور
این قصیده در «خم» دیده نشد

درمدح رکن‌الدین احمد

۲۶

عهد[1] شاداب درختیست که تا سال دگر — از گل و میوه او بوی همی یابی و بر[2]
بوی آن گل به‌تراود چو خرد سوی دماغ — بر آن میوه بیاید[3] چو غذا سوی جگر
عید هر سال بر آورد بر آید امسال — خلعت شاه زمین مگر شیر وشکر[4]
این گل و میوه همان به که همی آرد بار — زین گل و میوه چو گوئی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو — خلعت شاه جزاین گونه نخواهیم دگر
۸۷۰ ما به بینیم و کونیز نپرسیم زشاه — شاه ما نیز همانا که براین است مگر[5]
ای بزرگی به تو نازنده مبارك یارب — ملکت[6] خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیزست کجا زینت مردست ازو — کله و گرز و قبا اسب و سپر تیغ و کمر
ملك شرق بیاراست بدین هفت تورا — چون تورا دید بدین زینت مردی درخور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا — زانکه در رزم فروزنده تیغی وسپر
خواست تابنده[7] بود اسب تورا باد صبا — خواست تا پای تورا بوسه دهد شمس و قمر[8]
حرکات تو گه بزم سبك روح چو سیم — سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر[9]
گر ملك بود مراد تو که آید بهری — آمد ای شاه کنون آنچه به جستی برخور
ای تو بر لشگر بد خواه شتابان گشته — وی تو برحمله بدخواه درنگی لنگر[10]
نیك دانی که بیك ساعت این نظم رهی[11] — دوش بر پای همیگفت شراب اندر سر
۸۸۰ عذر من بنده درین شعر سبك مایه مخواه — تا به شعری شکنم نیکو و فردا دفتر[12]

درمدح ابوبکر محمد

۲۷

شاها اساس ملك به تو استوار باد — عمر تو همچو دور فلك پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد — همچون عروس ملك تورا در کنار باد

۱-م: عید ۲- این قصیده در «خم» دیده نشد ۳- دراصل: نیاید ۴-م: خلعت
شاه منست آن ملك شیر و شکر ۵- دراصل: شأن همین نیز همانا که برین است مگر
۶- دراصل: طلعت ۷-م: پاینده ۸-م: خواست تا بوسه دهد سازتورا شمس و قمر
۹-م: سکنات تو که دررزم گران سنك چوزر
۱۰-م: زین سوی لشگر بد خواه شتابان گشتی — آن سوی حمله بدخواه درنگی لنگر
۱۱-م: همی
۱۲- عذر من بنده دراین شعر بیك ساله بخواه — تا به شعری شکنم پیش تو فردا دفتر

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او — در چشم دشمن تو زنکبت چوخار باد
گر در ممالك تو پریشانی بود — در زلف لعبتان[1] خطا وتتار باد
درعهد[2] تو بنفشه حزین است و بیش نی[3] — درویش اگر زجود تو باشد چنار باد
نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد[4] — عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
صیت تو تا بسیط زمین زیرمی کند[5] — برابلق زمانه بسرعت سوار باد[6]
آنکس که جز بیاد تو سازدنشاط می[7] — جانش همیشه خسته تیرخمار باد
آن اژدها که دردم او کم بود[8] حجیم — پیش زبان[9] رمح تو در زینهار باد
بحری کزومجره خلیج[10] است فی المثل — در باغ دولت تویکی جویبار باد ۸۹۰
بازی که بر سرعلمت دارد آشیان — همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد توکان قطب دولتست — تا حشر دایره‌ات فلك را مدار باد
وزنعل مرکب تو که خلخال نصرتست — درگوش آسمان زشرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو برند — درپیش قهر تو چو زمین بردبار باد[11]
دارالملك که مقر سعادت است — از خرمی همیشه چو دارالقرار باد
تازهره عدو چو زمرد برون جهد — دردست تو به معرکه‌رمح[12] چو مار باد
وقتیکـه جنبش سپه فتنه بود — حفظ تو[13] پیش دولت وملت حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را — تا نفخ صور خاصیت کـو کنار باد
از دفتر اسامی والقاب بندگانت — اول ورق سپهر ودوم روزگار باد ۹۰۰
تا هفت چرخ برسر این چارعنصرست — حفظت همیشه برسراین هفت وچار باد

در مدح طغانشاه☆

۲۸

قصری[14] هدی شد بسعی شاه مؤید[15] — رأیـت اسلام بـر کشید بفرقـد
شاه جهان شهریار عالم و عادل[16] — خسرو غازی طغانشه این موید[17]

۱ـخم : دلبران ۲ـخم: باعدل تو ۳ـخم‌ـم : نه ٤ـآ: نازلترین‌منازل بخت توتخت شد.م: پائین ترین منازل قدر توتخت شد مخ: نازل‌ترین منازل قدرتوبخت تو
٥ـخم: بی‌زبرکند ٦ـم: فاقداست ۷ـ دراصل: نوشد می نشاط ۸ـ نسخ خطی: شود ۹ـم: زبان تیغ‌ـ دراصل: سنان رمح ۱۰ـم: چکیده است ۱۱ـخم:استوار باد
۱۲ـم: تیغت ـخم: رمحی ۱۳ـخم: خط تو (☆)این قصیده در(خم) دیده نشد
۱٤ـم: قصر ۱٥-آ-م: مشید ۱٦ـم: عامل ۱۷ـم: محمد

آنکه مرکب کند صواعق قهرش | خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه نشنید بعون[1] بازوی دستش | خنجر وسوسن بجای تیغ مهند
از نزع قهرو شدت غضب اوست | دردل کان پاره های خون مقعد
زهره سنگ از شکوه تو چو بر آمد | گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ای به ترقی ورای چار عنصر | جاه توگسترده چار بالش و مسند
رأی تو در یك نظر مشاهده کرده | نقش قضا وقدر از تخته ابجد[2]

۹۱۰ می که چو دریست[3] در هوای صافی | از کرمت سرخروی گشت چو بستد
از دم سرد عدوی تو به طبیعت | جرم هوا بفسرد چو مرغ[4] ممرد
منشی حکمت نعوذبالله اگر هیچ | در ورق حال من کشد قلم رد
روز وجودم چو روزنامه خصت | گردد ز احداث روزگار مسدد
گر به مثل اره برسرم نهد امروز | گردش ایام همچو حرف مشدد
دست اجل تا که درنیاردم از پای | والله اگر سر کشم زخط تو چون مد[5]
گر درین شعر یك دوقافیه دالست | نی غرض از شعر قافیه است مجرد
خاصه که این جنس گفته‌اند بزرگان | عذر من از راه اقتداست ممهد[6]
تا غرق خط نیکوان[7] بود از لطف | راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچومی از قطره های خون جگرباد | خصم تو را از سموم غم عرق حد

در مدح نصرت‌الدین

۲۹

۹۲۰ نوروز فرخ آمدو بوی بهار داد | بوی بهار مژده زلفین یار داد
یاری کزو وظیفه نوروز خواستم | گفت از لبت رطب دهم‌ازغمزه خارداد
ترکی‌چه‌ترك سنگدلی‌وهمچه سنگدل | که بهر بوسه‌ایم هزارانتظار داد[8]
بامن بمی نشست بجام ترنج شکل | او آب نار خورد و مراتاب نار داد
چون مار مهره خواستم از حقه لبش | در پیچ رفت زلفش وازمهره ماردار[9]

۱-م: بسعی ۲-م: ز نکته آنجد ۳-م: دل که چودراست ۴-م: مرح
۵-م: کج نکنم سرزخط مدح توچون مد ۶-م: خاصه چواین‌شعر گفته‌اند بزرگان عذرمن‌از راه مفسد است ممهد ۷-م: نیلگون ۸- دراصل: دوهزارانتظارداد-آ: کز بهر بوسه‌ای دو هزارانتظارداد ۹-آ: درپیچ زلفت لبش زهرمار داد

آمد غمش ولایت جانرا ستد بزور — در دل نشست وقلعه[1] جانرا حصار داد
گفتم بجان شه که زجانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان[2] زینهار داد
شاه جهان اتابك اعظم که دولتش — بازوی[3] ملك را بقدم استوار داد[4]
دارای عصر نصرت‌الدین اختیار[5] ملك — کایزد به اختیار خودش اختیار داد
سردفتر خلافت ابوبکر[6] کآسمان — از دیده نزل برد زجانش نثار داد
شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — برآسمان رساند کسی را که بار داد ۹۳۰
حیدر صلابتی که به سرهای دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات او زمی خوشگوار داد
می خوردنش مبین که زبهر صلاح ملك — مشغولی‌یی بـه چشم بد روزگار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — اورامی و مخالف او را خمار داد[7]
چون وقت طاعت آمد وهنگام داد بود — پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
از غیرت جهان بسر تیغ و مصرعه* — یك یك ستد ولی بیکی صدهزار داد
میراث‌خوار ملك فریدون[8] بعالم اوست — میراث را زمانه به میراث خوار داد
دولت چودید کوست قرارهمه وجود — ملك وجود را همه بروی قرار داد
دریا زرشك خاطر من همچو آب شد[9] — از بسکه او نثار در شاهوار داد
هر چند من بکنج قناعت توانگرم — بـی برگی تمام دلم را غبار داد ۹۴۰
زان پیشتر که خاك زمین رابود قرار — وافزون ازآنکه دورفلك رامدارداد[10]
سرسبزی فلك به زمین بوس شاه باد — ختم سخن نگرچه نکو یادگار داد

درمدح ابوبکر محمد

۳۰

نقش هر[11] دولت که آن درهفت منظر یافتند — نظم هر نصرت[12] که آن درچار گوهر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست این مجموعه را[13] — در کلاه مرزبان[14] هفت کشور یافتند

۱ـ خم: حلقه ۲ـ م: مرا ۳ـ باروی ملك‌را به ثنا استوار داد
۴ـ این دو بیت در (خم): نیست ۵ـ آ: افتخار ۶ـ دراصل: بوبکر ۷ـ م: فاقد است ۸ـ م: سلیمان ـ آ: سکندر ۹ـ م: خم ـ فاقداست ۱۰ـ م: افزونتر آنکه
۱۱ـ دراصل: آن ۱۲ـ م: ظفر ۱۳ـ م: مجموع این فهرست را ـ آ. فهرست هردولت را خم: فهرست آن مجموع را ۱۴ـ م: درکلاه من زبان * خ م: مقرعه

داور اعظم نصرت الدین کز دعاش
آفرینش راز طوقش بر سر افسر یافتند[۲]

خسرو عادل ابوبکرمحمد کز علو[۱]
گوش‌هفت اقلیم را از درتوانگر یافتند[۲]

پادشاه بحروبر کشورگشای[۳] خشك وتر
کز محیط فیض او خشك[۴] زمین‌تر یافتند[۵]

مهرهٔ گل شدزمین‌ازروی مهر آن‌مهره‌را
بر بساط امر او نقش ششدر یافتند[۶]

آسمان‌شدشکل گویی شك‌مدان کان‌شکل‌را
در خم چوگان او گوی مدور یافتند

۹۵۰ هرچه شاید گفت کان را ابتدا یاانتهاست[۷]
از ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیر آفتابی کاستانت[۸] در دوقطر
قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند

در حساب طالع توچیست میزان تا رسد[۹]
کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند

هر که درپیمان ملکت چون‌رسن‌شدپیچ‌پیچ
گرملك شاهست حلقش زیرخنجر یافتند[۱۰]

وانکه جزبر نقش نامت‌سکه رانظم کرد[۱۱]
گر نظام‌الملك شد خطش مزور یافتند

فتح کزسی ساله بود آواره‌اند عهد تو[۱۲]
پاس داران تواش در گرد لشگر یافتند[۱۳]

نعل می بستند روزی مرکبانت رابه روم[۱۴]
حلقهٔ گم شدازان در گوش قیصر یافتند

شرح میدادندروزی جرعه ریزت رابه‌شام
قطره مابود ازان در حلق شکر یافتند

بردرت ظلماتیانرا[۱۵] توشهٔ خشك آرزوست
کان سخن تر بود کزلفظ سکندر یافتند[۱۶]

هست بر کارخراسان‌تیغ توچون تیر راست
کان کمان کژبود کزطغرای سنجر یافتند

۹۶۰ هر که‌چون‌مهتاب‌یکشب بردرت بیدارداشت
کافتاب آمد چوصبحش برسرافسر یافتند[۱۷]

وانکه عصیان کرد یك ره باترازو طالعت
طالعش را چون ترازوسنگ دربر یافتند

در ترازوی جهان از دعوی همسر مرنج
هر کجا زربست با او چوبرابر یافتند[۱۸]

لیك‌فرق آن‌شد که‌چون‌معیارقدر آمدپدید[۱۹]
قیمت یك من جواندر نیم‌جو زر یافتند[۲۰]

سایه چون‌طوبی‌فکندی برظهیر ای‌شه‌ازان
تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن‌نغز[۲۱] آمداقبال‌تو آوردست ازان
عزت عیسی است کان اندرسم خر یافتند

۱- دراصل: درش ۲- این دو مصرع در «خم» بتفاوت آمده ۳- خم: فرمانروای ۴- خم: طبع .. آ: بیخ ۵- این دو بیت را (م) فاقد است ۶- م: از بساط نقش مهر او بششدر یافتند
۷- آ: هرچه دورچرخ از ابتدا تاانتهاست ۸- م: کاسمان را درمطر «خم» کاسمانت را دوقطر
۹- آ،م،خم: درحساب طالع توخنف میزان بادشد (خم: یارشد.م: بارشد) ۱۰- اصل - خم: چنبر ۱۱- م: نظمی بداد ۱۲- م: خم: اندرجهان ۱۳- آ- خ م: تو به داران ..
۱۴- م: در دمشق ۱۵- آ: روحانیان ۱۶، م: کان سخن بی‌تودگر لفظ ...
۱۷- م: فاقد است ۱۸- آ: زانکه‌وزن یك‌دوجو بازر برابر یافتند- (خم) این بیت‌را فاقداست
۱۹- خم- آ، تقویم عدل آمد پدید ۲۰- م: فاقد است ۲۱- م،خم: نیك

آب من این بس که گر جمشید و گر کیخسرو است — بامنش در خواجه تاشی خاک این در یافتند[1]
تا سر آغوش زمین از فرق گنج آویختند[2] — تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند
پیش از آنت باد گوهر بیش از آنت باد گنج — وان دعا را عرشیان مقبول[3] دفتر یافتند

در مدح ملك نصرت الدین

۳۱

چه پرتوست که اقبال بر جهان افکند — چه غلغلست که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت — که بوی امن و امان در مشام جان افکند ۹۷۰
همای همت[4] او سر بسدره در ناورد — عجب که سایه برین تیره آشیان افکند[5]
چه منت است که بر گردن زمین و زمان — طلوع رأیت و رأی خدایگان افکند
سپهر عصمت[6] تأیید شاه نصرت دین — که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه — به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایه شمشیر او ز بدو وجود — زمانه راتب لرزه در استخوان افکند
عدوا گرچه یقین می‌شناخت هستی خود — خیال تیغ شهش باز در گمان افکند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو — جهانیان را در اوج[7] آسمان افکند
تویی که عدل تو در چارسوی کون وفساد[8] — ندای عافیت و مژده امان افکند
گشاده دید[9] در امن و عافیت بر خود — کسی که چشم بر این فرخ[10] آستان افکند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو — بسان آدمش ابلیس از جنان افکند ۹۸۰
نخست موج که دریای دولت[11] تو بزد — بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان تو را هر یکی بنوع دگر — زمانه در فتن آخرالزمان افکند
یکی بمرد یکی را فلک به خنجر تو — گلو برید و یکی را ز خانمان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمتست چرا — هزار صاعقه در راه کهکشان افکند
تویی که همت[12] تو آن فراخ حوصله است — که هردو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر — که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
اگر عزیمت روم است گر هوای عراق — برو[13] که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای[14] نزولت به قیروان پرداخت[15] — ستاره برگ[16] قدومت به اصفهان افکند

۱ـ م: قامتش را خواجه پاس خاک اندر یافتند ۲ـ م: گنج او بخفت ۳ـ آ: مکتوب
۴ـ در اصل: رایت ۵ـ م،خ م: خاکدان ۶ـ خم: نصرت ۷ـ تمام نسخ: موج
۸ـ م: توئی که عدل تو اندر جهان کون وفساد ۹ـ م: یافت ۱۰ـ م: غرش ۱۱ـ آ: همت
۱۲ـ م،خم: دولت ۱۳ـ آ. بیا که ۱۴ـ دراصل: ساز ۱۵ـ م: انداخت
۱۶ـ خم ـ آ: نزل

عدوی ملک تو آن شب ز عمر دست بیست[1] — که طالعت نظر سعد برجهان افکند[2]

۹۹۰ همیشه تا که نه پیچد کسی عنان ز فلک — مدار دور قضا راست برزمان افکند[3]

بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب — که بخت با تو عنان راست برعنان افکند

در مدح ملک حسام الدین

۳۲

دلم که برهمه عالم غم تو کرد مراد — امیده که ز وصل تو کی رسد بمراد

منم که می سپرم سال و ماه را به غمت — جز اشک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد[4]

گرفته نقش هوایت درون تخته دل — بر آن مثال که بر پشت دست وسمه سواد[5]

هران خبر که بود در جهان ز رنج و عنا — زبان راوی عشقت به من کند اسناد

برغم[6] صبر من از غم بدست خود دشمن — بلای عشق به رغبت همی خورد به مراد[7]

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر — شد دست حکم هوای تو را بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد — به نزد عقل نباشد جز از حساب جماد

مرا به ششدر غم بسته هزاره عشق — زیاده میکنی از جور یکم چو زیاد

۱۰۰۰ مده ز آتش عشق آبروی من برباد — که گرچه پیش تو هستم چو خاک کون کساد[8]

به خون من چه دهی دست زلف و عارض را — چو خواست غمزه ات این شغل را به استبداد[9]

ز نوک ناوکش آن دیده ام که از جنبش — به مرهمی شمرم زخم نشتر فصاد

ز پیکرش[10] که نشاید نگاشتن بقلم — در آرزوش[11] منم تیره تر زروی مداد

به دلفریبی خوبی تو رات چون شه را[12] — به تاج بخشی و کشور ستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد — خدای عزوجل حافظ بلاد و عباد

جم عجب ملک اعظم اردشیر دوم[13] — که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد[14]

شهی که روشنی چشم کاینات آمد — برای رغم اعادی و کوری حساد

رسید مایه بذلش بهر غنی و فقیر — کشید سایهٔ عدلش به هر دیار و بلاد

بجنب رای درخشان و دست زرریزش[15] — نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد

۱ــ عدوی جاه تو آن شب زملک دست بشست ۲ــ م: فاقد است. ۳ــ خم: چو اسب جورو جفا را بزیر دران افکند ــ م: مدار رونه قضا راست برزبان افکند ۴ــ خم: نداشت قرار ۵ــ م. بر بست دست رسم سواد ۶ــ م: برنج صبر من این غم هست چون دشمن ۷ــ (خم): فاقد است ۸ــ خم: خاک کوی ۹ــ این دو بیت در «م» نیست ۱۰ــ در اصل: پیکرت ۱۱ــ در اصل: آرزوی ۱۲ــ م: شه راست ۱۳ــ م، حسن ۱۴ــ م: که اوست مفخر اسلام و افسر اجداد ۱۵ــ م ــ خم: بجنب برای درافشان و درفشان دستش

زهی رسید زتیغ تو بر مخالف دین / عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد ۱۰۱۰

حریم ملك تو آمد مصون زریب منون / چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

به هر مکان که رسد نور وظلمت شب / گرفته است بروصیت جاه تو مرصاد[1]

اگر زملك سلیمان کسی سئوال کند / فلك نفاذ تو را آورد به استشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سودای نیست / چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد

مراد وکام توخواهد سپهر در دوران / ثنا وحمد توخواند فرشته در اوراد[2]

ز نور پر نشدی زآفتاب شکل هلال[3] / اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد

نه ذرات بی‌بدلش راست تهمت اشتباه / نه ملك لم یزلش راست وصمت‌اضداد

که خسروی چوتو بیدار بخت وعالیقدر / به خواب نیز نبیند سرای کون وفساد

شها چو موسم نوروز فرخ آمده‌است / که‌تا به لهووطرب عقل‌را کند دلشاد[4]

به خواه باده نوشین و داد عیش بده / که روزفتنه نگردد به هیچ گونه معاد[5] ۱۰۲۰

بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی / چنانکه هست زآئین خسروان معتاد

کـه تا به تهنیه در پای بزم[6] افشانم / طویلهای در از بحیر خاطر و قاد

منم که یافته‌ام چیره گی[7] و فیروزی / زبندگی تو بر جمله مطلب و مرتاد

بخدمت تو امان یافته ز حرف زمان / چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد

بـه ابر مرحمت و آفتات عاطفتت / رسید خوشه امید من بوقت حصاد

میان زمره اقرانم از عنایت محض / تو کردی‌اوحدازان پس که بودم‌از آحاد

ز تـربیت چوکنی بیشتر نیابم کم / به نظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد

همیشه تاکه به تقدیر صنع بی‌علت / بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سر اوقات جلالت کشیده باد چنانکه / که از بقاش طناب آید از دوام اوتاد

قبای مدت[8] دوران تو بدین قد باد / که دامنش ز درازی رسد بروز معاد[9] ۱۰۳۰

۱ـ این‌دوبیت را«م» فاقد است. ودرنسخه «خم» قصیده بـه این بیت تمام میشود

۲ـ م: هوا وکام توخواهد فرشته در ادوار   خم: ثنا وجود توخواهد فرشته در اوراد

۳ـ بنور بر نشدی زآفتاب جرم جلال   ۴ـ دراصل و«آ»: ارشاد   ۵ـ دراصل:

بخواه باده نوشین وداد وقت بده   که روز رفته نگردد به هیچ حال‌معاد

۶ـم: بزمت   ۷ـم: خیره‌گی و بهروزی   ۸ـ در اصل: ملت   ۹ـم: بود

هزارابعاد

در مدح ملك حسام الدين

۳۳

هرگز صبا ز زلف تو یك تار نشکند / تا قدر چین و رونق تاتار نشکند[۱]

درکیش[۲] غمزه تو شد انداختن حرام / هر ناوکی که در دل افکار نشکند

بیمار نرگس تو چومایل بخون‌ماست / تـن در دهیم تا دل بیمار نشکند

نبود دمی که در قدمت از پی نثار / چشمم هزار لؤلؤی شهوار نشکند

جز در مثال برون خطی ز عارضت / نقاش عشق[۳] را سر پرگار نشکند

دعوی خوبی تو چو باطل[۴] نشد بخط / معلوم شد که رونق گل خار نشکند

تو با دلی‌چوسنگ ومرا راه صبر پیش / آنجا چه آبگینه که در بار نشکند

یك‌بوسه از لب تو بیك جان‌توان‌خرید / گر عشق را زحسن تو بازار نشکند

روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی / گر قدر زر ازان کف در بار نشکند

۱۰۴۰ ای‌خسروی که‌تا ز نهم چرخ نگذرد[۵] / کس پیش حضرت تو صف نار نشکند

جود کف جواد شهنشه که جاه او[۶] / از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند

بی‌مایه محاسن[۷] خلق تو بـاد صبح / نرخ عبیر و رونق عطار[۸] نشکند

الا بوی لطف تو مشاطه چمن / زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند

بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد / تـا صد هزار پایه پندار نشکند[۹]

با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد / نقدی که در ترازوی معیار نشکند

شاهی که سایه‌داری خلقش‌دهد خدای / از تند باد حادثه خـار نشکند

طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد / تـا روز حشر گنبد دوار نشکند[۱۰]

در خانه تو گرز تو کوبد در اجل / الا سر عدوی تو دیوار نشکند

با تو،کدام خصم نهد رو به کارزار / کز گاو گرز حمله تو زار نشکند

۱۰۵۰ کس با تو[۱۲] نغمه نکند تا صدای کوه / از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار نیزه توچه‌ماریست کز زبانش[۱۳] / جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ‌تو صف دشمن‌وحکم تودست چرخ / آسان اگر به بندد دشوار نشکند

۱ــ این قصیده در «خ‌م» دیده نشد ۲ــم: پیش ۳ـ آ: صنع ۴ـم: زایل

۵ـم: بگذرد ۶ـم: جام‌او ۷ــم: مجام ۸ــ دراصل: تتار ۹ـدر«م»این بیت

نیست ۱۰ــ دراصل: حفظش ۱۱ــ در«م» مقابل این‌مصرع چنین‌است: عهدیکه با تو

بست سعادت به هیچ دور ۱۲ــم: کوس تو نغمه... ۱۳ــم: زبانش

شب نگذرد که صورت قهرت خیال خواب — اندر دماغ فتنه بیدار نشکند
حاضر به خوان مکرمتت کی شود طمع — کانجاش آز معده ناهار نشکند
پشت فلك از بهر ربودن کجا خمد[1] — تا نعل نقرهٔ خنگ تومسمار نشکند
بر صبح جز برای سر افشار ابلقت — گردون درم نریزد ودینار نشکند
شاها اگر چه مایه فضل مرا رواج — سر بـاری بضاعت اشعار نشکند[2]
جز بهر نظم زیور مدح توهر نفس[3] — نطقم در خزانه اسرار[4] نشکند
تـا نقش بندکسوت این چارگاه — این هفت آلتست که در کار نشکند[5]
دائم اساس[6] عمر چنان استوار باد — کز هفت در نگردد و زچار نشکند ۱۰۶۰

در مدح شاه سلیمان

۳۴

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند — دل[7] اگر جان در نیندازد گرانجانی کند[8]
عقلها را از پریشان زیستن نبود گریز — اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید عبیر — چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند
کی روا دارد زروی عقل اندر کافری — آنچه زلف کافـر او با مسلمانـی کند
از تکبر نرکس جادوی خون آشام او — سوی عاشق یك نظر باصدپریشانی کند
عشق عالم گیر او چون عالم دل را گرفت — کس نداند تادراین عالمچه ویرانی کند
ای نگا راز کمال[9] حسن تو راند سخن — هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند
بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند — سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند
دیده من ابر نیسان است وروی ت گلستان — گلستانرا تازه اشک ابر نیسانی کند
تابود زلف تو چوگانی دل عشاق را — عشق دامی گیر تو گوئی گریبانی کند[10] ۱۰۷۰
گوی دل می افکنم در عرصهٔ میدان عشق — تامگر آن گوی را زلف توچوگانی کند
چنگ درفتراك عدل شامل سلطان زنم — گردل سخت توبا من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین — آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه درایوان اوقیصر به خدمت دم زند — وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

۱ــم: چمید ۲ــم: سرمایه بضاعت ابرار نشکند ۳ــم: جز بهر وصف ۴ــم: اشعار ۵ــ«م» فاقد است ۶ــم: لباس ۷ــم: جان ۸ــ این قصیده در «خم» دیده نشد ۹ــم: جمال ۱۰ــ«م» فاقد است

آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد قضا — در زمان روحانیان[۱] را جمله روحانی کند
صف کشید دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملك[۲] — شاه رکن الدین در دنیا سلیمانی کند[۳]
جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند[۴] — نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند
هرزه باشد با قیاس رمحه و گرزش کنون — ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
درصلابت همچو موسی گشت وشاید گر کنون — رمحش اندر دیده اعداش ثعبانی کند
۱۰۸۰ خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام — مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای عالی تو دایم ملك ودین را تربیت[۵] — از کمان[۶] نصرت و تأیید سلطانی کند
ساکنان[۷] ربع مسکون را که منقاد تواند — مهر تو درهر مکان چون روح حیوانی کند[۸]
هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوی تودید[۹] — پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند[۱۰]
تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او — هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
بردرت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف — جبهتش را خاك درگاه تو نورانی کند[۱۱]
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف — آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند[۱۲]
تیر عزمت از کمان فتح گر گردد جدا — موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند[۱۳]
مادح جاه تو شاها کرد غربت اختیار — تادرین حضرت به مدح تو ثنا خوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افکنی — شاعری گر ساحری گیرد به آسانی کند[۱۴]
۱۰۹۰ گر رود بر لفظ میمونت که کردیمت قبول — گاه نظم و نثرحسانی و سحبانی کند
تاوجود عقل کامل جهل را نقصان دهد — تابقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی درجهانبانی زعدل شاملت — تا زفتنه رای تودین را نگهبانی کند[۱۵]

۱- دراصل: جسمیان ۲-م: هرلحظه در پیش ملك ۳-م: شاه بوبکر محمد چون سلیمانی کند ۴-م: نقصان آورد ۵-م: رای اعلای تودایم رایتت را تربیت ۶-م: کمال ۷-م: ساقیان ۸-م: پیکرش را برنیان روح حیوانی کند ۹-م: روی تیغ تو بدید ۱۰-م: کی بزیر پرنیان خودی وخفتانی کند ۱۱- «م» فاقد است ۱۲-از خلاف اوهمی وسواس شیطانی کند ۱۳-م: سوی اعدای تو براعضای پیکانی کند ۱۴-م: شاعری نه ساحری نه بلکه سحبانی کند ۱۵- بیتی در«م» اضافه براصل است وآن بیت:
روضه فردوس شد ایوان زفر طلعتش — شاید ار دربان اودعوی رضوانی کند

در مدح سیف الدین

۳۵

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست ‌ ‌ ‌ در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آنست ازین قبیل ‌ ‌ ‌ پیوسته در تحرك و دوران[1] چو آسیاست

مگشای لب به خنده که توخفتهٔ ازانکه ‌ ‌ ‌ درخواب خنده موجب دلتنگی و بکاست[2]

واثق مشو به عمر که درخواب غفلت است ‌ ‌ ‌ آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مشکل ترا اینکه گر بمثل دور روزگار ‌ ‌ ‌ روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست

چون طینتت زحسرت و محنت سرشته اند ‌ ‌ ‌ گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست[3]

نی نی در زمانه[4] تو مخصوص نیستی ‌ ‌ ‌ درهر که بنگری به همین داغ مبتلاست

از کاینات[5] به زملك نیست هیچ کس ‌ ‌ ‌ او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست ‌ ‌ ۱۱۰۰

وان آسمان که جوهر علویست نام او ‌ ‌ ‌ بنگر چگونه قامتش از بارغم دوتاست[6]

خورشید را که مردمك چشم عالم است ‌ ‌ ‌ تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور ‌ ‌ ‌ آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو کان ترشحست ‌ ‌ ‌ وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست

دریا[7] فتاده در تب و لرزست روز و شب ‌ ‌ ‌ طعم دهان و گونه زردش[8] بر آن گواست

پیل تمام خلقت و محکم نهاد را ‌ ‌ ‌ از نیش پشه غصه بیحد و منتهاست

شیر ژیان که لاف زسرپنجه میزند ‌ ‌ ‌ از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان باز نازنین که سرانگشت میگزد ‌ ‌ ‌ درمحنتی است ورنه طپیدنش از کجاست

طاوس میرخوبان در قیدوحشت است ‌ ‌ ‌ سیمرغ شاه مرغان درحبس انزواست ‌ ‌ ۱۱۱۰

کبك دری که قهقهٔ شوق میزند ‌ ‌ ‌ آسیب قهرپنجه شاهینش در قفاست

وین آدمی که زبده ارکانش می نهند ‌ ‌ ‌ پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست

عقل است برسر آمده از کاینات واو ‌ ‌ ‌ هم پایمال شهوت و هم دست خوش هواست

حال[9] نبات اگرچه نگفتم برین قیاس[9] ‌ ‌ ‌ می دان و می گذر که زبون از پس نماست

ملك خدای ثابت و باقیست بعد از آن ‌ ‌ ‌ آثار خیر و صفدر عالم[11] دگر هباست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین ‌ ‌ ‌ کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

۱ـ م- خم: دوری ‌ ‌ ۲ـ این بیت در نسخ خطی نیست ‌ ‌ ۳ـ دراصل : سزاست

۴ـ خم،م: میانه ‌ ‌ ۵ـ نسخ خطی: ممکنات ‌ ‌ ۶ـ خم: ازترس او دوتاست ‌ ‌ ۷ـ م: ازپا

۸ـ دراصل و «خم» رویش ‌ ‌ ۹ـ م: حرف ‌ ‌ ۱۰ـ خم: مزاج- م: مزاح ‌ ‌ ۱۱ـ دراصل: ایران

آن سروری که رونق یک روزه عدل او — عذر هزارساله جفای جهان بخواست

صدرش مقرجاه ودرش جای دولتست — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رأی روشن توهمچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پرده قضاست

ذات[1] تو برزمین اثرلطف ایزدست — عدل تو درجهان نظر[2] رحمت خداست

۱۱۲۰ دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی — کارجهان بسایهٔ عدل تو گشت راست

گردون که باجفا نفسی داشت پیش ازاین — اکنون نمی زند نفسی کاندرو وفاست

عصمت همان بود که تورا[3] برزبان ودست — چیزی نمی‌رود که نه‌حق رادران رضاست

از آب تیغت آتش فتنه فرونشست — و آوازه امان زحدود جهان بخاست

رأی مقدس تو که برغیب مشرفست — از ماجرای قصه من بیخبر چراست

آن[4] محنتم مپرس که قریب چهارماه[5] — دوران چرخ بی‌عوض ازعمرمن بکاست

وین حسرتم[6] نگر که دراین وقت روی من — از خاک آستانه شاه جهان جداست

هنگام آنکه جلوه فتح وظفر کنم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست[7]

گیتی بجای من زجفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست

تادر مذاق آدمی از راه عقل وشرع[8] — تلخی خوف هم برشیرینی رجاست

۱۱۳۰ بادا همیشه قبله خوف ورجای خلق — صدر توهمچنانکه فلک قبله دعاست

درمدح نصرت‌الدین

۳۶

سریر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

ملک کلاه غرور این زمان زسر بنهاد — که هست افسرشه بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند — که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چوبال و پر بگشاد — از این سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قلزم دولت درآمده است به جوش — زموج او نه خطائی جهد نه ابخاری

چنان به‌ساحت جهان راهوای دولت شاه[2] — که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازآن گذشت که گستاخی کند پس ازاین — سحر به پرده دری یاصبا به غمازی

ازاین سپس بصدا بانگ[4] پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را هم آوازی

۱-م: دست ۲-آ: مدد-خم: اثر ۳-م:مرا ۴-آ: این ۵-دراصل: چهارسال ۶-م: این حیرتم ۷-م: انزواست ۸-آ: حاصیت م- خم: روح
۹-خم:آ: نهد ازسر(آ: نهاده ازسر) ۱۰-م : هوای طاعت او ۱۱-م:آیات

خدایگان سلاطین عهد نصرت الدین / که دولتش به حوادث همی کند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست / دل عقاب سپهر از بلند پروازی ۱۱۴۰
سنان وپرچم رمحش یکی بسرتیزی / گرفته قلعه گردون دگر بسربازی
زهی به مصرممالك تو را عنایت حق / عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
مسافران فلك را به وهم همراهی / مدبران قضا را بذهن هم رازی[1]
زمجلس تو نظر نگسلد همی ناهید / بدان طمع که به خنیاگریش بنوازی
تو ملك بردی ودشمن بگرد تو نرسد / که این سخن[2] مثل مزوریست بارازی
اگر به غیبت تو خصم فرصتی طلبد / حدیث سگ بود و دستگاه برازی
سپهر از خط حکم توسر نخواهد تافت / اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی
عیار مهر ز اخلاص[3] تو نخواهد گشت / اگر به بوتهٔ کین سالهاش بگدازی
تو را بملك زمین تهنیت نیارم گفت[4] / که عقل را بود آنجامجال طنازی[5]
سپهر و مهر بخاك در تو می نازند / بسیط خاك چه باشد که توبدان نازی ۱۱۵۰
زمانه[6] دامن دوران زبیم در چیند / چودست حکم سوی جیب آسمان بازی
همیشه تا غم وشادی بنوع ممتازند / توشادزی که زشاهان عصر[7] ممتازی
نفاذ امرتو در مملکت چنان بادا / که اسب حکم براجرام آسمان تازی
ریاضت توچنان کرده[8] ملك ترکی را / که همعنان برود با شریعت تازی
اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد / چولحظه به مهمات ملك پردازی

درمدح نصرت الدین

۳۷

زهی مسخر حکمت زماه تا ماهی / شهی[9] ستاره سپاه و سپهر درگاهی
توئی که تسبیب قسط روزی خلق[10] / بدست تست گر افزائی[11] وگر کاهی
چو بندگان مه وخورشید بر درت شب وروز / نشسته‌اند بهر خدمتی که در خواهی
تو آن ستاره[12] شکاری که شیر بیشه چرخ / زبیم تیغ توتن در دهد برو ماهی

۱- دراصل و «آ» برای هم رازی ۲- دراصل: که مثل مثل ... ۳-م-خم: بر اخلاص ۴-خم: کرد ۵-م: فاقد است ۶-م: ستاره ۷-م،خم: عهد ۸-خم: جنان کرده ۹-خم: شه، م: شده ۱۰-م: تومی که‌از بی نسبت قسطه روزی ۱۱- دراصل: افرازی ۱۲- خم: سپهر

۱۱۶۰ به حکم پرخردی چون خرد برارواحی[1] — برفق وخوش سخنی چون سخن درافواهی

بملك مصر[2] خدایت عزیز کرد وهم اوست — که داد تخت عزیزی به یوسف چاهی[3]

زتست چهره دین راطراوت ازپی آنکه — به تیغ حجت آثار صبنة اللاهی[4]

برد سنان تو از چشم روز بینائی[5] — دهد ضمیر تو از راز[6] چرخ آگاهی

شکست نامده ازهیچ روی درعهدت[7] — مگر بطره جعد بتان خرگاهی

کجا کندمه وخورشیدچون کشی می لعل[8] — بروز پیش توخورشیدی و بشب ماهی[9]

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا — مقدمست بر اعراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا — فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیك[10] بازاندیش — که زین میانه منم باتومخطی وشاهی

اگر فتاده‌ام از خدمتش شبانروزی — گزیده‌ام بدعا خدمت سحرگاهی

۱۱۷۰ مراچوشاه گزیدست و شاه را یزدان — نه من زبندگی افتم، نه شاه ازشاهی

رسید موسم نوروز ودشمنان زحسد — همی زنند نفسهای سرد دیماهی

تو برسریر ملك نشسته چه عجب — اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدا عمرت دراز باد از آنکه[11] — نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی

بامرونهی بران در زمانه حکم که نیز — زمانه را نبود چون تو[12] آمرو ناهی

وله ایضاً فی مدح نصرت الدین

۳۸

ای نوشته[13] دولت منشور ملك جاودان — همچوعم سلطانی وهمچون پدرسلطان نشان

موسم نوروزوملك خرم وشاه جوان[14] — فرصتی باشد طرب را زین نکوتردرجهان

تخت بنشین ومربع تاج کو بفراز سر — در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو عالم اتابك نصرت الدین کزعلو — حضرتش را طارم افلاك زیبد آستان

انکه بیرون برد تیغش چین زرخسار سپهر — وانکه دورافکندعدلش خم زابرون کمان

۱- خم: بحلم وپرهنری چون خرددرالواحی — ۲- دراصل: خم: آ- بمصر ملك

۳- دراصل: شاهی — ٤- م: صنعت الهی — ۵- م: بدوستان توازچشم نور بینائی

٦- دراصل: پیر — ۷- خم- م: حشمت — ۸- م: کجا رسد مه و خورشید چونکند دعوی

۹- «خم» فاقد است — ۱۰- م: ولیك — ۱۱- م: چنانکه — ۱۲- م، خم: جزتو

۱۳- اصل: نبشته — ۱٤- م: موسم نوروزوعیش خرم وشاه چنین — ۱۵- «خم» فاقد است

پرتوی از رأی او پیرایه خورشید و ماه — نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان ۱۱۸۰
خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
ملك نادیده چو تو لشگر کش و کشور گشای[۱] — دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان
بر در ایوان قدرت چون قمر صدپرده دار — بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه — وی همای همتت را برج[۴] برجیس آشیان
رایت از دانش فلك را حاکم بس استوار — عدلت از رحمت جهانرا دایهٔ بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر — چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
هر کجا از آتش تیغت برآمد شعله[۵] — آفتاب آنجا شرارست آسمان آنجا دخان
چون تو کس را افسر شاهی نزیبد درجهان — ملك را دل بر تو می باید نهادن جاودان[۶]
آسمان با صد هزاران دیده آخر کور نیست — تا تورا بیند بدست دیگری ندهد عنان ۱۱۹۰
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو — در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسه چرخ از کفت نقدی دریغ — نیست اندر پرده غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تأخیر کرد[۹] — تـا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان
چون تو اندرمسند شاهی[۱۰] نشستی روزگار — بعد از این در سایهٔ عدل تو سازد آستان[۱۱]
در پناه حفظ تو از بهر تربیت رمه[۱۲] — گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوه[۱۳] فتح و ظفر بار آورد — قهرت اندر دیده دشمن همی کارد[۱۴] سنان
دست درهم دادت اسباب جهانداری چنانکه — آسمان را ماند انگشت تحیر[۱۵] در دهان
تا بپاید[۱۶] گردش گردون تو با گردون بپای — تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین بادا که تو — هم نکو عهدی بحمدالله هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

۳۹

گیتی ز فر دولت فـرمانده جهان — مـاند بعرصه ارم و روضه جنان ۱۲۰۰
برهر طرف که چشم کنی جلوه ظفر[۱۷] — وز هرجهت که گوش کنی مژده امان

۱- دراصل: ستای ۲-خم-م: قدرش ۳ - جلالش ۴- دراصل : اوج
۵-خم: ذاتت از مکنت فلك را حاکمی بس کامکار-م: ذاتت از رتبت فلك راحاکم بس کامکار
۶- «خم» این بیت رافاقد است ۷-م: چون تورا ۸- دراصل: صد ۹-م: ناچیز کرد ۱۰-م: دولت ۱۱- دراصل و«خم» و«آ» تو بازافتدستان ۱۲- م-خم: گله ۱۳-م: مژده ۱۴-م: همی بـارد ۱۵-خم: تعجب ۱۶- م: برآید
۱۷-خم: نهی جلوه ظفر-م: نهی حلقه ظفر

آرام یافت در حرم امن وحش وطیر — وآسوده گشت در کنف عدل انس وجان
گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ — و ایام بر گرفت زه از گردن[۱] کمان
ملکی چنین مقرر وحکمی چنین مطاع[۲] — دیرست[۳] تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد — و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان
ازغصه خون گرفت چومی[٤] ظلم راجگر — وز خنده بازماند چو گل عدل رادهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای — زین پس بزیر سایه چتر خدایگان
سلطان شرق وغرب قزل ارسلان که نیست[۵] — با صدمت[٦] رکابش ایام را توان
۱۲۱۰ آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگره عرش[۷] آشیان
وقت طرب چودست سوی جام می برد — برهم زند ذخیره ببحر و دفین و کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد ازکفت — مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حمله یأس تو بر عدو — چون بر بخیل سایه سائل بود گران
بحریست قهر تو که درو هر که غرقه شد — هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران[۸]
برخیزد از زمانه بیکبار حرث ونسل — گر دفع فتنه را نبود تیغ توضمان[۹]
هر چند کور گشت عدو دید کایزدت[۱۰] — بگزید و کرد بر همه آفاق کامران
با حجتی چنین که به بندد زبان چرخ[۱۱] — تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان[۱۲]
بر باد داده هیبت تو خرمن قمر — واتش زده شکوه تودر راه کهکشان
وقتی که گم شود زسر سرکشان خرد — روزی که بگسلد زتن پردلان روان[۱۳]
۱۲۲۰ تو در میان لشگر چون مور بی عدو — هریك چو مور بسته بفرمان[۱٤] تو میان
در تازی از کرانه چو شیران جنگجو — کوپال برزمین زنی و بانك برزبان
آن لحظه کس ندارد پای تو جزرکاب — وانروز[۱۵] کس نگیرد دست توجزعنان
بدخواه ملك را ز نهیب تو آن نفس[۱٦] — خون درجگر بجوشد ومغز اندراستخوان
ای خسروی که تیغ فنا را قصای بد — بر دشمنان دولت توکرد امتحان

۱-خم: گوشه کمان ۲-م: نفاذ ۳-م: دیریست ٤- دراصل: مل
۵-م: هست ٦-خم: صدمه ۷-خم-م: سدره ۸-م: نیز برکران ٦-م: فاقد
است ۱۰-خم: کابروت ۱۱- خم: خصم ۱۲-م: تیغ تو را رسد که بر اعدا کند
زبان ۱۳- در«خم» بعد ازبیت فوق بیتی است که درهیچ کدام ازنسخ مرجوعه دیده نشد ـ
چنین: وآن آب منجمد که سنانست نام آن ازتف حمله دررگ جانها شود روان ۱٤-م: بیکار
۱۵-خم: وان لمحه ۱٦-خم: هرنفس

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرت فکند افسر کیان
اینهم تواضعیست که کردی و گرنه چرخ — داند که مشتری نه بنازد[۱] به طیلسان
دندانه اره را هنرست ار نه تیغ را — عیبی است سخت ظاهر و عاریست بس عیان
محتاج[۲] نیست طلعت زیبای تو به تاج — شمشیر صبح[۳] را نبود حاجت فسان
تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان ۱۲۳۰
جاه تو[٤] سرفراز و قبول تو دستگیر — ملك تو بر ثبات و بقای تو جاودان[٥]

در مدح نصرت الدین

۴۰

ای مهر و مه نتیجه رأی منیر تو — حل کرده مشکلات[٦] فلك را ضمیر تو
فخر ملوك نصرت الدین پیش که گوئی — کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو[۷]
آن بحرز اختری[۸] که روزی مناسبت — دریای[۹] اخضرست کمینه غدیر تو
آن بدر ظاهری که مقدر شد از ازل — تا حشر در منازل[۱۰] دولت مسیر تو
سرمایه بحار و معادن بود حقیر — گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو
شد کرمت ملازم ذاتت زبهر آنکه — تو ناگزیر اویی و او ناگزیر تو
نقاش صنع[۱۱] گرچه استاد حاذقست — ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو[۱۲]
اهل زمین اگر چه اسیر زمانه‌اند — اینك زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت سپرکش است — هردم سپر بیفکند از شرم تیر تو[۱۳] ۱۲۴۰
آنرا که سر دو باره بروید چو گندنا — لرزان بود زخنجر چون برگ سیر تو[۱٤]
صیفی تمام باشد از آنجا که راستی است — جز تیر اگر شود سوی دشمن سعیر تو[۱۵]
جمشید راستی تو ازان لاف میزند[۱٦] — خورشید روز وشب ز کلاه سریر تو
ساطان نشان عهدی ازان میرود بطوع[۱۷] — مریخ زیر رایت کمتر امیر تو[۱۸]

۱ـ م: به نسازد بطیلسان ۲ـ م: مشاق ۳ـ م: چرخ ٤ـ م: حدتو ۵ـ م: خم: ملك تو پایدارو... ٦ـ دراصل: عقده‌های ۷ـ م: فخر ملوك و نصرت دین نبی توئی کایزد برای دین شد نصیر تو ۸ـ م ـ خم: آخری ۹ـ م: درجوی ۱۰ـ م : مبارك
۱۱ـ م، خم: وهم ۱۲ـ خم، م: بنگاشت. ۱۳ـ اصل ـ خم ـ آ: سهم تیر تو ۱٤ـ خم: برك بید تو ۱۵ـ خم: صفیر. «م» این بیت را فاقد است ۱٦ـ م : جمشید راستی دران لاف میزند ـ ودر «خم»: جمشید روزگاری از آن لاف میزند ۱۷ـ خم: بطمع ۱۸ـ م: این بیت را فاقد است

گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او | در سلك بندگان تو آرد دبیر تو[۱]
دانم که هست انجم وسیاره را رجوع[۲] | لیکن بقول حاجب ورأی وزیر تو
صاحب قبول صفه روحانیان شدست | بخت جوان به تربیت رأی پیر تو
ثابت نمیشود به براهین عقل وشرع | هردعوی که آن نبود دلپذیر تو
خلق تو را نسیم عبیراست لاجرم | شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو
۱۲۵۰ دانند همگنان که ظهیر آن تست لیك | او را چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی در این جهان | بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند

درمدح اتابك اعظم

(۱)

خیزای نگار جشن خزان رابساز کار | ما رابس است صورت روی تو نو بهار[۳]
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت[۴] | منسوخ شد بهار گلستان و لاله‌زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود | ما را ازو بود رخ زیبات یادگار[۶]
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات، | سهلست اگر بنفشه بروید به‌جویبار[۷]
گرخواب نرگس ازدم‌دی بسته‌شدرواست | بگشای آن دو نرگس پرخواب وخمار
بر کف‌قدح ز باده‌رنگین که‌رنگ کرد | مشاطه وار دست طبیعت کف چنار[۸]
شد زرد روی سبزه زرشك‌خطت‌ولیك | سرسبز ماند سرو به اقبال شهریار[۸]
شاه جهان اتابك اعظم که در بزد
گرزش[۹] بر آورد زسر بدسگال گرد

۱ــم: این بیت را فاقداست ۲ــم: دانم که نیست ۳ــاین ترکیب بنددر نسخه‌ی «خ م» یافته نشد ٤ــم: درپیش لاله وگل رخسارعارضت ۵ــآ،م: حدیث گلستان و . ٦ــآ: مارا ازو بود خط سبز تو یادگار ۷ــم: سهلت اگر بنفشه نروید بنو بهار ۸ــ «م» این دو بیت را فاقد است ۹ــم: گردش

(*) چون ترکیبات ظهیر فاریابی از سه یا چهار تجاوز نمیکرد لهذا صفحاتی را برای آنها مشخص نکردیم و به همان روش نسخه‌ی اصلی آورده شد.

ای عید نیکوان بده آن می بیادعید — بنمای نیمشب رخ چو بامداد عید ۱۲۶۰
دادیم داد تو زپی عید چندگاه — اکنون بمی دهیم یکی لحظه دادعید
باجان سرشته‌اند تو گوئی سرشت‌می — بر می نهاده‌اند تو گوبی نهادعید
روی[1] تورا به عیدصفت کرد عقل باز — چون نیك بنگریست خجل‌شدز یادعید
ازآتش هوای تو برخاست شرم عقل[2] — وزآبروی خوی توبنشست بادعید
دانی‌مگر که‌موسم‌عیش‌است‌ازین‌سبب[3] — کافاق[4] شد مسخر حکم نفاد عید
چشم بد زمانه به اقبال شه بدوخت — هر تیر خرمی که بجست از کشادعید

قطب ملوك نصرت دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسیدبدوتخت وتاج بخش

ای بار برنشین که بپا ایستاده‌ئی — با ما نه در موافقت جام و باده‌ئی
تاتونشسته بودی مجلس بداشت‌نور[5] — ما چشم روشنیم چو[6] تو ایستاده‌ئی
رازی[7] که بر صحیفه دل می نگاشتی — امشب ز راه دیده به صحرا نهاده‌ئی ۱۲۷۰
هردم زشعله بردل شب نیش میزنی — عیبت نمیکنیم که زنبور زاده‌ئی
برسرنهاده افسر، درقهر[8] مانده پای — دیدم که سخت نرم دل وصعب ساده‌ئی
نی‌نی[9] ملامتت نکنم جای آفت هست — کز روزوصل درشب هجران فتاده‌ئی
آن بوسها که‌برلب مقراض میدهی[10] — دی برنگین خسرو آفاق داده‌ئی

بوبکربن‌محمدبن‌ایلدگز که هست
درزیرپای همت اوفرق‌سدره بست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملك — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملك
از کام اژدها بدر آورده ملك را — هرگز[11] که کردآنچه‌تو کردی بجای‌ملك
ملك ازسیاست توچنان شد که‌هیچ‌مرغ — گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملك
تیغ توخاك ملك همه زرپخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملك
پختند همگنان هوس ملك و عاقبت — روزی نبودشان که تو بودی سزای ملك ۱۲۸۰

۱ـم : روزی ۲ـم: اشك عقل ۳ـم: دانی که عید موسم عیش‌است ازین‌قبیل
۴ـم: آفاق ۵ـم: نداشت نور ۶ـم: که ۷ـم : روزی ۸ـم : قید
۹ـم : نه نه ۱۰ـم: میزنی ۱۱ـم: هرکو که بودآنچه توکردی بجای ملك

آیند خسروان همه در سایه همای — آمد[1] بسایه درت اینك همای ملك
ملك جهان تورا بدعاخواست ازخدای — دین یافت نصرت از برکات دعای ملك

ای همچوجان خلاصه ارکان روزگار
سر دفتر آمد[2] دوران روزگار

شاها چوعکس تیغ توبردشمن اوفتاد — مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید — زان لرزه برعظام دی‌وبهمن اوفتاد
چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را — برکسوت جلال تو در دامن اوفتاد
ای خسروی که ازصفت خلق خلق تو — اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمتت بکدام زبان کنم — کزشرح آن زبان خرد الکن‌اوفتاد
خورشید ومه زسایه من رشك می برند — تا سایه مبارك تو بر من اوفتاد[3]
۱۲۹۰ بفراز سر به افسر شاهی که دشمنت — در زیرپای حادثه برگردن اوفتاد[3]

وله ایضاً فی مدح اتابك اعظم

۴۱

گفتار تلخ‌زان لب شیرین نه درخورست — خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشترست
بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌اند — کان قفل لعل بارتو آن درج گوهرست[4]
تابر گرفتی از سرعشاق دست مهر — هرجا که‌درهوای تودستیست برسرست
آن دل که سخره فلك چنبری نشد — در چنبردو زلف تو اکنون مسخرست
زلف توافکند رسنش هرزمان دراز — داند که عاقبت گذرش هم به چنبرست
آمد قیامتی[5] بسرم تا بدیدم آنکه — رویت در بهشت ولبت آب کوثرست
چشمت به جادوئی بدل چاه بابل است — زلفت[6] بکافری عوض برج[7] خیبرست
گرچه نه‌جای کافر وجادو بود بهشت — وین‌وجه[8] نزد اهل حقیقت مصورست
رخسارخوب وخرم همچون بهشت تو[9] — آرامگاه جادو و مأوای کافرست
۱۳۰۰ آمد خط[10] سیاه به لالائی رخت — وان نیز منصبی است که‌لالاش عنبراست
معزول کی‌شود رخت ازنیکوئی بخط — زیراکه برتو ملك ملاحت‌مقرراست

۱-م: بنگر بسایه تو درآمدی همای ملك ۲-م: اکابر ۳- این‌دو بیت‌را «م» فاقد است ۴-خم: کان قفل لعل ثابت‌این‌درج گوهرست-م :کان قفل ثابت آمد وآن درج گوهر است ۵-خم: قیاسی ۶-خم: رویت ۷- دراصل: کفر ۸-م: نکته
۹-خم: اززلف وغمزهٔ چهره همچون بهشت تو ۱۰-خم : خطی

طغرای ابروی تو بامضای نیکوئی   برهان قاطعست که آن خط مزوراست[1]

تا آمدست وصف لبت برزبان من[2]   الفاظم ازحلاوت آن همچو شکراست

درهرصفت که‌چون کمرت بسته‌ام میان[3]   همچون‌میانت معنی[4] باریك مضمراست

گفتم که‌رنجه شو به تماشای عیدگاه   کامروزعیدرا رخ زیبات درخوراست

برهم زدی به‌غمزه جهانی برغم من   وین‌روزعیدنیست کنون روزمحشراست

بازارماه وزهره زروی توکاسدست   پهلوی زهد وتوبه زحسن‌تولاغراست

هرجاکه میروی قدمت ازثنای خلق   پراشك‌همچو لؤلؤورخسارچون‌زراست

چرخ‌ازنسیم زلف[5] توخوش‌میکندمشام   گوئی غبار مرکب شاه مظفراست

قطب ملوك نصرت‌دین که ازعلوقدر   چون‌چرخ برسرآمده، هفت کشوراست   [۱۳۱۰]

سلطان نشان اتابك‌اعظم که عدل‌او   معمار دین ایزد وشرع پیمبراست[6]

بوبکر نام وسیرت عثمان حیاوحلم[7]   کز عدل‌وعلم همسرفاروق حیدراست[8]

شاهیکه‌هفت مهره گردون وشش‌جهت   دائم زبیم پنجه قهرش بششدراست[9]

چشم فلك ندید ونبیند به‌عمرخویش   آن‌کارها که دولت اورا میسراست[10]

هرفتح کآسمان دهدش[11] منتهای کار   چون بنگری مقدمه فتح دیگراست

ای‌خسروی[12] که بخت‌جوان‌چون‌سپهرپیر   برآستان‌حکم تو دیرینه چاکراست[13]

روی زمین زرونق عدلت مزین‌است   مغز فلك زنکهت خلقت معطراست[14]

آنکس که تربیت زقبول تویافتست   همچون‌چناروبیدهمه دست‌وخنجراست

در پیش حمله تو کجا ایستد عدو   روباه را چه‌طاقت زور غضنفراست

بنیاد ملك‌ودین به‌تو معمورشدچنانکه   باسقف آسمان به‌بلندی برابراست   [۱۳۲۰]

هرجاکه باعنایت لطف‌تو در جهان   تابوت‌ودار بود کنون‌تخت‌ومنبراست

درجنب آنکه ازتو ضمان‌میکند فلك   این منزلت که یافته بس‌محقراست

از صدگلت یکی‌نشگفتست باش تو[15]   کاکنون‌هنوزگلبن بخت‌تونوبراست[16]

تو مملکت بعدت و لشگر نیافتی   کین قسمت ازمبادی فطرت‌مقدراست

۱-م: مدوراست   ۲-م-خم: دهان من .   ۳-خم-م: کمرت برتو بسته‌ام

۴- دراصل: نکته   ۵-خم: لطف-م: خلق   ۶- «خم» فاقد است   ۷ - م: علم

۸- دراصل: هم‌بر- «خم» فاقد است   ۹-خم م: دایم ززخم پنجه اودرمششدراست

۱۰-خم: این‌فتحها که...   ۱۱-م‌خم: نهدش   ۱۲م: ای‌صفدری   ۱۳-در«م»مقابل مصرع اول این‌بیت چنین است: مغزفلك زنکهت خلقت معطراست   ۱۴-م: فاقد است

۱۵-خم: ندمیدست صبرکن   ۱۶-م: کاکنون نهال گلبن بخت تونوبراست «خم»: بربراست

آنرا که عون وعصمت ایزدمدد کند　　افلاك جمله عدت واجرام لشگراست
تا اختلاف اختروعنصرز روی عقل　　اندرزمانه موجب[1] معروف ومنکراست
جاوید زی که قوت خشم ورضای تو　　برتر زفعل عنصر و تأثیر اختر است

درمدح اتابك اعظم ابوبکر بن محمد

۴۲

مرا[2] مبشر اقبال بامداد پگاه　　نوید عاطفت[3] آورد ز آستانه شاه
چه گفت، گفت چورویت به کعبه کرم است[4]　　نیازعرض کن وحاجتی که هست بخواه
۱۳۳۰ زمین ببوس وبنه جاودان ذخیرهٔ عمر　　که کیمیای حیاتست خاك آن درگاه[5]
اگرچه مدت غیبت درازگشت ولیك　　زبان عذر بیکبار هم نشد کوتاه
بیاکه حکم[6] شهنشه ثبات آن دارد　　که منهزم نشود ازچنین هزارگناه[7]
ز آستانه او برمگیر ازین پس روی　　که نیست دولت ودین راجزاین حمایت گاه[8]
رضای او را از کاینات گیر عوض　　جناب او را از حادثات سازپناه
بشب بخدمت او همچوشمع باش بپای　　بروز بردر او همچوصبح خیزپگاه
که آفتاب سعادت برآنکسی تابد　　که همچوسایه دود در رکاب ظل الله
خدایگان ملوك زمانه نصرت دین　　که گردموکب او کرد روی کفرسیاه
جهانگشای ابوبکربن محمد کوست　　ز فرق تا قدم آرایش سریرو کلاه
خدایگانی کاندر فضای بارگهش　　عدیل قبه[9] چرخست قبه خرگاه
۱۳۴۰ به پیش خنجر بیجاده رنگ[10] اودررزم　　بود ز بی‌خطری کوه را مثابت‌گاه[11]
همان زمان[12] که سر ازجیب خسروی برزد　　فشاند بررخ مهروسپهر دامن چاه
زبسکه بردر اوسجده می‌برند ملوك　　مجال نیست قدم را زازدحام جباه
زکامکاری قدرش هرآنچه دعوی کرد　　فلك مقرشدو حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر　　چونور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز　　نیافت حادثه در ساحت ممالك راه
چوبنگری به حقیقت تفاوتی نکند　　حضوروغیبت من‌در ثناومدحت شاه[13]

۱ـ م: ناهی. «خم»: منهی　۲ـ م: تورا　۳ـ م: مرحمت　۴ـ م: چه گفت گفت که رویت بکعبه شرفست　۵ـ م: که کیمیای جنانست خاك این درگاه　۶ـ دراصل: حلم　۷ـ م: سپاه　۸ـ خم،م: حوالتگاه　۹ـ م: خیمه　۱۰ـ خم: کون　۱۱ـ م: مهابت　۱۲ـ خم: نفس　۱۳ـ این بیت در «خم» و «م» نیست

بتن زخدمت اگر دور میشوم حالی — نشانده‌ام دل‌وجان‌متکف بدین‌درگاه[1]

بماند آینه دولت تو روشن از آنکه — زهیچ سینه بعهد تو برنیامد آه

توئی که سربسر آثار تاجداری دید — هر آن زمان که‌خرددرجبینت کرد نگاه

رسید خاك جنابت زقدر بر افلاك — فتاده نام بزرگت بعدل در افواه ۱۳۵۰

هر آن زمان که برو ابررحمتت بارید — دمید[2] زآب وگلشن کیمیا بجای گیاه

برفق وحلم[3] جهان را بطاعت آوردی — اگرچه حکم تو عاجز نبود ازاکراه

به پیش موکبت‌از فتح‌ونصرتست حشر — بگرد رأیتت از یمن دولتست سپاه[4]

مثال قهر توبامکر وبد سگالی خصم — حدیث حمله شیر است‌وحیله روباه

همیشه تانسق[5] سال وماه محفوظ است — یکی به‌جنبش‌مهر ودگر بگردش ماه[6]

حساب عمر تو در ملك باد چندانی — که‌حصر آن نکنند دورسال‌وگردش‌ماه

وله ایضاً در مدح ابو بکربن محمد

۴۳

زان زلف عنبرین که بگل برنهادهٔ — صد گونه داغ بر دل عنبر نهادهٔ

مخمور عشق را نبود چاره چو تو — مهر عقیق بر گل شکر نهادهٔ

از اشك لعل ساغر چشمم لبالب است — تا لب چرا تو برلب ساغر نهاده

خود از برای‌سر، زره از بهرتن بود — تو جنگ جوی عادت دیگر نهادهٔ ۱۳۶۰

در بر گرفته دل چون خود آهنین — وان زلف چون زره را برسر نهادهٔ

سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای — بر آستان شاه مظفر نهادهٔ

آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش[7] — از فخر پای بر سر اختر نهادهٔ

بوبکربن محمد کاندر دیار کفر — آتش هزار بار چو حیدر ننهادهٔ

دولت به‌تواست‌زنده وملت به‌تست شاد — کین هردو نیك لایق ودرخور نهادهٔ[8]

با آنکه در بدایت عمری هزار بار — پایــر سر سپهر معمر نهــادهٔ

کس را فرازخویش نه‌بینی چوازعلو — مسند[9] فــراز قبه اخضــر نهادهٔ[10]

زان دم که دایه‌باز گرفت ازلب توشیر — لب راز مهر بر لب خنجر نهادهٔ

۱ــ این بیت در «خم» و «م» نیست ۲ــ «خم»: رسید ۳ــخم: برتق و لطف م: برفق ولطف ٤ــخم: پناه ٥ــ دراصل و «آ»: روش ٦ــ دراصل و «آ»: برفتن ماه ۷ــم: گوهرش ۸ــخم: کائین هردولایق ودرخور نهادهٔــ ودر «م»: کین‌هر دوکارلایق ودرخور نهادهٔ ۹ــخم: منبر. ۱۰ــم: مسند فراز گنبد اخضر نهادهٔ

هر کس که با مناقب حیدر به بیندت ... داند که چشم بر در خیبر نهادهٔ

۱۳۷۰ تا کردهٔ زبانه سبخق سوی هوا ... تکبیر در زبان دو پیکر نهادهٔ

دیرست تاهم از تك اسب وز گرد راه ... رخت مسیحیان همه برخر نهادهٔ

زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر ... تو داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ

دیرست تا بجای صلیب و کلیسیا ... محراب راست کرده ومنبر نهادهٔ

اقبال باتو زاد برابر بیك شکم ... خود را بدیگران چه برابر نهادهٔ

دانند عاقلان[1] که تو تنها بذات خویش ... صد لشگری که[2] روی بکافر نهادهٔ

فر خدای باتو و اعجاز مصطفی ... بر خود چرا معونت لشگر نهادهٔ

پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه ... بنیاد ملك هر چه قوی‌تر نهادهٔ

وله ایضاً درمدح ابوبکربن محمد

۴۴

درین هوس که من افتاده‌ام به نادانی ... مرا بجان خطراست از غم‌تو تا دانی

مزاج دل به تأمل نگاه کردم زود[3] ... نهد[4] چو زلف تو سر در سر پریشانی

۱۳۸۰ قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیکست ... که بر سر آوردش موجهای طوفانی

تو مرد آن نه که نعوذبالله اگر ... کسی ز پای در آید سری بجنبانی

چنین که اسب جفارا تو بر کشیدی تنگ ... بوقت حمله زگردون عنان نگردانی

کم اوفتد چو توچابك سوار دررهٔ عشق ... که‌هرچه میرودت چون‌زمانه میرانی[5]

چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند ... زلوح چهره من‌حرف حرف برخوانی

بدین صفت که تو دانی زبان مرغانرا ... عجب که می نکنی دعوی سلیمانی

به خشم گفتی زودت ز دست بر گیریم ... چه گویم[6] اینکه بدستت دراست‌و نتوانی

کمینه دست نشان‌تو در جهان فتنه است ... بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی

مکن دگر مدد زلف کافرت که قویست[7] ... بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی

سر ملوك جهان تاج بخش نصرت الدین ... که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی

۱۳۹۰ شهنشهی که به بیند درون پرده غیب ... ضمیر روشن اورا زهای پنهانی

گذشت گوشه چتر جلالش از کیوان[8] ... فرو نیامده هرگز سرش به سلطانی

۱- در اصل و «آ»: همگنان ۲-خم-م: چو ۳-آ-خم: بدیدم اینك زود-م: بریدم اینك زود ٤- تمام نسخ: کند ٥-خم: میدانی ٦-م-خم: چه گویمت که بدستت... ۷-خم-م: مباش غره بدان زلف... ۸-خم-م-آ: عیوق

ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلك / نهند پیش تو بر خاك تیره پیشانی
توئی که دامن همت بعرض گاه سخن[1] / بروی جمله[2] ملوك جهان برافشانی
تورا به‌حجت دیگرچه حاجت اندرملك / که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی / بعدل زبده ترکیب چار ارکانی
درآن مقام که آیندخسروان در عرض[3] / تو باشی اول اگر چه نباشدت ثانی
اگر به کل ملوك جهان در آری سر[4] / نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی[5] بسر تازیانه بس باشد / نگویمت که بسوی عنان به پیچانی[6]
زکیمیای بقا آفریده‌اند تو را / به التفات تو آرد زمانه فانی ۱۴۰۰
جهان وهرچه دران‌هست آن‌محل‌دارد / که تو ضمیر مبارك بر آن نرنجانی
مثال ذات‌تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت‌گنجست وکنج ویرانی
هرآن صفت که‌فلك[7] را بدان‌نظر نرسد / چو بنگری به حقیقت هزارچندانی[8]
به تندی که کند خصم تو چه پندارد / که باز گردد ازوپاس توبه آسانی[9]
درخت‌اگرچه‌ترش بر بود بدان نرسد / که اره دست بدارد ز تیز دندانی[9]
تو را برغم عدو باد عمر چندانی / که روزگار نماند توهمچنان مانی
گشاده‌دست مراد[10] تو برجهان ناگاه[11] / به‌لطف بدهی‌وگاهی به عنف بستانی

درمدح نصرت‌الدین

۴۵

دوش آوازه در افکند نسیم سحری / که عروسان چمن‌راست که جلوه‌گری
عقل‌خوش‌خوش‌چوخبریافت ازاینمعنی گفت / راستی خوش‌خبری داد نسیم سحری
گرچنین‌است یقین‌دان که‌جهان بارد گر / چو بهشتی شودآراسته تا درنگری[12]
گل‌اندیشه‌چو دروصف‌ریاحین بشگفت / نوش کن باده گلگون به‌چه‌اندیشه‌دری ۱۴۱۰
صبحدم ناله قمری شنو ازطرف چمن / تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم[13] بیارای که آراسته اند / نقش بندان طبیعت رخ گلبرك طری

۱ـ تمام نسخ: هنر، در «م»: بعرصه گاه‌هنر　۲ـ م: تخت　۳ـ م: درعقد. خم: بشمار
۴ـ خم‌ـم: اگر بکلی‌ملك جهان درآری سر　۵ـ آ: اشارتت　۶ـ آ: بجنبانی
۷ـ خم: خرد　۸ـ م: بدآن صفت که فلك را بدان صفت برسد　که اره دست برآرد زتیزدندانی
۹ـ این دوبیت را«م» فاقد است　۱۰ـ م: سخا　۱۱ـ آ: مادام　۱۲ـ م: فاقداست
۱۳ـ خم: عیش

همچو مستان صبوحی شده افتان[1] خیزان　　شاخهای سمن تازه و بید طبری[2]
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت　　آن[3] نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم　　آسمان گفت سزد که سر این در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او　　مگر از بندگی شاه جهان بی خبری
نصرت الدین ملک عالم و عادل بوبکر　　که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جوان بخت و جهانبخش که از هیبت او　　باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش به چمن　　چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی بصری
۱۴۲۰　خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن　　که به عهد تو پرستند ز گنگی و کری[4]
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود　　کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید　　خویشتن زود به پیش فلک افکند گری
که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت　　تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری[5]
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار[6]　　هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری
بی تو خوردند بسی این غم و هم سود نداشت　　تو در ینباب[7] قوی تر ز قضا و قدری
فهم ما کرد طلب مایهٔ قدرت ناگاه[8]　　دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد　　عقل گفتش که تو هم بیهوده کاردگری
شهریارا توئی آن کز قبل خون[9] عدوت　　گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست　　نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
۱۴۳۰　خاتم ملک در انگشت تو گر دست خدای　　چه زبان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تاجهان سر ز گریبان فنا بر نارد　　وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهانداری چندانت بقا باد ایشاه　　که مهندس نکند عقدش[10] اگر بر شمری
تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی　　که بپای عظمت تارک کیوان سپری

۱- دراصل و «آ»: زده　　۲-م: گلبرک تری　　۳-دراصل و «آ»: این
۴-خم: که نترسند بعهد..　　۵-دراصل: بخوری　　۶-م: فلکش گفت جزاین کار دگر نیست
تورا ودر «خم»: فلکش گفت جزاین کاردگرهست مرا　　تومیخور غم این کارکه بیکارتری
۷-خم: کار　　۸-م: بعد ماکرطلب پایه‌قدر است نگاه ـ خم: بعد ماگر طلب پایه قدرت ناگاه
۹- دراصل: کین　　۱۰-م: عقل

وله ایضاً فی مدح نصرت الدین

۴۶

نماز خفتن بیکار مست و لایعقل[۱] در آمد از درم آن ماهروی مهل گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولیك[۲] بزیر هر خم زلفش[۳] روان دوصد عاقل
زبهر عربده خودرا خراب کرده و من گرفته ماتم عمر خراب[۴] بی حاصل
در اوفتاده ز اندیشه ها بدریائی که روزگار نه غورش بدید نه ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام زسر گذشت مرا آب و پای مانده به گل
زراه جد و یقینش درست شد که شدست دل شکسته من در فراق او واصل
زگردراه فرو ریخت قصه های دراز چو زلف خویش پریشان چو کار من مشگل ۱۴۴۰
گهی زبان ملامت گشاد کز تو سزد که حق صحبت[۵] دیرینه راکنی باطل
گهی زراه نصیحت در آمده که مباش زحفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت زجهان بکام خود برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند شراب خوش دلی ازدست لعبتان چگل
کنون وقت خمارست می بباید خورد زدست هجر تو ناکام شربت قاتل[۶]
مرا بحل کن و بگذر ازین حدیث که شد[۷] جفای اهل خراسان میان ما حایل
بجست بیخبر ازجای خویش و گفت مباد که هیچ دل بهوای شما شود مایل
دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی اگر بدل بحلی نیستی به هجر بحل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش رهی چو روز قیامت کشیده و هایل
زبند عشق گشاده دل و کمر بسته به عزم بندگی شاه عالم و عادل ۱۴۵۰
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت الدین که پیش دست و دلش هست بحر و کان مدخل
قضا شکاری و تقدیر حمله که کند خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم میان باطل وحق رأی او بود فاضل[۸]
بکامکاری او میکند[۹] فلك اقرار بشهریاری او میدهد[۱۰] زمانه سجل
به چشم کبك زانصاف او شده است حقیر شکوه صولت شاهین و صولت[۱۱] طغرل
ایا شهی که سرا پرده معالی تو و رای منزل[۱۲] اعلی سزد بصد منزل[۱۳]

۱ــ آ: نماز خفتن مست و خواب و لایعقل ۲ــ خم: ولی ۳ــ خم: مویش.
۴ــ م: عزیز ۵ــ خم: خدمت ۶ــ م: قابل ۷ــ دراصل و «آ» : هست
۸ــ م: مفصل ۹ــ خم : میدمد ۱۰ــ م- خم ، میکند ۱۱ــ در اصل و «آ»: حمله
۱۲ــ م: طارم ۱۳ــ خم: ورای منظر اعلی بود بصد مبدل

جهان[1] زمام تصرف بدست حکم تو داد هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف کف کریم تو اموال رزق را عامل[2]
محاسبان سخای تورا ز دخل جهان هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
۱۴۶۰ اساس ملك تو چون مرکز زمین ثابت ولیك حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلك بدرد روزنامه آمال[3] بود وظیفه جود تو نعمتی شامل[4]
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد وگرنه ازچه قبل[5] شدوجوددرا قابل ۷
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود به مجلس تو که سبحان بوددرو ناقل
نه مجلسی فلکی کاندرو زبس دهشت بود عطارد امی و مشتری حایل[6]
ولیك چون بتو اقبال ره نمود مرا اگر عزیز وذلیلم توئی معز و مذل
ربوده صرصر تو نعمت فغفور فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل
قضا میان تواضع به بست چون چاکر[8] قدر زبان تضرع گشاد چون سائل
همیشه تا ندهد هیچ متقی بر باد برأی نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد[9] عذاب آجل خصمت به محنت عاجل[10]

درمدح مظفرالدین خسروجم

۴۷

۱۴۷۰ دادیم دل بدست تو در پای مفکنش[11] غافل[12] مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست درغمت زد وپا استوار کرد گردست می‌نگیری از پای مفکنش
ماعهد اگرنه باسر زلف تو بسته ایم بی‌هیچ موجبی چو سر زلف مفکنش
این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو[13] نتوان نگاه داشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من تاچند ازین ستیزه چه کین است بامنش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنك آمد از فراق تو بر من همه جهان مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش
تاکی شکار عشق تو باشد دلی که هست[14] درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش

۱–م: چنان ۲–م: شامل ۳–خم: آجال ۴–خم: بود صحیفهٔ تیغ تو نسختی کامل ۵–خم: سبب ۶– دراصل و«آ» جاهل– خم: حامل ۷– «م» این شش بیت رافاقد است ۸–خم–م: شاگرد ۹–م: بمان فراوان سال ۱۰–خم: به نعمت عاجل ۱۱–م: دارم دلی زدست تو ۱۲– دراصل و«آ»: فارغ ۱۳– م: هردل که هست ۱۴–م: نیست

صاحبقران مظفر دین خسرو عجم — گرچرخ سر کشید فرو کوفت گردنش

شاهی که از برای گلستان[1] بزم اوست — هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش

برهر مبارزی که نه ازنام اوست حرز — ازسطح آب کم بود اطراف جوشنش ۱۴۸۰

مرغی کز آشیانه اقبال پرزند — از اختران ثابت سازند ارزنش[2]

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بالای هفت خطه چرخست برزنش

رأی تورایض است که درزیرران حکم — هر روز رام تر شود ایام توسنش

بر هر که تافت پرتوخورشید لطف تو[3] — خورشید همچو ذره در آیدزروزنش[4]

آزاده ایست لطف توشاها که هرزمان — خطی به بندگی رسداز سرو سوسنش

آتش فروغ رأی تو دارد ازین قبیل — دربر گرفته اند چوجان سنگ وآهنش

گرجرم ماه با تو بیك جو کند خلف — برهم زند شکوه تو آتش به خرمنش

تا شب زاختران بگشاید کمین کین[5] — برهم زند مصادمت روز یکمنش

باد از مصادمات حوادث تورا امان — کامروز هر که هست در تست مأمنش

بردشمنت گشاده کمین اختران نحس — وز هیبت توتیره شده روز روشنش[6] ۱۴۹۰

در مدح ملك صدرالدین

۴۸

شبی به خیمه ابداعیان کن فیکون — حدیث حسن تو[7] میرفت والحدیث شجون

نشان زلف ورخت یك بیك نمیدادند — که پیچ حلقه[8] این چند وحیله[9] آن چون

چنان نمود که گوئی به عکس می بینند[10] — مثال طلعت تو در سپهر آینه گون

ازان دوعارض دلجوی تودو صدبیدل — بران دو گیسوی مشگین تودوصدمفتون

خرد چورونق دیوانگان عشق تو دید — بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید — عقال عقل بیفکند والجنون فنون[11]

مرا ز ضعف تن وسوزدل ازان شب تار — نه طاقت حرکت ماند ونی مجال سکون

۱ـ خم ـ م: گل افشان بزم اوست ۲ـ ازاختران ثابته باشند ارزنش ـ م: فاقد است

۳ـ خم: برهر که تافت روزی پرتوخورشید لطف تو ۴ـ خم: درآمد بروزنش. م: همچو ذره برافتد بروزنش ۵ـ خم: کمین صبح ـ و این مصرع در «م» چنین است: تا شام را خزان بگشاید کمین حبش ۶ـ خم.م: وزهیبت توتیره چوشب روزروشنش ۷ـ خم: حدیث زلف م: حدیث عشق ۸ـ خم: که بندوحلقه ۹ـ م: حلیه ۱۰ـ خم: چنان نمود که گفتی بعکس می بیند. م: چنان نبود که گفتی بعکس می بینند همی بزم دردل ۱۱ـ خم: والحدیث فنون

زعشق چشم نوش تو اندرین مدت   برفت بر رخم ازآب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم دردل[1]   هنوز دامن مژگان همی کشم درخون

۱۵۰۰ زسوز سینه من شعله دوصد وامق   زجام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون

کنون زهستی من بیش ازین دوحرف نماند   دلی چوچشمه میم وقدی[2] چون حلقه نون

رخ تو می نهد این نوع زخم رامرهم   لب تومیدهد این جنس درد رامعجون

اگر به مرهم ودارو علاج نپذیرد   من و مدایح صاجقران شرع کنون[3]

خدایگان صدور زمانه صدرالدین   که قامت فلك از بارشکر[4] اوست نگون

بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل[5]   چهار ربع[6] زمین درپناه اومسکون

زحفظ اوست که اجرام عالم علوی   از استحالت[7] جوهر مسلمند ومصون

زشوق اوست که دوشیزگان قصرعدم   سراز دریچه امکان همی کنند برون[8]

زهی ضمیر توهرشب بیك اشارت رای   گشاده در تتق غیب روی صدخاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو   فکند دهرزروز اطلس وزشب اکسون

۱۵۱۰ تو راست معجزه سروری باستقلال   نه چونبوت موسی به شرکت هارون[9]

زمین بغض تو داردهواز بس عفنی[10]   که آوردطمع اندرهوای او طاعون[11]

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز   بچنگ قهرتواحداث روزگار زبون☆

هوای طاعت توآن نسیم جان پرور   که از میانه آذر بروید آذرگون☆

بجنب گوشه دستاورکن مسند تو   چه جای افسر دارا وتخت افریدون

بعلم اگر چه قیاست زانبیاء گیرند   توئی بهعقل فزون ازهزار افلاطون☆

درآن سخن که توگوئی برای ضبط جهان   هزار لشگر جرار باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب امن وقرار   نمی نهدمژه برهم زبس فتوروفنون[12]

زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد   که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلك زعقد عمامهات[13] حسابها برداشت   که حشووبارز آفاق را توئی قانون

۱۵۲۰ بمهر تواست اگر قطرهایست دردریا   بداغ تست[14] اگرذرهایست در هامون

۱ــم: همی بزم دردل   ۲ــم: تن چون..   ۳ــخم: فسون   ۳ــم: حکم

۵ــم: عمارت دل   ۶ــ دراصل: چهارر کن   ۷ــم : زاستمالت   ۸ــآ: همی کشند

۹ـ این بیت درنسخ خطی نیست   ۱۰ــم: زمین بغض توان تربت دنی وعفن   ۱۱ــ«خم» فاقد است

۱۲ــم: قبور وفنون   ۱۳ــآ: شماست.م: امانت   ۱۴ــخم: بشوق تست

* ابیاتی که باعلامت (☆) مشخص شدهاند درنسخ خطی نیست

بزرگوارا بعد از هزار قرعه وفال
مرا زمانه بصدر تو کرده راهنمون

دوسال شد که برین فرخ آستانه مرا
شدست دست تفکر بزیرپای ستون[1]

چنان مکن که مرا باهزار گنج هنر[2]
بروزگار توحاجت بود به مشتی دون

همه بدعوی[3] عصمت برآمده چوملك
ولیك بوده چوابلیس درازل ملعون

بفعل چون عشرات[4] زمانه نامضبوط
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده‌سرسوی گردون‌ز کبرچون نمرود
گران شده بزمین برز بخل‌چون‌قارون

اگر متابع ایشان بود فلك چه عجب
که جز متابعت گاو کی کند گردون

منم که پار همین روز همدرین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده‌ام تاکنون

ولیك ازین همه فریاد هیچ‌فایده نیست
چوپیش می‌ننهد گام روزگار حرون

جهان به کام تو بادا که جزدراین معنی
دعای من به اجابت نمیشود مقرون ۱۰۳۰

طلوع کوکبه عید برتو میمون باد[5]
که هست طلعت توبرجهانیان میمون

مخالف توچوبدرازخوف درکم‌وکاست
ولی موافق توچون هلال‌روزافزون[6]

درمدح قزل ارسلان

۴۹

هـوالعید یسقـی بکاس‌المدام
هنیاً لمن فـاق کل‌الانـام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان
که از عدل‌اویافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او
بشوید رخ شب زگرد ظلام

بداندیش را از تف قهر او
بجای عرق خون‌چکد از مسام

به بخشش[7] همی فرق نتوان نهاد
میان کف او وفیض غمام

زرفعت همی بازنتوان شناخت
که قدرش کدام‌است‌وگردون کدام

شبا روزی[8] از رونق بزم اوست
که بردست نرگس مدام‌است جام[9]

زهی حمله قهرت اندر بزد
شکسته دم صبح درکام شام ۱۰۴۰

زچنگال شیران برون‌کرده ملك
زکام نهنگان بر آورده کام

۱-م: بمانده دست تفکر بزیرروی سکون - خ م : شدست دست.. ۲-م : گوهر
۳-م: همه بدعوت وعصمت.. ۴-م: حشرات ۵-آ: خرم ۶-خم: ولیك دولت تو-م: مطیع
امر توهمچون هلال‌روز افزون ۷-م: زدستش ۸-خم: شبانروزی ۹-خم : برستست
جام (این بیت‌را «م» فاقداست)

جناب تو را آسمان در پناه — رکاب تو را سدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل‌وعقد — بدست تو دادست گیتی زمام
تو آن شهسواری که گردون تند — کمند[۱] مراد تو را گشت رام[۲]
دل خصمت آمد بجوش‌ای عجب — هنوز اندرو این طمعهای خام
توئی آنکه در خاتم قدر تو — نگین است گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صدندیم — چو خورشید در موکبت صدغلام
زشادی دستت چومی در قدح — به خندد همی[۳] خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل — دهد بر زبان سنانت پیام
۱۵۵۰ بتو پایدارست گیتی از آنك — عرض را به جوهر بماند قیام
وجود تو تا دست درهم نداد — نشد صنعت آفرینش تمام
کف حاصل و دخل دریا و کان — به پرداخت در حاجت خاص وعام
ستم بر کف[۴] سایلان میکنند — ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایتت — که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که‌چون‌راست‌پیوسته بود[۵] — فراخ جهان برجفای کرام[۶]
ندانست کانفاس[۷] عدل تو زود — معطر کند مملکت را مشام
مرا کز فلك سر کشم در هنر — بمالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که نتواندش داد باز التیام[۸]
مراز آتش طبع در مدح تو — زبانی‌است چون آب داده حسام[۹]
۱۵۶۰ قفسهای[۱۰] افلاك را تا ابد — نیفتد چومن مرغ زیرك بدام[۱۱]
منم کزمین‌بوس آن درگهت[۱۲] — چوهدهد مرا تاج بر سر مدام
اگر خدمت تخت بلقیس کرد — سعادات آن[۱۳] سدره برمن حرام
ندانی سلیمان ثانی چرا — درین چندگاهم[۱۴] نبردست نام
تو جاوید مانی[۱۵] که هرگز نکرد — چو تو شاه برکار عالم قیام

۱- دراصل و «آ» کمیتی‌مرادی توراگشت رام ۲- «م» فاقد است ۳- دراصل: همین ٤- دراصل: ستم برگفت سایلان میکنند ـ م: ستم برکف سیلان میکنند
۵-خم: استاده بود. م- بنشسته بود ٦-م-خم: مزاج جهان ۷- خم: کانصاف
۸- خم: که نتواندش نیزداد التیام ۹- این سه بیت را «م» فاقد است ۱۰-م: نفسهای
۱۱-خم: دیگر بدام ۱۲-م: منم کزمین بوسی‌درگهت ـ «خم» این درگهت ۱۳-خم-م: این ۱٤- دراصل: کامم ۱۵ - در اصل ـ آ ـ خ م: بادی

چه میگویم این لفظ ازمن خطاست　　که خود کل عالم توئی و السلام

وله ایضاً درمدح قزل ارسلان

۵۰

سپهرومهر چو حجاج کعبه اسلام　　بفرم کعبه اسلام بسته‌اند احرام
یکی آستانه‌همی بوسدش برسم حجر[1]　　یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام
زیك طرف گلوی گاومی برد ناهید　　ز یك جهت بره قربان همی کند بهرام
به امن وعافیت آراسته‌چوصحن بهشت[2]　　حریم حضرت اعلای[3] شهریار انام
خدایگان ملوك جهان مظفردین　　که نصرت وظفر اورا ملازم اند مدام　　۱۵۷۰
جهان گشای قزل ارسلان که برتن خصم　　بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام
ضمیراو که نمودار لوح محفوظ است　　بدور عجز[4] به بیند دوچهره اقلام
نخست خلعت نور از خیال رایت او　　رسد بچشم چنین در مشیمه ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را　　برای زیور ملك تو داده‌اند نظام
هنوز تا سرزانوست کبریای تو را　　ملمعی که فلك دوخت از ضیاوظلام
بحق رسیده تورا تربیت جهانداری[5]　　ازان شده است مطیعت دل خواص وعوام[6]
زمانه ناقه صالح نکشته بود که چرخ　　بدست چون تو کسی خواستی سپردزمام[7]
منزه است مثال[8] تو درصلاح جهان　　ز اعتراض عقول و تصرف او هام
نگاشت عزم تو برصورت فلك جنبش　　سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بد خواه ملك را زسماع[9]　　چنان بود که جعل رانسیم گل به مشام　　۱۵۸۰
درآن هوس که شود راز دارخاتم تو　　بدست حکم توچون موم گشت سنگ رخام
امل بقهقهه خندد چوشیشه از شادی　　چوتو به مجلس عشرت بدست گیری جام
توئی که تا کف پای تو بوسه دادرکاب[10]　　دگر سپهر برون سرنمیکشد زلگام
به بخت دشمن تر دامنت بسی سودا　　ولیك عاقبتش خشك شد به تن رخام[11]
تو رستمی بگه حمله پیرزال جهان　　چگونه پیش تودستان زند زمردی سام

۱ـ خم‌ـم یکی : ستانه　　۲ـ خم:صحن حرم　　۳ـ خم: عالی
٤ـ خم‌ـم: بدود عجز　　۵ـ خم: نوبت جهانداری‌ـم:منصب جهانداری　　٦ـم: مطیع تو از خواص‌وعوام
۷ـ خم: بدست جزتو کسی‌خواستش سپرد زمام　م: خواستش‌سپرد زمام
۸ـ دراصل و«آ» مقال　　۹ـ خم،م: بغیر گوش‌تو بد خواه ملك زالسماع　　۱۰ـم: رکیب
۱۱ـ دراصل: رحام‌ـ خم: بن رخام،م: برخام

در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت[۱] لطیف ترزهوا چیست کاردش بقوام[۲]
در آن مقام که لطف تو بازدانه فکند مسلم است که سیمرغ را کشد دردام[۳]
دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا چو نیشکر شده شرینی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم درون دایره کاینات ننهد گام
۱۵۹۰ به موضعی که تو بر تخت ملك بنشینی ستاره آنجا معزول گردد از احکام[۴]
جهان زعدل تو یك رویه راست شد بچه پشت نهد اساس دو روئی سپهر نافرجام[۴]
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود که باد را حرکت داد خاك را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز سپید کاری صبح وسیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد طلایه سحر از بام چرخ مینا فام[۵]
بگوش نامه دم در دمید باد صبا[۶] گمان برم که زعدل تو میگذارد پیام[۷]
که تر و خشك جهان در ضمان رأیت اوست[۸] بحق هر یك ازین پس مگو نمای قیام
همیشه تا زپراکندگی بنات النعش بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی که چرخ جز تو کسی را بود بشاهی نام
گهی به تخت ظفر بر بفرخی بنشین گهی بباغ طرب بر به خرمی بخرام

در مدح طغانشاه*

۵۱

۱۶۰۰ روز جشن عرب و گاه[۹] نشاط عجم است شادزی گرچه فلك باعث اندوه وغم است
خویشتن رنجه مدار از قتل نقد مراد می خورا نگار که این نیز وفاو کرم است[۱۰]
شاه انجم زکمین گاه افق بیرون تاخت وقت پرداختن مدحت شاه عجم است
قصه ملك جم و جام مرصع مشنو جام بر کف نه وانکار که این ملك جم است[۱۱]
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن آتشی بر کن و انکار که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش بس عجب نیست که گیتی همه افسون ودم است
دولتت شاه جهانست که ماند جاوید بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهم است

۱ـ خ:م آتش افروزد ۲ـ م: لطیف ترزهوا صیت کارها بقوام ۳ـ م: فاقد است و در «خم» مسلمت که مرغ کشد دردام ۴ـ م: فاقد است ۵ـ در اصل و «آ» آئینه وام ۶ـ خ: بگوش نامیه درمیدمید باد صبا ۷ـ خم: نام ۸ـ م: که تر و خشك جهان در پناه دولت ماست ـ خم: ضمان دولت ماست ۹ـ دراصل: وقت ۱۰ـ م: خویشتن رنجه مساز ازقبل نقد مراد می خور که آن نیز وفاو کرم است ۱۱ـ م: که آن جام...

(*) این قصیده در «خم» دیده نشد

ملك شرق[۱] طغانشاه موید که به طبع[۲] — آسمان بردرش از جنس عبید وخدم‌است[۳]
آنکه در نوبت او مطلع خورشید و فلك — زیر منجوق[٤] سراپرده و ماه علم است
وانکه در موکب میمونش با غلغل و کوس — فزع صور به نسبت چو صریر قلم است
در نگنجد سخن او زلطافت بحساب — زین سبب حکم گری لازم جذراصم است ۱٦۱۰
خسروا آب حسام تو فرو شوید پاك — هرچه بر چهره آفاق غبار ستم است[٥]
باز بی واسطه[٦] دست غضب محو کند — هرچه بر تخته گردون‌زشقاوت‌رقم است[۷]
دولت از بهر طواف درتو[۸] بست احرام — که جناب تو زحرمت چوحریم حرم است
منتظم شد به تواحوال جهان جمله چنانك — مرتع آهوی چین بیشه شیر اجم است
زلف چنگست که در بزم تو باتشویش است — چشم ساقیست که بارونق‌جاهت درم‌است[۹]
از پی‌چشم بدست[۱۰] اینکه درایام بهار — خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است
ملك[۱۱] از رایت انعام تو پر کرد شکم — گرچه‌سر تاسرش‌ازروی‌حقیقت‌شکم است
وهم را دست به‌فتراك جلالت[۱۲] نرسد — گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است
نام و القاب توکز لوح زمین محو مباد — زینت چهره دینار و جمال درم است
تا بخاصیت احکام فلك طبع جهان — قابل نیك وبد و حامل نفع والم است ۱٦۲۰
دست حکم فلك از ملك جهان کوته باد — دولتت‌را چه‌رسیدست وزوخودچه کم‌است

در مدح بهاء الدین عمر ☆

۵۲

یك امشبم که خم ابروی تومحراب است — چرا بگرد من از خون دیده گرداب است
مراکه با تونشستم گریستن از چیست[۱۳] — اگر نه بخت بدوعاشقی زیك باب است
چرا هوای لبت خون من بجوش آورد — اگر نشاندن خون از خواص عناب است
شراب در تواثر کرد وشمع جمله بسوخت — توآن مهی[۱٤] که مرا ازرخ تومهتاب است
بیاکه غمزه جادو بیارمید از خشم — اگر چه طره فتان هنوز در تاب است

۱- دراصل و«آ»: ملك‌الشرق ۲...م: نپوبدکه بطبع ۳-م: حرم است
٤-م: سنجوق ٥- «م» فاقداست ٦-م: ازبی‌واسطه ۷-م: سعادت رقم‌است
۸-م : دراو ۹-م: جامت درمست ۱۰- ازپی چشم بدان اینکه ... ۱۱-م : فلك
۱۲-م: شرفت می‌نرسد ۱۳- دراصل‌و«آ»: مراچوبا تونشستم‌که بستن درچیست
۱٤-م: توآن مبین
(☆) این قصیده در«خم» یافت نشد

خط ار بگرد عذار تو می‌نیارد کشت / عجب مدار که مژگانت تیر پرتاب است
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو / وفا چو فتنه بعهد امیر نایاب است
قوام ملك و نظام جهان بهاءالدین / که برسرآمد اسلاف و فخر اعقاب است
۱۶۳۰ عمر بعدل درستی که ملك وملت را[1] / تفاخراست بنامش چه جای القاب است
یگانهٔ که فلك آفتاب قدرش را / در ارتفاع معالی کمین سطرلاب است[2]
ز بهر خدمتش آید بکارگاه رحم / هر آن لطیفه که در مستتر اصلاب است
ز جام[3] همت او آز را رسد هر دم / همان خلل که خرد را ز باده ناب است
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت / بدولت تو جهان را هزار اعجاب است
فلك بخاك جناب تو انتساب کند / که این نسب بحقیقت بهین انساب است
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست / بروز[4] توچو کبوتر اسیر مضراب است
زتف قهر تو شد خشك باغ عمر عدوت / اگرچه‌لافش‌ازاین بر کشیده دولاب‌است[5]
ز باد سرد بداندیش تست پنداری / که سال‌وماه وفلك درلباس سنجاب است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی / سبب توئی که سزای اسباب است
۱۶۴۰ همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی / بسان خنجر رستم ز خون سهراب است
ز خون دل چوشفق باد روی دشمن تو / که اشکش‌ازفزع خنجرت چوسیماب‌است

درمدح ملك نورالدین

۵۳

هـر کجا تازه بخندد لب گلـرخساری[6] / بر رخم بشکفد از خون‌جگر گلزاری[7]
عشقبازی بجهان‌کار چو من بیکاریست / که جز این‌کار ندارم من‌و مشگل‌کاری
بر دل از عشق‌حرج نیست که تا دریابی / آب بی‌تیرگی و آئینه بی‌زنگاری
گر تنی داری جانیت بباید ناچار / ور دلی داری نگریزدت ز دلداری[8]
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم / هرکسی را بحد خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا / وین عجب ترکه در آفاق ندارم یاری
چشم‌من‌چون گلوی کشته‌شد ازخونین‌اشك / تا فتادم بکف خیره‌کشی خونخواری[9]
شهر برهم زد و از شحنه والی امروز / هیچکس می‌نکند دفع چنین عیاری
۱۶۵۰ تا ببازار غمش دست به سودا بردم / داستانیست زمن بر سر هر بازاری

۱ـ م: عمر بکوی پرستی که... ۲ـ م: اضلالست ۳ـ م: جاه ٤ـ م: بدورتو که...
۵ـ م: اگرچه آبش ٦ـ خم،م: هر کجا تازه بخندید گل رخساری ۷ـ خم: بشکند بررخم از
۸ـ خم،م: بگریزدت ۹ـ حم: غداری

طره او ز دوچشمم بحیل خواب برد[1] — دل به‌امید چه دادم به چنین طراری[2]
بارها دردلم آید که من این مظلمه‌را — بـدر صفـدر آفاق برم یکباری
قبله و قدوه شاهان جهان نورالدین — که ندارد دوجهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش ز پی دفع حوادث هرروز[3] — گرد معموره اسلام کشد دیواری
وانکه‌در کشف‌حقایق‌چو زبان بگشاید — آسمان بردر تأویل زند مسماری[4]
ای زجود تو توانگر شده هر درویشی — وی ز توفیق تو آسان شده هردشواری
بسته چون طوق کبوتر بمیادی وجود[5] — طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان — در حدیث درمی یا سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشت بجاه تومقر — بس بود خاصه زخصمان قوی اقراری
نی غلط میکنم‌او کیست که خصم‌تو بود — گوز پشتی خرفی پردری بیکاری[6] ۱۶۶۰
حال بدخواه‌تو گرچون گل‌تازه‌رواست[7] — زود باشد که شود دردلش آن گل‌خاری
آسمان تازه نهالی بد ماند ززمین — آن‌چه دانی که به تختی کندش یاداری
سالهاحاصل کان گر بکف آردخورشید[8] — کم زیك روزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریاچه زنم قاعده کان چه نهم — از حدیث کرم وجود تو گویم آری
جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد — تادرآفاق چوخرم تو بود بود بیداری[9]
پیش‌رای‌توخرد باهمه‌هشیاری‌خویش[10] — همچنان‌است که مستی به درهشیاری[11]
صفت گلبن جاه تو دریغست ودریغ — جز به‌الحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعرپندار که گفتی به حقیقت ذمی‌است — آن حقیقت چو نبینی بودآن پنداری
این‌سخن گرچه‌همه‌صورت‌خوبست‌ولیك — عقل داند که برنیش نبود انکاری
یارب‌این کفر به بین باز که گوئی‌افلاك — بسته‌اند از بر هر منطقه زناری[12] ۱۶۷۰
منکه بر خلق بصد گونه‌هنردارم وفخر — سخره بی خردان گشته نباشد عاری[13]
آبرو از پی نان بیهده دادم برباد — تا بشم باد چرا خاك نخوردم باری[14]
بعداز این چون بجناب تو تولا کردم — چشم دارم که زخلقم نرسد آزاری[15]

۱-م: ربود ۲- دراصل و «آ»: دل ناامید چه دارم به چنین طراری ۳- دراصل: هردر ٤- م: نهد مسماری ۵-خم- م: رسته چون طوق کبوتر زمنادی وجود ٦-خم-م: خیره کشی غداری ۷-خم: گل باده است چنانك ۸-خم: ازبهم‌آرد خورشید ۹-م: پنداری ۱۰-م: چیست ۱۱-خم،م: مستی ببرد هشیاری ۱۲-م: بسته‌ام بردرهر منطقه زناری ۱۳-م: کاری ۱٤- خم،م: کاتشم ۱۵-خم- م: چرخم نرسد آزاری

بخت هر حادثه رانهد اکنون عذری — آسمان هر گنهی را کند استغفاری[1]
تاچنان پست نگردد درو دیوار وجود — که نماند زرسوم و طللش آثاری
خانه عمر تو معمور بماناد که نیز — به زعدل تو جهان را نبود معماری[2]

در مدح تاج الدین ابراهیم

۵۴

منم امروز وولی زانده گیتی بدو نیم — بیم آنست هنوزم که بجان باشد بیم
نه‌مرا مسکن ومأوا نه مرا مأمن وجای — نه‌مرا مونس‌وغمخور نه‌مرا یارو ندیم
بردلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ — بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
۱۶۸۰ که گمان برد که افتم من‌مسکین‌هرگز — درچنین رنج ومشقت زچنان‌نازو نعیم
چون ززر یاد کنم چهره برافشاند زر — ورغم سیم‌خورم دیده فروریزد سیم
شب ستاره شمرم هردو رخم‌زان باشد — زخم ناخن چوحروفی که بود درتقویم
حال‌خودپیش که گویم‌من‌مسکین‌وغریب[3] — چاره این‌زکه‌جویم من‌مهجوروسقیم[4]
گردمن لشگراندوه چنان‌جمع‌شدست — که‌همی راه نیابد سوی من‌بادنسیم
ازچنین محنت وغم‌جان‌نتوان بردمگر — که فلك یار شود[5] مشفق وایام رحیم
زآتش محنت من گل بدمدگر خواهد — تاج‌الدین مفخراحرار[6]جهان ابراهیم
آنکه باسرعت عزمش نبود بادعجول — وانکه[7] با سایه حلمش نبود کوه حلیم
وانکه اوبرفلك جاه‌چو بدریست منیر — وانکه‌او درصدف ملك‌چودریست‌یتیم
طبع اورا ز لطافت صفت باد مسیح[8] — کف اورا ز کفایت اثر دست‌کلیم
۱۶۹۰ گرنه فیض کرم وعاطفت او بودی — گفتمی در همه آفاق نماندست‌کریم[9]
گرچه درنوبت اوبود جهان‌را تأخیر — هست برذات فلك همت اورا تقدیم
ای‌ازان مرتبه‌نگذشته که‌ازگستاخی[10] — آسمان یاد جلال تو کند بی‌تعظیم
دهر باجود تو‌ممسك‌بود وچرخ دنی[11] — ابر با بذل تومدخل بود و بحرلئیم[12]
منتظم باکف درپاش‌تواسباب بهشت[13] — منتشر درسر شمشیر تو آثار جحیم

۱-م: نهد استغفاری ۲- درحاشیه‌ی نسخه «خم» بیتی‌است که در نسخ دیگر نیست چنین:
درنهانخانه طبعم بتماشا بنگر، تازهرزاو یه عرضه دهم پنداری ۳-خم: مظلوم و غریب
۴-م-خم: من‌رنجورسقیم ۵-خم،م: بازشود ۶-آ: آفاق ۷-آ: وانکه باپایه حکمش
نشودکفرحلیم ۸-خم: صفت باد نسیم- ودر«م» صفت لفظ مسیح ۹-م: نبوده است کریم
۱۰-خم،م، بگذشته که ازگستاخی ۱۱-خم،م: مفلس بود ۱۲- دراصل: مخبل بود
۱۳-خم: در بارتو

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان بسلامت نه‌جهد تا نکند جان تسلیم[1]
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز بود موقوف حضور توجهان عهدقدیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست ولیک هست در دایره قدر توچون نقطه جیم
گل صدبرگ چگونه دمداز خاک سیاه گرنه خلق تو کند باد صبارا تعلیم[2]
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج وآدمی گاه مسافر بود وگاه مقیم
تاابد پیش تو اقبال رهی باد ورهین قامت جاه تو تاحشر قوی بادو قویم[3] ۱۷۰۰
عرصه ملک تو ازامن چو اطراف حرم خاک درگاه تواز فخر چوارکان خطیم

در مدح ملک مجدالدین

۵۵

ای ظفر مرکب تو را بر پی[4] دو جهان پیش همتت لاشئی
در صف بندگان تو مریخ روز رزم از شمار بسمل وفی
بر تن خصم بسته راه مسام نوک پیکانت از ترشح خوی[5]
سالها بگذرد که حادثه را نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو[6] مار افعی شود عدو را پی
تا بدیدست ماه چتر تو را چشم خورشید همعنای جدی
هرشب از امتلای غصه کند خون دل در کنار مغرب غی
بزبان سنان زند رمحت هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر زهر آغشته در مفاصل پی[7] ۱۷۱۰
عقل در سایه قبول تو دید نور رشد از ورای ظلمت غی[8]
نفس کل از برای راتب رزق[9] بلباس خلقت بی‌دی[10]
چنگ در دامن قضا زده بود کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست از جفاهای آسمان تا کی
نیست دلگرمی مرا در خور سردی روزگار موسم دی
چون میسر نمیشود بمراد خدمت صدر شاه و قربت وی

۱-خم، نجهد تانکند. ۲-خم،م: گرنه رای تودهد باد صبا را تعلیم ۳-آ: سلیم
۴-خم: ای ظفرموکب تورا درپی‌م: ای موکب تورابر پی ۵-م: نوک مژگانت ۶-م: بر تن-خم: درتن ۷-خم،م: مفاصل نی ۸-آ: نورعین ازظلام ظلمت غی ۹-م: رایت عقل ۱۰-خم: بی‌اساس‌خلفت بیدی. ودر«م»: بی‌اساس‌خلقت‌و بیدی

داغ حسرت نهادهٔ بر دل گفته‌اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند نسخه[۱] مکرمات حاتم طی
۱۷۲۰ دایم از مکرمات ذات تو باد[۲] آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایه علمت از در بلخ تا نواحی ری

درمدح ملک حسام‌الدین

۵۶

زخواب‌خوش‌چو برانگیخت‌عزم‌میدانش مه دوهفته پدید آمد از گریبانش
بروی خویش بیاراست عیدگاه‌ومرا نبود هر نفسی ماتمی زهجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت‌چنانک[۳] نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش
هزار جان‌شده‌قربان هزار کیش‌خراب زرشك گوشه کیش و دوال فرمانش[۴]
بساسکندر سرگشته درجهان که‌نیافت نشان چشمه خضر ازچه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان برای غالیه می‌برد گرد میدانش[۵]
مرا بتازه در آتش نهاده گوئی نعل[۶] هرآتشی که جداشد زنعل یکرانش
برآمد ازدل من[۷] دوزخی وزان اندوه که ناگهان بفریبد بخلد رضوانش
۱۷۳۰ بروز عید که زندانیان کنند آزاد بهردلی که ظفریافت گرد زندانش
کمند زلف بینداخت آن تهور بود هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
رسید ناله من درفراق چهره او[۸] برآسمان وشنیدند ماه و کیوانش[۹]
اگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست که‌ازسپهر برین برترست ایوانش[۱۰]
حسام دولت ودین شاه اردشیر حسن که‌هست رونق‌عالم زعدل واحسانش
قضا ببوسد وگردون بدیده در مالد هرآن مثال که صادرشود زدیوانش
کجاست درهمه‌آفاق سرکشی امروز که نیست‌گردن او زیرطوق فرمانش
زماه رایت اوچون خجل‌شودخورشید بزیر سایه شب در کنند پنهانش
زهی ضمیر تو ازلازمان آن حضرت که‌پاسبان نهم طارم است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری که درشمایل توظاهراست برهانش[۱۱]
۱۷۴۰ دلی که از تف کین توگرم شد روزی بجز مفرح تیغت نبود درمانش

۱ـخم: نسخت م: سخنت ۲ـخم‌ـم: دایم‌ازمعجزات جاه‌تو باد ۳ـم فرازگشت
خم: گشته ٤ـ دراصل و«آ»: قربانش ٥ـم: گرد یك رانش ٦ـخم: گفتی نعل
۷ـخم: برآمد ازدل‌دوزخی...م:ما ۸ـخم: حضرت او ۹ـ خم‌ـم: مهر وکیوانش
۱۰ـآ: که ازمحیط ملك برترست ایوانش ۱۱ـخم: فاقد است

کدام حادثه دندان نمود باتو به عمر — که صولت تو زبن برنکند دندانش
که‌جست باتو بروز دغا زبردستی — که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر زجام خلافت تو میخورد گردون — بیك دو دور نباشد مجال دورانش
زبیم‌تو چودل سنگ‌خاره خون گردد — زمانه نام نهد گوهر بدخشانش[1]
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملك — که نیز یاد نمی‌آید از سلیمانش
شعاع‌تیغ تو برقی است درد‌یار‌عدو — که جز اجل‌نبود قطره‌ای[2] زبارانش[3]
کف کریم‌تو بحریست درافاضت‌وجود — که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تاگل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد ازین سبزتر گلستانش[4]
زخرمی چمن ملك تو چنان بادا — که‌از شکوفه پروین بودگل‌افشانش[5] ۱۷۵۰

درمدح قزل‌ارسلان

۵۷

دوش‌چون‌زلف‌شب بشانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملك پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلك[6] — پربرین[7] سبز آشیانه زدند
گوش ناهید راکه از پروین — حلقه پر ز دردانه زدند
فرق بهرام راکه از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخرالامر پیش درگاهش[8] — جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاهست[9]
که قزل ارسلان شهنشاهست

صبح صادق چو درجهان بدمید — گل صدبرگ زآسمان بدمید
زنگی شب بجادوئی گفتی[10] — شعله آتش از دهان بدمید ۱۷۶۰
هرکجا پرتوی ازان برسید — لاله بشکفت وارغوان بدمید

۱ــ دراصل: زمانه نام زند ــ آ: زمانه نام‌کند ۲ــ خم: قطره‌های ۳ــ م: فاقد است
۴ــ خم: ازین سبزه برگلستانش. م: بریزد این سبزه برگلستانش ۵ــ م: فاقداست
۶ــ م: ازپی کرکسان جدی فلك ۷ــ م: برترین ۸ــ م‌ــ آ ــ خم: پیش درگه شاه
۹ــ خم‌ــ م: چرخ ازان لحظه باز... ۱۰ــ دراصل و «آ»: جادوئی کردن

گفتی اندر مزاج آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید
یامسیح از طریق معجزه دم — بسوی شخص ناتوان بدمید
نفس جذب کهربای سحر[۱] — در زوایای کهکشان بدمید
روح قدسی وان یکاد بخواند — سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست — که جهان‌را چو تو جهان‌داریست[۲]
پیش قدرش سپهر نه پوشش[۳] — همچو ویرانه چار دیواریست
در پناه کلاه گوشه اوست — هرسری کان سزای دستاریست[٤]
۱۷۷۰ باد باعزم او گران جانیست — خاک باحکم او سبکباریست[٥]
فتنه را در جهان گلی نشکفت — که نه از نوک رمح اوخاریست
هرکجا تیر او رود گوئی — صفت جاهل[٦] ستمکاریست
هرکجا خشم او رسد گوئی — اثر ناله دل افکاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته — دولتت دست چرخ بر بسته
گرد شبرنگ مرکبت به نبرد — گذر موکب سحر بسته
نو عروسان خلد گیسو ها[۷] — بسر نیزه تو در بسته
پیش یأجوج فتنه صولت تو — هر زمان رخنه دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده رویست — قبه ماه بر سپر بسته
۱۷۸۰ نیکنامی عدالت از عالم — راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک باتو قضا — گفته لفظی صریح وسر بسته

که مه ومهر زیر دامن تست
نام وننگ جهان بگردن تست

رأیت اربا فلک خطاب کند — خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق[۸] — روی آفاق را خضاب کند

۱ـ م: سپهر ۲ـ خم: که جهانرا چواو خریداریست ۳ـ م: پیش‌قدرت
٤ـ خم ـ م: فاقدانند ٥ـ دراصل: سبکساریست ٦ـ خم ـ م: حاصل ۷ـ در اصل: نو عروسان ملک ۸ـ آ: فلک،م: غضب هر تنی‌زخون‌شفق

هر کجا خشك سال عافیت است[1] | ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو دُرمکنون را | بار دیگر ز شرم آب کند
آتش مهرت آب دریا را | روز کین جرعه سراب کند[2]
پاسبان سپهر هفتم را | حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بد مست را بجام غرور | رأی هشیار تو خراب کند

تخت[3] را چون تو به نشینی نیست
بر تو دیهیم را گزینی نیست[4] ۱۷۹۰

خسروا عمر و ملکت افزون باد | چهره دولت تو گلگون باد
هردلی کز محبت توتهی است | از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست | رهبر شب روان گردون باد[5]
عهد هارون درگهت دائم | جد روزگار مأمون باد[5]
ید بیضای موسویت به جود | کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکه ممالك را | نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملك فراخ همچو دلست
فلك از روی همتت خجلست[6]

درمدح تاج الدین

۵۸

شاها در تو قبله شاهان عالم است | گردون تورامسخر وگیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم توئی از آنك | ذات مطهرت سبب نظم عالم است ۱۸۰۰
همچشم مهروماه بروی تو روشن است | هم جان جن وانس بیاد تو خرم است
عالم به تست زنده که تو جان عالمی | زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزایداز توگرانمایه ترگهر | زان آب وگل که مایه ترکیب آدم است
چون مولد مسیح قدومت مبارکست | چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است
هرجا که ازحوادث گردون جراحتست | آنرا زفر لطف توصد گونه مرهم است
بنمود خنجر تو دراحیای ملك و دین | آن خاصیت که در دم عیسی مریم است

۱ـ خم: هر کجا خشك سال عاقبتت ۲ـ دراصل و «آ»: لمعه سراب کند
۳ـ خم: چرخ ـ م: بخت ۴ـ آ: چودیهیم ـ م: تخت ودیهیم ۵ـ م: فاقداست ۶ـ این بیت در نسخ خطی نیست

از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس / امروز زنده کرده شاه معظم است
ای خسروی که قصه یك روزه رزم تو / صدسال کارنامه کاوس و رستم است
۱۸۱۰ آنجا که نعت صورت خوبان رود تورا / دل سوی قدنیزه و گیسوی پرخم است[1]
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان / کاجزای خاك تا به ثری جمله درهم است[2]
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائمند / نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوك سنانت بر ورق نصرت و ظفر / حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را / با یك سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین را یك ذره بس بود / زان تلخی که در بن دندان ارقم است[3]
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو / بر چرخ پیر[4] از ره رتبت مقدم است
خصمت برای ملک بسی جهد کرد و لیك / توفیق اصل معتبر و باب[5] معظم است
پیش درایت[6] توچو خورشید ظاهر است / گردرا ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تاچون شهاب باتو فلك دل نهاد راست / همچون هلال قامت اعدات پرخم است
یکتا شدست رشته شاهی بعهد تو / الحمدالله ارچه که یکتای محکم است
۱۸۲۰ خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد[7] / با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش رسیدی از ین سپس / گر خصم گرددت همه گیتی کراغم است
بر تخت گاه ملك سیمان تورا چه باك / گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت / کاسباب خرمی همه پیشت فراهم است

درمدح عضدالدین طغانشاه

۵۹

شاهی که شیر پیش حسامش چورو به است / فرمانده جهان عضدالدین طغانشه است[8]
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان / در تحت حکم او ز مقیمان در گه است
از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ اوست / در آخر مجره اگر پاره کهست[9]
شاها طراز رایت و نقش نگین تو / تا روز حشر آیت نصر من الله است
رای تو برمحیط فلك خیمه زد چنانك / گوئی که آفتاب به آن آسمان ده است[10]

۱- م - خ م: پرچم است. ۲- خم - م: پرنم است ۳- خم: زان چاشنی - م: فاقداست
۴- خم - م: برچرخ پراز... ۵- دراصل و «آ» وقت معظم است ۶- خم: پیش فراست تو - م: بررأی روشن توچو ۷- خم: درشمار ۸- «خم» این قصیده رافاقد است
۹- م: پره کهست ۱۰- م: گوئی که آفتاب دو یا آسمان ده است

در روزگار عـدل تو عالم زخرمی — دائم چو عیش زیرک وچون طبع ابله است[1]
دریا بقبضه چون کف گوهرفشان تست — آری بلور نیز به گوهر مشبه است[2] ۱۸۳۰
بحر و کف تو هردو زیك جنس آمدند — زین وجه بحر در کف زاد تو قطره است[3]
پیش سرای پـرده قدر تـو فی المثل — این بر کشیده منظر و گردون چو خرگه است
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق — در روز دولت تو هنوز این سحرگه است
روزیـکه باز قهر تو پـرواز میکند — درجنگ اوعقاب فلك مرغ ابره است[3]
آزرده بود طبع جهان از قضای بـد — امروز در حمایت عدلت مرفـه است
بردست نیست با تو فلك از برای آنك — مختار بود دائم و امروز مکره است[4]
زان روز باز حادثه رادم فرو شده است — کآگاه شد که دیده حزم تو آگه است
عمری زمانه را سر دندان نشد سپید — وامروز صوت خنده اوجمله قهقهه است
از روز و شب ملمعه[5] بردوخت روزگار — برقد کبریای تو آن نیز کوته است
هرشه که رخ وپیل نتابد بروز رزم — درپیش حمله تو چو اندرغزی شه است ۱۸۴۰
رأی تو نسخه ملکوت است وهرچه هست — دانسته مگر که یکی لفظ از آن به است
نو روز و عید هردو بخدمت شتافتند — با آنکه دولت تو زهر دو منزه است
نوروز برجلال تو فرخنده باد وعید — از طلعت خجسته که آن همره است
عیدت خجسته بـاد که آفـاق را زتو — هر روز عید تازه نه هرسال وهرمه است
محمود بـاد عاقـبت کار تـو چنانکه — خود کار تو ز عاقبت بد منزه است[6]

درمدح تاج الدین ابراهیم

۶۰

ای بـرزده بـه تقویت ملك آستین — سلطان بـر حقیقی و شاه راستین[7]
شهپر برای تو انداخت[8] روح قـدس — گیسو فدای پرچم تو کرد حورعین
در دیـده سهیل سنانـت کشید میل — بـر ابـروی هـلال فـکنده چین
گه درديار ارمن وگه درديـار فارس — دشمن زتو هزیمت وحاسد زتو حزین
جزتو که ساخت ازپی تمکین تاج وتخت — جزتو که کرد ازپی اصلاح ملك ودین ۱۸۵۰
در عرصه دوملك دوكار چنین شگرف — در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین[9]

۱ـ م: گوئی که طبع زیرك ماعیش ابله است ۲ـ م: مشابهست ۳ـ م: فاقد است
۴ـ م: مختار بود دایم واکنون چومکره است ۵ـ م: مشهره ۶ـ «م» این دو بیت رافاقد است
۷ـ این قصیده در «م» دیده نشد ۸ـ خم: افکند ۹ـ آ: متین

خصم ارچه نرم گشت نگوئی به ترك ملك[۱] تا بر نیارد آتش تیغت سر از کمین[۲]
تا موم را در آتش سوزان نیفکنی[۳] از کام او برون نرود[٤] طعم انگبین
باسر نوشت خصم تو یك چند گرچه داشت[٥] صد گونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین[٦]
تا عافیت چو باصف تو آخر او فتاد چون تیز کرده پاس تو دندان بر و چو سین
بودند قلعه هات همه پر سیم و زر از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

درمدح شرف شاه[۷]

٦١

آنکه بر تخت مکرمت شاه است شرف دین حق شرف شاه است
در تکاپوی دولتش جوزا از کمر بستگان در گاه است
وز پی امتثال فرمانش دیده چرخ بر سر راه است
۱۸٦۰ لفظ او بر صحیفه های مراد کاتب نقش صبغةالله است
کوه در پیش حلم راسخ او همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت که مراو را فلک زاشباه است
پیش او حمله های شیر فلک راست چون حیله‌های روباه است
دین ز رفعت بمنزلی که درو طاق گردون نظیر خرگاه است
قصه فاقه های من بجهان چون ثنای تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه رایت از سرّ غیب آگاه است
یوسف ناز دیده خردم از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای به تست زانکه ایام نیک بد خواه است
تا بتقدیر با بقای فلک نسبت ماه و هفته کوتاه است
۱۸۷۰ مدد مدت بقای تو باد هرچه در دهر هفته و ماه است

درمدح طغانشاه

٦٢

رویت ازحسن درجهان سمرست عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین همه آفاق پر گل و شکر است

۱ـ خم : نگوید بترك ملك ۲ـ خ م ـ آ: تا بر نیارد آتش تیغت قرار کین
۳ـخم : سوزنده بفکنی ٤ـ خم : نشود ٥ـ آ: اندر زمانه خصم نگنجید اگرچه داشت
٦ـ خم : یاسین تست خصم تو یك چند اگرچه داشت صدگونه ظلم و بغض وحسد درونش کمین
۷ـ این قصیده دردو نسخه خطی دیده نشد

تادلم زان گل و شکر بچشید　　از قضا هرزمان ضعیف تر است
تنگ روزی دلا[۱] که روزی او　　بدهان و لب تو همچو در است[۲]
عمر در عشق تو بسر بردم　　دل وحسرت هنوز در خطر است[۳]
گفتی از دست عشق جان نبری　　الحق این خودبشارتی دگر است
تن قضا را نهاده‌ام چکنم　　که نه بیداد توهمین قدر است
در فراغ تو هر کجا که دلیست　　تا بگردن در آتش جگر است
نقد رایج برشته غم تو[٤]　　اشک چون‌سیم وچهره‌چوزراست
عاشقانرا بهینه[٥] دست آویز　　آه شبگیر و ناله سحر است　　۱۸۸۰
روی من در غمت چو دامن ابر　　دایم از موج آب دیده تر است[٦]
باغمت دست در کمر کردم　　زان دو دستم همیشه در کمراست[۷]
چشم من در فراق چهره تو　　کان یاقوت و معدن گهر است
راست گوئی که در افاضت جود　　دست دربّار شاه دادگر است[۸]
شاه عادل طغانشه آن ملکی[۹]　　که جهان باعطاش مختصراست
آنکه نزدیک سمع مظلومان　　نام او همچو مژده ظفر است
وانکه در نسبت جهان ز کمال[۱۰]　　آسمان زیر قدر او زبر است
صیت اقبال[۱۱] او بگرد جهان　　روزوشب همچوماه درسفر است
ظلمت ظلم را اشارت او　　چون تباشیرصبح پرده در است
ای که خلوت سرای قدر تو را　　چرخ چون حلقه ازبرون در است　　۱۸۹۰
نیست رازی فزون زپرده غیب[۱۲]　　که نه رأی تو را ازآن خبراست
سعی تیغ تو در معونت خلق　　چون مقامات دره عمر است[۱۳]
خاك درگاه تو بحکم شرف　　افسر صدهزار تاجور است
آن همائیست همتت که مقیم[۱٤]　　بیضه آسمانش زیر پر است[۱۵]
هرکجا موکب تو نهضت کرد　　بخت چون بندگانش براثراست[۱٦]

۱– دراصل و«آ»: دلی　۲–خم–م–آ: بدهان‌تو ولب‌تودرست　۳–خم،م: تابسراست
٤–خم- برسته غم تو- م: برسته‌غم تست　٥–خم: همیشه　٦–آ: دایم ازترشح
۷–آ: هنوزدرکمراست　۸–م: درگه پادشاه دادگراست　۹–آ: فخردین پهلوان دریادل– م: شاه ابوبکراتابك اعظم–خم: شاه عادل اتابك اعظم　۱۰–م: جهان‌کمال– خم: وانکه در نسبت‌کمال‌جهات　۱۱– دراصل و«آ»: احسان　۱۲–آ: درون پرده غیب– خم،م: برون　۱۳–خم:فاقداست　۱٤–خم: مدام　۱۵–م:فاقداست　۱٦–م: برابراست

آتش قهر تست آنکه بخشم[۱] | هفت دوزخ به نزد اوشرراست
فیض انعام[۲] تست آنکه بقدر[۳] | هفت دریا به نزد او شمر است
نظر همت تو را هر شب | بر طبق‌های آسمان گذر است[٤]
مدتی شد که بر امید قبول | دیده[٥] در انتظار آن نظر است
۱۹۰۰ شهریا را تومنگر آن کامروز | شعر من در زمانه مشتهر است
این نگه‌کن که نزد دانش من | شعرعیب است اگرچه‌آن‌هنراست[٦]
تا در ادراك چشم[۷] پیکر ماه | گاه چون نعل گاه چون سپراست[۸]
چون سپر باد پشت جاهت پهن[۹] | که حسودت همیشه بی سپر است

در مدح میرمسعود[۱۰]

۶۳

وطن به سایه گل سازد در چنین ایام | که گشت طارم‌وکاشانه نزدعقل حرام
نهاده نرگس برفرق باز زرین تاج | گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم زصحرا چودرنوشت فلک | چه بهتر آمده صحر او یارسیم اندام
وقوع کرد زهرشاخ خشک صدگل‌تر | بسعی بالش خورشید و اهتمام غمام
تو گوئیا بخطبه زده ره مبز | شدست طالع میمون بقای صدر انام
غیاث و ملت وبرهان دین پناه بدان | جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام
۱۹۱۰ کسیکه سوی رجاجود اوبه استدعای | همی فرستد هرلحظه صدرسول وپیام
ازآن‌گزیده خطابت بدان‌که دربارد | علو مرتبه و ارتفاع قدر مقام
ولیک تا بخطائی بسیط عالم را | باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیدست | گرفته‌درکف‌ورنجش‌به‌تیغ جان‌انجام
چوتیغ‌بامن‌یعنی هرآنکه گشت‌دوروی | همیکنم چو لباس قیاس وهم وایـام
چو آفتاب شده تیغ وار از منبر | ستاره وار روان گشت درلباس ظلام
نمود تکیه بران تیغ پرگهر یعنی | که گام می نزنم جزبه اعتقاد حسام

۱-م: حجیم ۲-خم: احسان ۳-آ: به یقین ٤-آ، خم: برتتقهای
٥- خم ، م: بنده درانتظار ... ٦- خ م ، م : گر چه خود هنراست ۷ -م: جسم
۸- خم: شرراست ۹-م: سخت ۱۰- این قصیده دردو نسخه‌ی خطی‌دیده نشد

مطلع ثانی

۶۴

چنان رساند از حق بحلقه وعظ اندام — که روح قدس بردزان به مصطفی پیغام
بخامه اندر بالفظ تو سرشک شدند — درآب جولان وی خضر باخواص وعوام
اگرچه تیغ خطابت چوآب کم بودست — چو آب زرد سرم را زمان صدر کرام
زهی سیاقت جود تومشک پاش چوصبح — خهی لطافت حکم توپرده پوش چوشام 1920
تورا سپهرسزد منبر وملایک جمع — چه قیمت آرد خاص وچه قدرآرد عام
هزار فخرفزون میکنند بیک لحظه — بدان پسند که فرشان توطناب خیام
ازان دوعرصه که اورادوکون میخوانند — به تیغ جود توصیدی فزون نمایددام
ستانه تو چنان چرخ شد اکنون — چو چرخ گوئی درشک فتدگه که کدام
سپهر ونرگس اخترعلو طلب کردند — ولیک زین همه صدرتورا بر آمد نام
سخن بلطف بگوئی ز بهر صدرملوك — چوبردر تو همه تنگ چشم شدچوغلام
هرانکه ملکی توگشت کرد برجبهت — ز خاك صدر طمعها برد برای دوام
بهار آمد وجان بخت وداشت را بادل — بسبزه سر خنجر همی رود بکنام
بسوی مدت شب روز کرد دست دراز — نظیرزلف ورخ او ازین نداده غلام
مخالف توچگویم دگر ازین بترست — که اسم کین وخلافت بترز صددشنام 1930
خدای داند که هیچ زهر آمد و رفت — نزد زعیش بانگشتهای شکر اسلام
هرانگهی که خورد لقمه مخالف تو — به تیغ بر قدرش برطریع معده تمام
چو از رعایت سعی تو فرش گسترده — بساط شرع محمد زحد چین تاشام
بساط خدمت تو هر که می ببوسد باد — بساط هردورخش بود زیرصدر انام

وله ایضاً درمدح میرمسعود(☆)

۶۵

الا ای خیمگی خیمه فروهل — که پیش آهنگ بیرون شد زمنزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست امشب — مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا — فروشد آفتاب چاه بابل

(☆) این قصیده درنسخ خطی دیده نشد

میان دو کف سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل

۱۹۴۰ ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز خوردن زود زایل

نگارین منابر کرد و مکری — که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حامل هجر است و لابد — نهد یك روز بار خویش حامل

نگار من چو حال من چنان دید — ببارید از مژه باران دابل

تو گفتی پلپل سوده به کف داشت — پراکند ازکف اندر دیده پلپل

بیامد اوفتان خیزان بر من — چو آن مرغی که باشد نیم بسمل

دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل

مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آئی تو یا نه — بران گاهی که باز آید قوافل

تو را کامل همی بینم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق کامل

۱۹۵۰ نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در عهد اوایل

حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل

بدین روزی ندانستم که ما را — سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیر های مرد باطل

غریب از ماه بالا تر نباشد — که روز و شب همی بُرد منازل

چو برگشت از من مشتاق معشوق — نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگرد کاروان گاه — بجای خیمه و جای رواحل

نه وحشی دید آنجا و نه انسی — نه راکب دید آنجا و نه راحل

۱۹۶۰ بجیب خویش را دیدم بیکسر — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل

گشادم هردو زانو بندش از دست — چو مرغی کش گشانیدش حبایل

بر آوردم ز پایش تا بن گوش — فرو هشتم هویدش تا بهایل

چو مساحی که پیماید زمین را — به پیمود او بیابان و مراحل

نشستم بر سرش چون تخت بلقیس — بجست از جای چون عفریت هایل

همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم یکی منزل دو منزل

بیابانی چنان هر دو چنان صعب — کزو خارج نباشد هیچ داخل

زیادش خون همی بفشرد در شن | که یادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من | همی گشت از بیاض برف مشگل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی داردش بیماری سل
بکردار سریشمهای ماهی | همی برخاست از شخهای او گل ۱۹۷۰
همی رفتم من اندر برف و باران | همی گفتم که اللهم اسهل
چو پاسی از شب پرنده بگذشت | بر آمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا | بر آورد از کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ | چو کشتی کو رسد نزدیك ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال | چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان ترکی تو گفتی | که طاوس است از پشت حواصل
ز بار و برگ و شاخ وسبزه زار | شده اطراف وادی چون سنابل
بهار از بهر گل مر شاخ گلبن[1] | بدان گشتی که چون گشت عنادل
بیابان در نورد و کوه پیمای | منازلها بکوب و راه بگسل
فرو آور بدر گاه وزیرم | فرود آوردن اغشی بغاهل ۱۹۸۰
تعالی درگه دستور کور است | معالی از اعالی وز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته | چه در دیوان چه درصدر افاضل
وزیران دگر بودند زین پیش | همه دیوان بر دیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی | رسوم او فضایل در فضایل
همی نازد بعدلش میر مسعود | چو پیغمبر ز نوشروان عادل
در آمد پیش او با ذل و خواری | در آمد پیش او سایل چو صایل
بلرزید از نهیب او بزرگان | چو لزره کوه سنگین از زلازل
الا ای آفتاب مملکت تاب | اساس سلطنت شمع قبایل
توئی ظل خدا و نور خالص | بگیتی کس شنیدست این مسائل
گهر داری هنر داری بهر کار | بزرگی را چنین باشد دلائل ۱۹۹۰
یکی شعر تو شاغل ترز حسان | یکی لفظ تو کامل ترز کامل
افاضل نزد تو بازند هموار | که زی فاضل بود قصد افاضل
خدا وندا من اینجا آمد ستم | باامید خودم[2] بنمای واصل

۱ـ آ: چودیدم رفتن آن بی رشتهٔ گل

۲ـ آ : قوی

گرم سر ذوق گردانی بخدمت — چنان گفتم که گفته بود واغل
و گر از خدمت محروم ماندم — بسوزم کلك و بشکافم انامل
الاتا بانگ دراج است و قمری — الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن — دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایزد مرا در نظم شعرت — دل بسیار و طبع این وایل

درمدح تاج‌الدین شرف‌الملك

٦٦

دوش در وقت آنکه ظل زمین — کرد بر موکب شعاع کمین
٢٠٠٠ راست[١] گفتی مظله‌ایست سیاه — سر بر افراخته به چرخ زمین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس‌شاه — جلوه گاه جمال[٢] حورالعین
قدح می درو چو سکره ماه[٣] — طبق نقل خوشه[٤] پروین
تا بکردار[٥] رقعه شطرنج — روی در روی کرده تاج ومعین
راست‌چون شاه‌پیش‌رخ بعری[٦] — پیش سیر شهاب دیو لعین
نسر واقع به عینه گفتی[٧] — دو پیاده است بند یك فرزین
من زفکرت فکنده سر درپیش — بر گرفته سخن ز علیین
با تو من بر طریق استدلال[٨] — بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکنی تعیین
٢٠١٠ در چو مبدع یکی نهی ابداع[٩] — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین[١٠]
صدر وپایان دهر می‌جستم[١١] — خالی‌از نسبت شهور و سنین[١٢]

١- دراصل و «آ»: بیت گفتی مظله، م: راست گفتمی ٢ـ آ: هزار حورالعین
٣-م: قدحی می درو بریزد ماه ،آ: قدحی‌می‌دروز پیکر ماه ٤ـخم : حوضك پروین
٥ـخم: یا بکردار ٦ـخم ـآ: داست چون پیش شاه دخ بعری ٧ـم: نسرطایر بتعبیه
گوئی-خم: نسرواقع بعینه‌؛ گفتی ٨ـخم-م: باخرد برطریق استدلال ٩ـم: یکی کنی‌ابداع
١٠ـم: برطریق‌تأمل پیشین، خم: برطریق‌تمایز‌پیشین ١١ـخم: حد انجام دهرمی‌جستم
١٢ـم: فاقد است

همچنین منهی خـرد میکـرد[1]   بـه نکوتر[2] عبـارتی تلقین
شمه از حقایق اکوان   نکته از دقایق تکـوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد   از ملك عقدهای دُرّ ثمین
بر کشید آفتاب رایت نور[3]   تا دهد جرم خاك را تزیین
و ز دگر سوی نیز دلبر من   بر گرفت آن زمان سر از بالین
بـه تعجب نگاه میکـردم   از فروغ رخ و صفای جبین
ذره از آفتاب فرق نداشت   ماه من جز به فرق مشك آگین
لیکن از بس غبار محنت و غم[4]   که نیابد به عمرها تسکین   ۲۰۲۰
در میان دو آفتاب مـرا   گشت تاریك چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال   بزبان فصیح و لفظ متین
کف بر خاك سد ره که ازوست   سد ره مانند خاك بی‌تمکین
خیز یکدم چنانکه من همه عمر   بـر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج فلك[5] طلوع کند   طلعت آفتاب روی زمین
خـواجه روزگار صدر جهان   شرف ملك و تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره برچیند[6]   گر در ابروی او به بیند چین
وانکه گردون بکام باز کشد[7]   چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را[8]   سد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حـادثه را   دامن جاه اوست حبل متین   ۲۰۳۰
از بر خوان بی‌نیازی او[9]   شکم آکنده‌تر زغرث وسنین[10]
کبك در عهد کامـرانی او   کین صد ساله خواست از شاهین
ای بزینت[11] غبار موکب تو   بسته میدان چرخ را آذین[12]
وی ز شکرت زبان[13] اهل هنر   گشته چـون کام نیشکر شیرین
هم تـرازوی چرخ را بشکست   بار حمل تو پله و شاهین

۱ـ م: همچنان، خم: سخنش منهی...   ۲ـ دراصل و «آ»: نیك بهتر.   ۳ـ م: آیت نور   ٤ـ خم: محنت ورنج. م: لیك از بس   ٥ـ خم، م: تاز برج شرف   ٦ـ م: آنکه خورشید ومهردرچیند   ۷ـ خم: لگام بازکشد   ۸ـ م: امن آوارکان گردون را. م: امن از خستگان گردون را   ۹ـ م: از بی‌خوان ..   ۱۰ـ م: شکم آکنده‌تر زغیث وثمین خم: پررعب وثمین   ۱۱ـ خم: ای برتبت ـ آ: ای زرتبت. م: ای برنیت   ۱۲ـ آ: آئین   ۱۳ـ خم. م: دهان

هـم درختان بید بفکندند[1] پیش قهر تو بیلك و زوبین
چرخ انگشترین[2] صنعت نامت کرد بر دیده نقش همچو نگین
بـار نقش مخالفت گم شد در جهان همچو صورت تنوین[3]
از نسیم شمایلت پیوست[4] در خوی خجلتت آهوی چین
۲۰۴۰ وز سموم سیاستت دایم در تب محرقست شیر غرین
تا زنسرین وگل نشان آرند مجلست باد پرگل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین

۶۷

حلقه زلف یار دام بلاست دل در او بسته‌ایم عین خطاست
کار دل هم به است کوشب و روز در تماشاگه نسیم صباست
جان بر لب رسیده را تو بپرس[5] کز مقیمان آستان غناست
تابت مـن بدلبری بنشست قلم عـافیت ز ما[6] برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی هشدار مهره در ششدر و حریف دغاست
۲۰۵۰ گر چه معهود آسمان ستم است ور چه آیین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگاروش است خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده‌انـد کانچه ایشان کنند عین وفـاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون نـوبت عـدل سیدالـرؤساست
صدر عالی بهاءالدین بوبکر که ازو ملك را هزار بهاست
آنکـه در پیش فیض احسانش از خجل ماندگان یکی دریاست
و آنکـه بر آستان میمونش از کمر بستگان یکی جوزاست
مسند قـدر و کامرانی اوست که زبردست قبه خضراست
پیش خورشید همتش خورشید[7] از تحیر چو دیده حرباست[8]

۱-م: بر بیفکنند ند　۳-خم: انگشتری　۳-م: تکوین　٤-م: بنوشت
٦-خم،م: بتراست　۷-آ: زجان-خم: زدل　۸-م: پیش‌عالی‌همتش خورشید　۹- خم: از دریچه چودیده حرباست

چرخ را امتثال فرمانش — در بدو نیک مقصد افضاست
همت اوست عالمی که دروهر دو عالم چو ذره ناپیداست — ۲۰۶۰
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی تو را ید و بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلك تو ترجمان قضاست[1]
در کمین قضا گشاده شود — دولتت در ضمان دفع فناست
نام و آوازه مکارم تو[2] — در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد بازایوانت ☆ — از اسیران چنگل عنقاست
ای فلك در هوای تو یکتا — پشتم ازبارمنت تو دوتاست
مکر متها کنی بی آنك — از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز — کرمت عذر صدقصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر — زانکه این نقض منصب فضلاست — ۲۰۷۰
غرضم مدحت تو بود ارنی — شاعری از کجا وبنده کجاست[3]
منکه[4] خلوت سرای قدرت را[5] — جای من در مقام او ادناست
چون تفاخر[6] کنم به شعر ارچه[7] — نام من در جریده شعراست
شعر درنفس خویش هم بدنیست — ناله من ز خست شرکاست[8]
تا اسیران دست[9] حادثه را — آسمان قبله نیاز و دعاست[10]
درد مردم[11] دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان ثناست[12]

درمدح بوبکر محمد[13]

۶۸

خسروا وقت می گل فام است — رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است — دشت پرشاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوزدل اندر سینه[14] — غنچه را شادی جان درکام است — ۲۰۸۰

۱ـ م: بر کمان قضاست ۲ـ خم: همت تو ۳ـ آ،م: شاعری‌ازکجا واوزکجاست
۴ـ دراصل: زانکه ۵ـ م: قدرتورا ۶ـ خم: تظاهر ۷ـ م: آنکه ۸ـ م: فاقد است ۹ـ م،آ: حسن حادثه را ۱۰ـ خم،م: دعا وثناست آ: نماز و دعاست
۱۱ـ خم: درد نیکان ـ آ،م: خلقان ۱۲ـ خم: آسمان دعاست ـ م: آسمان سخاست
۱۳ـ این قصیده در «م» دیده نشد ۱۴ـ خم: اندرسینه است ☆ ـ آ: انصافت

شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم توبی آرام است
همه اسباب طرب جمع شدست — این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است
یار در مجلس و گل در چمن است — عود در مجمر[1] ومی در جام است
بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام است
بر سر نامه دولت عنوان — نصرت الدین عضدالاسلام است
شاه بوبکر محمد توئی آن — که شعارت کرم و انعام است
آنکه ازخاك درش تاج بساخت — اندرین عالم خود بد نام است[2]
پخته شد نان جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام است
وقت احسان و گه عنف تو را — دست برجیس و دل بهرام است
۲۰۹۰ کامران باش و زشادی برخور — که بداندیش تو دشمن کام است

درمدح نصرت الدین

۶۹

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوك نصرالدین — ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطه فتح جز بنامت — از هم نگشاد زلف پرخم
میدان تو تخت[3] را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زبدو فطرت — چون معجزه مسیح مریم
هر جا که زده به عنف زخمی — لطف تو برو نهاد مرهم[4]
عفو و سخطت مزاج زنبور[5] — آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کن فکان را — در نوك سنانت کرده مدغم
۲۱۰۰ وزکشف عبارتت نمانده — بر لوح وجود هیچ مبهم[6]
از رشك کمند دیو بندت — دیوانه شده روان رستم[6]
وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلك لباس ماتم[7]
باگوهر پاکت از خجالت — برخاك نشسته آب زمزم

۱ـخم: برمجمرو.. ۲ـخم: فاقد است
۳ـخم م: بخت ۴ـم: فاقد است ۵ـخم: عفوسخطت چونیش زنبورم: عفووسخط توشهد ورنبور ۶ـم: فاقداست ۷ـ دراصل و«آ»: لباس برهم

هرجا که رسید موکب تو / از چرخ شنید خیر مقدم[۱]
بر درگه تو امید را فال / تا آمده جزا صیت فالزم
ای گشته چهار فصل گیتی / از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید / فریاد مگر ز زیر وازبم
عدلت نگذاشت راستی را / جز درسر زلف نیکوان خم[۲]
در مدت یك دومه کمابیش[۳] / صد دشمن پیش[٤] کرده کم
در موسم فتح باب[٥] تیغت / از مرکز خاك بگذرد نم ۲۱۱۰
بر روزن قبه جلالت / گردون طبقی بود مهندم[٦]
یك چند زدیو مردمی خصم / پنداشت که یافت نام اعظم[۷]
خود کوری دیورا سلیمان[۸] / باز آمد وباز رفت خاتم[۹]
دشمن به تو کرد ملك تسلیم / وین کار تو را بود مسلم
تاپست نگردد از حوادث / بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد / چون قاعده سپهر محکم

درمدح بوبکربن محمد

۷۰

چون بر افراخت خسروسیارگان علم / در خاك پست گشت سر اپرده ظلم[۱۰]
صبح دوم گرفت جهان کوچرا از آنك[۱۱] / کاندر[۱۲] هوای شاه نزد جز بصدق دم
یك یك زبیم خنجر خورشید اختران / همچو مخالفان شهنشه شدند کم
برروی آسمان اثر تیره‌گی نماند / الاز گرد موکب فرمانده عجم ۲۱۲۰
دارای عهد[۱۳] نصرت‌الدین کزعلوقدر / شاید که برمعارج گردون نهد قدم[۱٤]
سلطان نشان اتابك اعظم که عدل او / دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکربن محمد کز فر طلعتش / زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

۱ـ دردو نسخه‌ی خطی بیتی‌است که دراصل و نسخه «آ» نیست ـ چنین:
جوشیده ٭ زشوق مجلس‌تو / خون‌دل جام درکف٭٭ جم ـ (٭م: خورشید زشوق..
٭٭م: دردل جام)
۲ـم: فاقداست ۲ـ دراصل: کم و بیش ٤ـخم: بهش کرده کم ٥ـ دراصل و«آ»: زآب تیغت ٦ـ دراصل : مهدم ۷ـخم ،م : اسم اعظم ۸ـآ: خود بودی دیو را سلیمان ۹ـخم: بازآمدو یافت بارخاتم ۱۰ـخم،م: پست کرد ۱۱ـ در اصل و «آ»: ازان ۱۲ـخم: اندرهوای ۱۳ـخم: دارای وقت ۱٤ـم: فاقد است

دریا بدستگاه فراخش زند مثل — گردون به آستان بلندش خوردقسم
ای‌مهر وماهت[1] از قبل طاعت آمده — در حلقه حواشی و در زمره خدم
ذات مطهر[2] تو سپهریست از علو — طبع مبارك تو جهانیست از کرم
وقتیکه دیگران به حشم[3] التجا کنند — گرد تو از مسعونت یزدان بود حشم
آنرا که زیر دامن توفیق پرورند — از گرم وسرد چرخ بدو کی رسدالم
گیتی به‌موج‌خون بدوصد بارغوطه‌خورد[4] — هرگز زمین ملك‌تو درخود ندید نم[5]
۲۱۳۰ صدره فلك بخاك فرورفت‌وکس ندید — بر دامن مراد[6] تو هرگز غبار غم
تا کرد حکم جزم تومحکم بنای ملك — هر لحظه باعنان توفتحی شدست ضم
بر توبدل چگونه گرینه جهان که هست — عهد تو همچو موسم اقبال محترم[7]
روی فلك سیه شود آنگه که رأی‌تو[8] — برچهره زمانه ز عصیان کشد رقم
پهلوتهی کند اجل از تیغ تو ولیك — از دشمنان دولت توپر کند شکم
هرکس که چون قلم برود پیش تو بسر[9] — تقدیر برجریده عمرش کشد قلم
خصم تو را زمانه به تعجیل می برد — از عرصه وجود سوی حیز عدم
از حضرت‌تو تیره‌شود ساحت فلك[10] — و زمجلس تو رشك برد روضه‌ارم
شاها زمانه بیخ ستم را بآب برد[11] — زان تیغ آب رنگ ببر بیخ آن ستم
بیم است کز تغابن این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند دررگ بقم[12]
۲۱۴۰ زین پس مکن بر انجم[ا]وافلاك اعتماد — کانجم شدند خاین و افلاك متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار — گرد ازفلك‌برآورد از روزگارهم[13]
تا چرخ قدخمیده نگردد تمام راست — در قامت مراد تو هرگز مباد خم[13]
چون گل‌همیشه بادی خندان‌وسرخ‌روی — خصم‌تو چون بنفشه‌سرافکنده ودژم[13]

وله ایضاً درمدح بوبکر بن محمد

۷۱

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده
خرد که بر دوجهان نافذاست فرمانش — بر آستان تو جز بندگی نورزیده

۱-م:ومهرماه ۲-دراصل:معطم ۳-خم: بسپاه ۴-آ: گیتی بخون‌خصم‌تو صدبارغوطه خورد ۵-م: فاقد است ۶-آ: بردامن قبای تو ۷-م: عهد توهمچو دولت اقبال مغتنم ۸-خم،م: آندم‌که رای تو ۹-خم،م: نرود پیش‌تو بسر ۱۰-خم،م: ساحت سپهر ۱۱-آ: داد ۱۲-خم،م: در تن بقم ۱۳-م: فاقد است

ستارگان که از آفاق بر سر آمده‌اند | ز حکم خط تو یک لحظه سر نه پیچیده[۱]
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان | هزار باره وانگه در تو بگزیده
زسبخق سپهت نور فتح می‌تابد | چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه تو را | درو بساط مراد تو گسترانیده
چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه | زحسن بر فلك و آفتاب خندیده ۲۱۵۰
بفر دولت این قصر همچنان آمد[۲] | که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده
برای زینت[۳] دیوار و سقف او بحیل | برای زینت رخسار حور دزدیده
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر | ز زیر[۴] پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن[۵] و هوای سقف درو | همی نماید اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که درش را مثل زدم به سپهر | سپهر یك سره گردن زفخر[۶] مالیده
بخفته در کنف او با من و آسایش | جهان که از ستم روزگار ترسیده[۷]
ز غیرت وحسد سقف ارزقش صدبار | سپهر ارزق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر قصه قصری[۸] بدین درازی چیست | نباشد این غلط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این خاکیست[۹] | عنایت ملکش بر فلك رسانیده
همیشه بزم شهنشه درو مزین باد | جهان بشادی او جام مهر نوشیده ۲۱۶۰

در مدح طغانشاه*

۷۲

ای قصر ملك را زمعالیت لنگره | حزم تو کرد مرکز آفاق دایره
در طلعتت نجوم افق رامطالعی[۱۰] | در منظرت سعود فلك را مناظره[۱۱]
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست | برجیس بر زمین زنداز رشك مجمره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است | کامد زبان خنجر تو در محاوره

۱- خم م: زخط حکم تو. ۲- خم: آنچنان آمد- م: مقر دولت این قصر آنچنان آمد
۳- دراصل: زمانه رنك زدیوار ۴- آ: بزیر پای ۵- خم: زروشنائی سقف و هوای او
دروی- م: زروشنائی صحن وسرای او و دروی ۶- آ: زضبحر ۷- خم- م: جهانی که از
۸- آ: قصرش ۹- خم: چومن خاکیست. م: که آنخاك است ۱۰- خم. مطالعه
۱۱- دراصل و «آ»: فلك گشت ناظره
(*) این قصیده در (م) دیده نشد

انکار دولت توکسی را مسلمست — کز عقل وشرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم توزان دیر بر کشید — کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باطی طاعت آن نفس از نهاد خصم — کاسیب قهر تو دهدش تنگ چندره
در تنگنای معرکه گردون تند را — از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کفت نتیجه احسان نوشته‌اند — هردم زمانـه را کند از سر مصادره
۲۱۷۰ ازبهر مرکب توکه نعلش سزدهلال — شد کهکشان‌چو آخرو گردون‌چوتو بره[1]
خورشید را که‌ازحشمت‌یك سواره‌ایست — قانع بدیده بانی این سبز منظره
این‌جرئت‌از کجاست که‌باچون‌توراعی — از مرغزار چرخ رباید یکی بره
چندان بقات باد که هنگام حصر آن — عاجز شود محاسب و هم ازموامره

درمدح شاه جهان اردشیر

۷۳

هزار توبه شکستست زلف پرشکنش — کجا بچشم در آید شکست حال‌منش
دل شکسته اگر زلف او برافشانی — کم از هزار نیابی بزیر هرشکنش
مرادودیده زحسرت سپید گشت چنانك — فرح نیابم ازان جزبیوی پیرهنش
چنین که باسرزلفش روان‌من خو کرد — چگونه الف بود روز حشر بابدنش[2]
همیشه اشك چوباران زدیده می بارم — مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش
دلم زچاه زنخدان او چگونه رهد — چودست[3] در نتوان‌زد به‌عنبرین رسنش
۲۱۸۰ در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر — خیال قدچوشمشاد وروی چون‌سمنش[4]
ازان چو دایره غم در میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
عجب ترا اینکه بباید گشاد هر ساعت — به مدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال سرمدی دادست — بدست حکم عنان ممالك زمنش
سهیل اگر نه زدیوان او برد خطش[5] — مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب نه بانام او رود در ملك[6] — میان راه بـدم بفسرنـد اهرمنش[7]
اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه — چه طعنها که توان زد به‌سبزه دمنش[8]
زهی مثال تو را بر زمانه آن قدرت — که پست گر بکلی بنای مکروفنش

۱-خم: پروین چوتو بره — ۲-م: فاقداست — ۳-م: که دست — ٤-خم.م: خیال زلف چو...
۵-خم: برد توقیعم: برد خطی — ٦-خم: فلك — ۷-م: فاقد است
۸- دراصل : دهنش

فلك زدست تو بر کاینات مشرف بود — بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش

برون نیاید ازان عهده لاجرم تاحشر[۱] — نهاد قهر تو برسینه آتش لگنش[۲]

گرت زانجم[۳] وپروین یکی خلاف کند[۳] — برون کنند به عنف از میان انجمنش[٤] ۲۱۹۰

هرآنکسی که نه باکسوت هوای توزاد — چوکرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود[۵] — دونیم کن چوقلم تامیان وسر بزنش

وگر بحکم تو طوبی فرونیارد سر — توراست دست تصرف زبیخ وبن بکنش

سپهر برنکشد بامداد خنجر صبح[٦] — اگر به شب نزند همت تو برفسنش

زکف کین تو دشمن به آرزوخواهد[۷] — که جان برهگذرخوی برون شودزتنش

درخت جاه[۸] تورا باروبر چندانست — که ممکنست بجز گلشن فلك چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر برخاك — مدد فرست زباران لطف خویشتنش

چنانکه هریك ازآن قطره گوهری گردد[۹] — که هیچ فرق نباشد زگوهر عدنش

ازآن سپس که زخاکش چوآب برگیری[۱۰] — اگر بچرح رسیدست برزمین فکنش

همیشه تا نفس شاد بر نیاید کس — که عاقبت نکند روزگار ممتحنش ۲۲۰۰

دوام عمر تو برعیش باد ومقرون باد — بشادی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانك — زمانه باز نداند زرمح ذوالیزنش

در مدح مظفرالدین

۷۴

دل همی خواست ازآن پسته که شکر گیرد — جان همیخواهد ازآن لعل که گوهر گیرد[۱۱]

چشم من از پی طوف کمرت هرلحظه[۱۲] — ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد

پسته تنگ تو از بهر علاج دل من — ای بسا درد شکفته که بشکر گیرد[۱۳]

جان من وقت بخور سرمشگین زلفت — از دل و سینه من مجمر و آذر گیرد

سر تو بو ز سمن دارد ودل میخواهد — که ازآن سروقدت بوی سمن برگیرد[۱٤]

۱ـ خم،م: برون نیاید ازاین عهده ۲ـ م: نهاد مهر تودرسینه آتش کفنش

۳ـ دراصل و «آ»: خلاف کشند ٤ـ م: فاقد است ۵ـ خم: بسرندود ٦ـ م: رایت صبح ۷ـ خم،م: زتف کین تو ۸ـ م: درخت جان تورا ـ خم: درخت جود تورا

۹ـ خم.م: اگرنه هریك ازآن .. ۱۰ـ خم: چوابر برگذری ـ م: ازان سپس که چوآتش زخاك بردارد ۱۱ـ خم م: جان طمع دارد ازآن ۱۲ـ خم: روی من ازبی طرف کمرت هرلحظه م: چشم من ازبی طرف کمرت هرساعت ۱۳ـ م: ای بسادرد شکوفه.خم: فاقد است

۱٤ـ م: که ازآن سروقدت دل زسمن برگیرد ـ خم: که ازآن سروقدت برگ وسمن برگیرد

تن من شدچو رسن زلف تو چنبر چه شود | که رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد
دم هر روزه گرمم چو بتو در نگرفت | آه هر صبحی سردم بتو کی درگیرد
۲۲۱۰ هر که خواهد که سمن بار دهد سرو او را[1] | یا بی یار چو تو سرو سمن بر گیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد | گر نه فراك شهنشاه مظفر گیرد
چرخ ازین خیمه زر بافته سیم طناب[2] | برسر فرق فلك سای[3] تو افسر گیرد[4]
شاه شرق آنکه[5] اگر حکم کند آهو را | از سر قوت دل پای غضنفر گیرد[6]
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم[7] | ملك عالم بیکی ضربت خنجر گیرد[8]
چو سکندر بود آنروز که بر تخت شود | آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
ای فلك قدر که گر از تو اشارت یابد[9] | نسر طایر سر تیر تو به شهپر گیرد
ماه ازین بحر گرانمایه نا سفته درر | گردن ملك تو را جمله بزیور گیرد
فلك از هیبت آن جنبش زیبق یابد | اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد[10]
نه دگر عقده بسوی مه تابان نگرد | زشب تیره پی روز منور گیرد[11]
۲۲۲۰ عنفت ار پای نهد درد ز دریا خیزد[12] | لطف اردست دهد در ز سمندر گیرد
گرچه بیکاره بردمهرچو رای تو بدید[13] | نکند هیچ توقف[14] در خاور گیرد
ورچه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد | نکند پیش تکلف[15] ره محشر گیرد
لشگرت نصر من الله چو پی خصم زدند | بخدا لرزه شان[16] سد سکندر گیرد
این شود رعد گه مشغله چون نعره زند | وان شود برق گه حمله چو[17] خنجر گیرد
وز نشان اثر میخ سم مرکبشان | چون فلك روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا خبر باد خزان میدادند | که همه روی زمین عرعر و مرمر گیرد
باد در عهد تو کی زهره آن داشت که او | خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد
گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت | نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد
هردم این دهر مسخر شده فرمانت | خوش نباشد که چو من نادره اسخر گیرد[18]

---

۱ - دراصل: سرو تورا ۲-م: بخت ازاین خیمه نا بافته سیم طناب ۳-م: فلك ماه ٤-خم: فاقد است ٥-خم: شیر سرخ آنکه ٦-م: فاقد است ۷-م: آن شهنشاه هنرور که چوصبح صادق ۸-خم: فاقد است ۹-خم: اجازت یابد - م: اجابت یابد
۱۰ - خم.م: اختر ازشعله آن سوزش اخگر گیرد- این قصیده در «م» به همین بیت ختم میشود
۱۱-خم: فاقد است ۱۲-خم: دود زدریا خیزد ۱۳-خم: گرچه بیگانه بود مهرچو روی تو بدید ۱٤-خم: هیچ تکلف ۱٥-خم: نکند هیچ توقف ۱٦- خم: بخدا گر رمشان ۱۷- خم: که خنجر گیرد ۱۸-خم: فاقد است

کامکارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف بگه مدحت تو خامه و دفتر گیرد ۲۲۳۰
بهر او دست و زبان[۱] دفتر افلاك آرد پیش او تیر فلك خامه ومجر[۲] گیرد
هر کجا دور فلك تیر جفا اندازد سپر سینه من[۳] دهر برابر گیرد
تا یقین[۴] است بر خلق که شیر وشمشیر خصم بیحد شکند آهوی بی مر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند شیر رمح[۵] تو چنان باد که قیصر گیرد[۶]

در مدح ابو بکر بن محمد

۷۵

هرجا[۷] فروجاه وقدر است ای همایون بارگاه در حریـم حضرتت جمع آمد ازاقبال شاه
برفضای ساحت قدر تو گردون راست رشك در جناب کبریـای تست گیتی را پناه
درازل چون نقش بیرنگ تو برزد نقشبند[۸] دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه
شیر شاد روانت ازثور وحمل گیرد شکار[۹] آهوی ایوانـت ازخلد برین جوید گیاه
هر که اندر سایه خورشید ایوانت گریخت ایمن است ازخود گرافزون دارد ازانجم گناه
صبح وشام ازخادمان خاص درگاه تواند از پی کاریست آری این سپید وآن سیاه[۱۰] ۲۲۴۰
هر که خاك درگهت را تاج سر سازد بطوع زیبدش کزروی نخوت برفلك ساید کلاه
گرچه گردون صد هزاران دیده دارد باك نیست از سر غیرت نیارد کرد در پیشت نگاه[۱۱]
پیشگاهت گرد نانرا داده تمکین سجود تا کنند از خاك درگاه تـو تزیین جباه
گر ملوك هفت کشور بردرت حاضر شوند ازسگان[۱۲] پیشگاهت حشمت اندوزند وجاه
ور برجمت با جهان آیند افریدون وجم پرده دارت ندهد ایشانرا درون پرده راه[۱۳]
بر رضوع[۱۴] دعوی من کاسمانت چاکر است ور گواه عدل خواهی عدل شه[۱۵] اینك گواه
اینکه می بوسند[۱۶] خاك درگهت را جن وانس از جلال تست گوئی باز قدر پادشاه
خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان[۱۷] شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه
آنکه اسبش گر زراه کهکشان آخر کنند خوشه گندم شود درخرمن خورشید وماه[۱۸]

۱ـ خم: دست زنان ۲ـ خم: خامه محور گیرد ۳ـ خم: سپرسینه او
۴ـ خم: تایقین باشد بر ۵ـ خم: شیر نام تو ۶ـ گویا بجای بیت مفقود (۲۲۲۹) در نسخه «خم» این بیت است: لیکن این هر دو مسخر شده فرمانت خوش نباشد که چومن دره مسخر گیرد
۷ـ دراصل: ارچه. ۸ـ خم درازل چون نقش نیرنك تومی زد نقشبند.م. در ازل چون نقش برزد نقشبند کن فکان ۹ـ در اصل: شیرشادروان تو نور حمل گیرد شکار ۱۰ـ آ: آن سپید واین سیاه ـ م: صبح ، شام ازخادمان صحن درگاه تواندهم زبیکاریست آری کاین سپید است آن سیاه ۱۱ـ خم: فاقد است ۱۲ـ خم: ازمثال بارگاهت م: ازسفال پیشگاهت
۱۳ـ دراصل و آ: پرداری کی دهد ایشانرا درون پرده راه ۱۴ـ خم: بروضوح ـ م: بروضوع
۱۵ـ خم: شاه ۱۶ـ دراصل و آ: می پرسند خاك ۱۷ـ خم: خسروخورشید ـ م: خسروخورشید فر کیخسرو دارا علم ۱۸ـ این بیت درنسخ خطی نیست

۲۲۵۰ صدمه باشش گر آنسوی جهان صدمیل رفت — درد و چشم آفرینش کرد کحل انتباه[1]

شاد باش ای شاه حیدر رتبت و بوبکر نام — دیرهان ای خسرو دریادل و کان دستگاه

گر در دولت رسیدی تو بجائی کز شرف — درگهت را عرصه آفاق زیبد پیشگاه

باش کین رتبت به نسبت با جلال قدر تو — اول عهد از خروج یوسفست از قعر چاه[2]

تا جهان برپای باشد در جهان برپای باش — باده نوش و جام گیر وجان فزا و خصم کاه[3]

در مدح ابوبکر محمد

۷۶

نوبت ملکت شها برهفت گردون میزنند — ملك عالم را بتوفال فریدون میزنند

در ازل دایم زدند وتا ابد خواهند زد — تا نینداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره برفلك بودی که دیدی چشم خلق — کین سه نوبت هفت کوکب برفلك چون میزنند[4]

نوبت اول بهنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح[5] — نقش تار پرنیان گوئی براکسون میزنند[6]

۲۲۶۰ وان دوم نوبت نماز شام وهنگام غروب — کز شفق گوئی هوا را جامه درخون میزنند[7]

وان سوم نوبت[8] بگاه آنکه بالای زمین — سایه بان نیلگون بردر مکنون میزنند

نامجویان از شکوه رتبتش کان درست — طبل بازهیبتت از بیم شبیخون میزنند

یا زشوق نوبت دانادلان روزگار — طعنه در هر نوبتی صد نوبت افزون میزنند

شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان — لاف داد ودین ازین عهد همایون میزنند

ربع مسکون ارچه معمور آمد ازجرم زمین — زانکه[9] لشگرگاه تو برربع مسکون میزنند

کوه وهامون فخر دارد برفلك تا درجهان — بارگاه عالیت برکوه و هامون میزنند

هست اتابك اعظمی درملکت[10] میراث تو — صورتش زیبد که برطغرای میمون میزنند

می بیادت باکرامت کرده مدغم میخورند — زر بنامت با سعادت گشته مقرون میزنند

مسند رایت ز شاخ سدره برتر می نهند[11] — خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزنند

۲۲۷۰ تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند — تا مثل درحکمت از گفت[12] فلاطون میزنند

رسم این نوبت برونق درجهان پاینده باد — تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون میزنند

۱ــم: فاقد است ۲ــخم،م: فاقد است ۳ــخم: باده نوش وجام گیر و عیش ساز وجام خواه ۴ــخم: فاقد است ۵ــخم: صنع ۶ــم: برآل اکسون میزنند

۷ــ این بیت در نسخ خطی نیست ۸ــخم،م: وان سیم نوبت ۹ــم: زانچه

۱۰ــم: اندرمملکت میراث تو،خم: مماکت ۱۱ــخم: برسر می نهند ۱۲ــ خم : ازکتب م : از قول

در مدح طغانشاه

۷۷

نهی زلفین عنبر بار بر گوش — حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروش ما ز خواری ناشنوده[1] — چرا خیره نهی زلفین بر گوش
چو من با تو غمی خواهم که گویم[2] — نداری ای عجب گوئی مگر گوش
چو تو بامن سخن گوئی بشادی — چو مرز نگوش کردم سر بسر گوش[3]
به احوال من سرگشته شاید — کزین به بارداری ای بسر گوش[4]
مرا کز جور تو نالان چو نایم — چه مالی چون رباب ای سیم بر گوش[5]
رسد از تو بگوشم مژده وصل[6] — اگر ممکن بود جای بصر گوش*
سگ کوی تو باشم گرچه بدهی[7] — برو به بازیم چون خواب خرگوش*
تو فارغ پنبه اندر گوش کن خوش — خروش ما[8] فلك را آب در گوش* ۲۲۸۰
مرا بی طلعت تو باد تر چشم — مرا بی نغمه تو باد کر گوش[9]*
بخنده آن زمانم لب شود باز — که از آواز تو خبر یابد گوش*
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم — ز گفتار تو گردد پرشکر گوش*
کنی در گوش حلقه مهرومه را — چو آرائی بمروارید وزر گوش[10]
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن — بلی از حلقه یابد زیب وفر گوش[11]
اگر چه گوشوارت نغز و زیباست — ازو زیباترست و نغز تر گوش[12]
مگر چشم تو با گوشت به جنگ است — که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشیده زلفت زانکه باشد — ز تیر غمزه تو بر حذر گوش
رسید آوازه عشق من و تو — چو مدح خسرو غازی[13] بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند — بامر او ملوك بحر و بر گوش ۲۲۹۰

۱-خم م: ناشنیده ۲-م: چو من با تو غم خود باز گویم ۳-خم: کردی سر بسر گوش
۴-خم: ای پسر گوش ۵-خم-م: فاقداست ۶-خم: رسد از تو بچشم ۷-م: فاقد است ۸-خم: ندهی ۹-خم: خروش من ۱۰-خم- مرا بی نغمت
۱۱-خم: فاقد است ۱۲-م: بمروارید ودر گوش ۱۳-م: که تا از حلقه یابد -خم: تو را بر حلقه باید ۱۴- در نسخ خطی این بیت نیست ۱۵-خم: خسرو عالی-م: خسرو عادل
(*) این ابیات را «م» فاقد است

جهانگیری کـه اخبار فتوحش | شهانرا هست دائم برسمر گوش[۱]
نه چون اودید هرگز پادشه چشم | نه مثل او شنیده دادگر گوش[۲]
سمندش چون کندجولان که رزم[۳] | بخواباند ز بیمش شیر نر گوش[۴]
بیارایند چـون خوبان بـه حلقه | زنعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابـد بی لقـای او ضیا چشم | ندارد بی‌ثنای او خطر گوش
دراو شه ره آمـد خسروان را | چنان کاوازرا شد رهگذر گوش[۵]
روانش آلت الهام ووحـی است | چولحن وصوت راجای ممر گوش
ایا نشنوده[۶] هرگز کس بعالم | شهی چون‌تو به‌نیکوئی‌سیر گوش[۷]
خلاصه از چهار ارکان توگشتی | چنان کز پنج حس شدمعتبر گوش[۸]
۲۳۰۰ تو محمودی بنام و ملك محمود | بگیری زود شاهان بیشتر گوش[۹]
زالفاظ تـوای دریـای افضال | صدف کردار گشته پر در گوش[۱۰]
جهان[۱۱] دانسته‌زان بـاز داری[۱۲] | باهل‌فضل و ارباب هنر گوش
ازآن‌شادی که مرغ نظم راصید[۱۳] | کند سمعت برآوردست‌بر گوش
زبهـر خـدمت صوت مـدیحت | گشاده دیـده و بسته‌کمر گوش
الا تا دیده‌بان تن بود چشم | الا تاحجره سر راست در گوش
بفرمان تو بادا خسروان را | زحد قیروان تا باختر گوش

درمدح محمدبن علی‌اشعب (اشعث)

۷۸

ای‌ماه سرو قامت وای سروماهروی | وصل توتا نموده مرا چندگاه‌روی
گشته تنم‌زنال بتر در هـوا تیو[۱۴] | باشکل‌سروقامت وبانور ماه روی[۱۵]
تا بی‌حجاب دیده برویت نگاه کرد | پرآب دیده‌دارد ازآن‌یك‌نگاه‌روی[۱۶]

۱-م: سربسر گوش ۲- خم: فاقد است ۳-خم،م: جولان بگیرد ۴-خ -م: زبیم شیهه اوشیر نر گوش ۵-م: فاقد است ۶-خم،م: نشنیده ۷-م: شهنشاهی‌چوتو نیکوسیر گوش-خم: چونام توشه نیکوسیر گوش ۸-م: چنان کز بنج سوسن شد مقر گـوش
۹-خم-م: فاقد است ۱۰-خم،م: صدف کردار کردم سربسر گوش(خم: پردرگوش)
۱۱-آ: چنان دانسته ۱۲-خم جهان دانشی‌زان بازداری ۱۳-م: ازان سهمی که
۱۴-خم: شکلم چونال شد زهوای توومراست ۱۵-م: فاقد است ۱۶-خم: برآب-م: برآب دیده دارهزاران نگاه روی

آیینه دلـم سیه از آه سینه[1] شد — آیینه را سیه شود آری ز آه روی[2] ۲۳۱۰
بگرفت خطه دلم اینك سپاه عشق[3] — و آورد سوی عالم جان آن سپاه روی
رویم ز تاب عشق تو زردست و بس بود[4] — بر وفق آن حدیث[5] که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض[6] آفریده حق — زان خوبتر که داری جانان مخواه روی[7]
اندر شب فراق تو شاید که روز وصل[8] — بنمایدم ز چاه مقنع[9] چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تو است نیست — جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملك سپهر دول که هست — ایام را ز هیبت او همچو کاه روی[10]
عالی محمد بن علی اشعب☆ آنکه بخت — بنمودش از دریچه تمکین شاه روی[11]
باروی ورای او نبود مهر و ماه را — زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روی[12]
اقبال بـا جلالت قدرش سپیدکار — خورشید بی عنایت[13] رایش سیاه روی[14]
افکنده بر موافق او عیش و بهره چشم[15] — پوشیده از مخالف او عز و جاه روی[16] ۲۳۲۰
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد — هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی[17]
ای پشت دین و مأمن حق بارگاه تو[18] — بخت و امل نهاده[19] برین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آنجا گذر کند — اقبال بر نگیرد ازان خاك راه روی[20]
جور و عنا چو روزه ایوب روشن است[21] — خصم تو را نموده گهی پشت و گاه روی[22]
جائی رسید کار حوادث ز عدل تو — دارد همی نهفته ز مردم گناه[23] روی[24]
تا خسروان دهر و ملوك زمانه را — باشد مدام تازه به دیهیم[25] و گاه روی

۱-م: آب سینه ۲-م: زماه روی ۳-م: بگرفت کرد خط دل آری سپاه عشق
۴-م: رویم ز تاب عشق دردست بس بود ۵-خم.م: این حدیث ۶-آ: لطافت خود
۷-آ: زان خوبتر که دهم نخواهد بخواه روی (خم: مخواه روی) م: زان خوبتر که محو نخواهد مخواه روی ۸-م: خواهم که روز وصل ۹-م: چو آب مقنع ۱۰- این دو مصرع در «م» به اختلاف آمده ۱۱-خم: سپاه روی ۱۲-خم: تخت و کلاه (م: فاقد است ۱۲)
۱۳-آ: عنایت رویش ۱۴-م خورشید ازمخالف او بس سیاه روی ۱۵-آ: عیش و لهو- خم: عیش بهر چشم ۱۶-م: فاقد است ۱۷-م: طلعت تو ۱۸-م: ای بسته دیرگاه حق بارگاه تو ۱۹-خم م: ابد نهاده ۲۰-م: فاقد است ۲۱-خم: جور و عنا چو روزه برایوب روز و شب ۲۲-م: فاقد است ۲۳- دراصل: گیاه روی. ۲۴- این بیت در دو نسخه خطی چنین است:

جائی رسید کار حسودت که از ضمیر — دارد همی نهفته ز مردم گیاه☆ روی
(☆خم: زشرم گیاه روی)

۲۵-خم.م: باده و دیهیم
☆ - خم.م: اشعث

از گردش زمانه حسود[۱] تو را مباد — جز روزگار ناخوش وعیش تباه روی

درمدح نصرت الدین

۷۹

آنکه بحق داور زمان وزمین است — خسرو پرویز بخت نصرت الدین است
حامی اسلام به تمکین که چو گردون — مرکب اقبال[۲] او همیشه بزین است
۲۳۳۰ آنکه دراطراف ملکش[۳] ازپی طاعت — خسرو انجم کمینه[۴] قلعه نشین است
وانکه ز بهر نثار موکب قدرش — دامن افلاک پر از در[۵] ثمین است
دولت ودین را برای دفع حوادث — نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او بـه نیم ذره نسنجد — هرچه در احشای بحر و بر دفین است
رایت یکروزه بخشش او را[۶] — هرچه پس افکنده شهور وسنین است
عرصه جاهش و رای بحر محیط است — پایه قدرش فراز چرخ برین است
همت او هرزمان به چرخ به بخشد[۷] — صدره چندانکه طول وعرض زمین است
روی بهر بهرجا که آورد اورا[۸] — دولت و اقبال بر یسار ویمین است
شخص[۹] سعادت روا بود که ندارد — دست ز فتراک او که حبل متین است
صورت دولت سزد[۱۰] که باز ندارد — پای زدرگاه او که حصن حصین است
۲۳۴۰ چشم فلك خیره شد زنور جبینش — فر الهست آن نه نور جبین است[۱۱]
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم — مغز فلك همچو ناف آهوی چین است[۱۲]
ملك[۱۳] تورا آن نهایتی است که آنجا — بیشه چرخ از صف باز پسین است[۱۲]
دعوی شاهی تورا رسد به حقیقت[۱۴] — لاف سرپنجه کار شیر غرین است
دشمن تو جان کجا برد کـه خدنگت — پیش وپسش چون قضای بد به کمین است☆
دین خدا از تو یافته است معونت — لاجرمت روز وشب خدای معین است[۱۵]

۱ـ خم.م: عدوی ۲ـ م: دوران او ۳ـ م: گلشن ۴ـ م: همیشه ۵ـ م: بردر ثمین
۶ـ م: رأیت یکروزه است * بخشش اورا (*خم: نیست) ۷ـ م: همت اوهرزمان زفخر حشر را
۸ـ م: روی توهر جا به ملك آوری آن را ۹ـ دراصل و «آ»: محض سعادت اورا بودکه ندارد
۱۰ـ م: نگر ۱۱ـ نورالهیست ۱۲ـ خم: فاقداست ۱۳ـ م: مملکت را
۱۴ـ م: دعوی حقت تو را رسدکه بشاهی ۱۵ـ م: دین خدااز توباقیست از آن ره
در حرمت روزو شب خدای معین است.
(☆)ـ دراصل و «آ»: چون قضای کمین است

ملك تو از گردش زمانه مصون باد — آنکه[1] بکار آید از زمانه همین است[2]

وله ایضاً در مدح نصرت الدین

۸۰

گل زخرگاه چمن روی بصحرا دارد — سرمی خوردن این گنبد مینا دارد[3]

سبزه چون تازگی افزود بسرسبزی سال[4] — گلبن فتح ملك سر به ثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جهان نصرت دین[5] — کزهمه تاجوران منصب اعلا دارد

خضر فیضی که به فتوای محمد نسبی — بنه بر بارگه[6] گنبد خضرا دارد[7] ۲۳۵۰

بخت بیدار و فلك یاور و اقبال مطیع — مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد[8]

درچنین[9] باغ سعادت که گل فتح شگفت — شاید ازچشم ظفر عزم[10] تماشا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد[11] — چرخ را پی کند ازجانب اعدا دارد

ماه نو دیده عدو بر علمش شیفته شد — ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد

بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت — وانکه اوغرق شود کی غم کالا دارد

کی کند[12] همسری شه به منازع طرفی[13] — کز طرف تا بطرف[14] بنده و مولا دارد

بنده‌ای چند[15] که ازخدمت اودور شدند — شه نباید که جز اقبال تمنا دارد

گزردر یادوسه قطره به پراکند چه باك[16] — بازچون جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبله اسلام[17] بگرداند روی — بیگمان رو بسوی[18] قبله ترسا دارد

وانکه دردین مسیحا[19] شود ازهیبت تو — نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد ۲۳۶۰

هر که برمذهب[20] تو نیست زدنیا وزدین — مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد

۱ــخم.م: کآنچه ۲ــدرنسخه «م» این قصیده به بیت ذیل ختم میشود که درنسخ دیگر نیست: سرکه برافراخت ازسپهر برین ماه مهد همایون پادشاه زمین است ۳ــآ م: خرگه مینا دارد ــخم: چشمه مینا دارد ٤ــخم: تازگی آورد ٥ــخم : تاج بخش ملکان شاه جهان گیر چنان ــم: تاج بخش ملکان شاه جوان بخت جوان ٦ــخم: باردر بارگه...م: گنبد اخضر ۷ــآ: پای بر تارك این گنبد خضرا دارد ۸ــآ: ملك بین تاکه چه اسباب مهیا دارد ۹ــ در اصل و «آ»: درچنان ۱۰ــ دراصل : چشم تماشا ۱۱ــم : نعل اسب قاهره کز دولت شه دور مباد ــخم: دولت قاهره کزجانب شه دورمباد ۱۲ــخم ــم: گر کند ۱۳ــ خم: بمخالف طرفی ۱٤ــ دراصل: کزطرف تاطرف .. ۱٥ــم: بنده‌ها چند ــخم: بنده کراز خدمت ۱٦ــم: چه شد ۱۷ــخم: قبله اقبال م: قبه اسلام ۱۷ــخم.م: سوی ۱۸ــخم: درس مسیحا ۱۹ــم:آ: مذهب شه ۲۰ــخم: زدین ودنیا

ای یمن[1] تاب سهیلی که بناموس عقیق
زخم پولاد[2] تو خون دردل خارا دارد

گفتم آیم[3] بمصاف تو زدور آسانست
مردمی باید کابن زهره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شه‌را شکند گو بشکن
تا کی آزرم کند چند محابا دارد

با تو[4] در رشته دعوی که شناسد گهری
نه ز مردکه همه[5] رشته مینا دارد[6]

بچنین صیرفی[7] نقد نموده خطر است
که دل روشن تو دیده مینا دارد

همچو تو داور[8] و فریادرس مظلومان
کیست امروز که اندیشه فردا دارد

بنده‌را باتو محالست بصد نکته‌ولیک[9]
جامه باید که[10] باندازه بالا دارد

تو سلیمانی وین مرغ زبانی که مراست
پیش تو پر بنهد گر پر عنقا دارد[11]

درمدح محمدبن علی اشهب

۸۱

۲۳۷۰ ستاره سجده برد طلعت منیر تورا
زمانه بوسه دهد پایه سریر تو را

موافقست قضا بخت کامکار تو را
مسخر است عدو تیغ شیر گیر تورا

خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد
که نافرید خدای جهان نظیر تورا[12]

نصیر تست خداو توئی بدان منصور[13]
قضا همیشه به نصرت بود نظیر[14] تورا[15]

اسیر تست بخاك اندرون مخالف تو[16]
همی زخاك بآتش برند اسیر تورا

رهی بدیر درآئی تو وسعادت بخت
همی به‌دیر درآئی رهی به‌دیر تورا

ضمیر فکرت تو هست درمصالح خلق[17]
بعقل[18] وصف کنم فکرت وضمیر تورا

زعقل تو نگریزد[19] زمانه‌را هرگز
بروح وصف کنم عقل[20] ناگزیر تورا[21]

زنور طلعت تو هر شب آفتاب فلك
همی سجود کند طالع منیر تورا[21]

۱-م: دریمن باد سهیلی که ۲-خم.م.آ: همز پولاد تو ۳-م: گفتی آیم- خم: گفتن آنم بمصاف توعظیم آسانست ۴-م: تاتو ۵-م: که فلك رشته مینا ۶-خم: فاقد است ۷-خم: با چوتو-م: نه چوتو صیرفی ۸-م: چون توئی یاورو. خم: چون توئی داور... ۹-خم: بیك نکته ولیك ۱۰-م: جامه آن به که ۱۱-م : فاقد است

۱۲- بعد از بیت فوق دردو نسخه خطی بیتی است که دراصل و «آ» نیست. چنین: بشیر تودل تست و توئی بشیر بسر. بشارتست به نیك اختری بشیر تورا: در«خم» مصرع دوم که با مصرع چهارم اصل همانند است چنین است: قضا همیشه بنصرت بود قصر تورا ۱۳-م: نصیر توست خداوند وتو بدو منصور ۱۴-م : نصیر ۱۵- خم: فاقد است ۱۶-م: اسیر بود بخاك اندر و مخالف تو ۱۷- «آ». مصلح خلق ۱۸-م: بقول ۱۹-خم:زعدل تو نگریزد ۲۰-خم: عدل ۲۱-م: فاقد است

چو آمدی[۱] تو خداوند میهمان وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر تورا
ز روزگار[۲] تو برنا و پیر شد دلشاد | که کرد[۳] دولت برنا وزیر پیر تورا ۲۳۸۰
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز | دل وزیر تورا و کف دبیر تورا
بمان همیشه بملك اندرون بزرك و عزیز | که خوار کرد اجل دشمن حقیر تورا
بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر | نشان گشته دل چرخ پیر[۴] تورا

درمدح ملك ضیاء الدین

۸۲

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست | دست غمت به بست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم | تا برنگیری از سر من[۵] دلفگار دست
پیش لبت بگریه یك بوسه هرشبی | دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی | بر روی نشاط ازمی انده گسار دست
میخواهمی که[۶] بر تو مرا دست باشدی | تدبیر چیست چون ندهد[۷] روزگار دست
هردم چو گل کنی رخ و گوئی مرا به طنز | کز جستن تو گوشت مرا پر زخار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو | زین طنزها برای دل من بدار دست ۲۳۹۰
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو | تا زد بر آن[۸] دو سلسله بیقرار دست
نتوان زدن به زلف تو را دست تا بزد[۹] | دل در رکاب صاحب[۱۰] صد کبار دست
مخدوم شرف[۱۱] صاحب دنیا ضیاء دین[۱۲] | کوراست گاه جود برابر بهار[۱۳] دست
عبدالرشید آنکه کشد آسمان به فخر | پیش یمین او ز برای یسار دست
آن صدر سروریکه جهان گاه مکرمت | در پای او زند زپی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست | گفتش که[۱۴] دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو[۱۵] ازجرم آفتاب | وی داده برزمانه تورا[۱۶] کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای | برد ازجهان سرکش و ناپایدار دست

۱-م: چه آمدی ۲-خم م: بروزگار تو ۳-خم.م: که هست ۴-خم.م: نشانه گشته دل بدسگال تیر تورا ۵-م: ازسپر این دلفکار ۶-خم.م: من خواهمی که
۷-م: تدبیر چه چومی ندهد. خم: تقدیر چه ۸-خم.م: در آن ۹-خم.م: تا نزند
۱۰-خم: دولت صد.. ۱۱-خم.م: مخدوم شرق صاحب ۱۲-م: عادل ضیاء دین
۱۳-خم.م: چو ابر بهار دست ۱۴-م: گفتا که ۱۵- حزم تو ۱۶-م: زمانه ما کردگار دست.

هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای تورا شرمسار دست

۲۴۰۰ گر بر چنار خوانده[۱] داعی ثنای تو — بیرون جهد چو برک درخت از چنار دست[۲]

دستت شد ست جود تو برخاست ازجهان[۳] — بی زر کسی نبیند جز با چنار دست[۴]

چون خاطرم بکنه مدحت تو نمیرسد[۵] — طبعم زعجز برد سوی احتضار دست

دست سخا به جیب کرم بر برای من — کامسال بس تهی است مرا همچو پار دست[۶]

همواره تا گراید[۷] بهر دعای خیر — در فضل بارگاه تواضع نگار دست[۸]

در مدح ملک رکن الدین

۸۳

عشق چون دل سوی جانان میکشد — عقل را در زیر فرمان میکشد[۹]

شرح نتوان دادن اندر عمر ها — آنچه[۱۰] جان از جور جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

چرخ بردوش از مه نو غاشیه — از بن بینی و دندان میکشد[۱۱]

کوه همرنگ لبت لعلی نیافت — تیغ بر[۱۲] خورشید رخشان میکشد

۲۴۱۰ گوی دل ها[۱۳] تا که می بیند رخت — وانگهی از پیل[۱۴] چوگان میکشد

چشم من[۱۵] از تشنگی زان غرق شد — کآب از آن چاه زنخدان میکشد

با چنان[۱۶] حسن اروفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی[۱۷]

دست گیرای جان که فرصت در گذشت — پایمردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب — کآبم ازسر همچو نیلوفر گذشت[۱۸]

ای بسا کز هجرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت

۱ــ خم ــم: گر بر جدار خواند ۲ــ خم،م: ازجدار دست ۳ــ خم،م: دستت بدست جود چو برخاست در جهان ۴ــ م: فاقد است ۵ــ م: مدیحت نمیرسد ــ خم: چون خاطرم بمدح شریفت نمیرسد ۶ــ م: همچو یار دست ۷ــ خم: تا که آید ۸ــ خم: در فضل مایگاه تواضع بکاردست ــ م: بکاردست ۹ــ خم،م: فاقد است ۱۰ــ م: آنکه ۱۱ــ خم،م: از بن سی و دود ندان ــ بطور یقین اصل ناصحیح است و درست همان (از بن سی و دود ندان) می باشد

۱۲ــ خم،م: در ۱۳ــ خم: کو ردل ماها ــ کو ردل ما تا که می بیند رخت ۱۴ــ خم: نیل، م: میل ۱۵ــ خم: جان من زان غرقه شد ــ م: غرقه ۱۶ــ م: چنین ۱۷ــ خم:
کار ما آخر چنین بگذاشتی — بنده را زار وحزین بگذاشتی
۱۸ــ خم: همچو باد مهرگان بر زر گذشت

گفت از پس[۱] مرگ تو باشد وصال هم نبود و مدتی دیگر گذشت[۲]
از لب تو بوالعجب‌تر پاسخ است[۳] کان چنان تلخست و پر شکر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگو کار دل اکنون گذشت از سر گذشت
وای تو کت خون من در گردن است ور نه مارا نیک و بد هم در گذشت

جان چو سنگین بود تأثیری نکرد ۲۴۲۰
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد[۴]

سلسله بر طرف دنیا افکند تا که دل در[۵] بند سودا افکند
سرکشی بردست گیرد هر زمن تا مگر این کار در پا افکند
دل به حیلت[۶] می برد از عاشقان وانگهی در قعر دریا افکند
گاه وعده دائم از بیم وامید[۷] پردهٔ[۸] امروز و فردا افکند
از فراقش ذره ای ار کم شود[۹] آفتابش سایه برما[۱۰] افکند
دل اگر از دست او آهی زند آتش اندر سنگ[۱۱] خارا افکند
خود نه اندیشد[۱۲] که روزی عاشقی[۱۳] داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار[۱۴]

از بیانش[۱۵] در مکنون می جهد و ز نثارش[۱۶] گنج قارون می جهد ۲۴۳۰
معنی روشن ز لفظ درفشانش[۱۷] همچو برق از ابر پر خون می جهد
از نهیبش[۱۸] قطره قطره جوی جوی از مسام[۱۹] دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رأی روشنش شعله کز مهر گردون می جهد
با کف گوهر فشان او حباب چون عرق بر روی جیحون می جهد
کار او بین کز فلک چون[۲۰] میرود خصم او بین کز جهان چون می جهد
باش تا گردد شکفته گلشنش[۲۱] کین[۲۲] صبا بر غنچه اکنون می جهد

۱ـ خم: گفتی از پس ۲ـ م: فاقد است ۳ـ خم: پاسخت م: پاسخی است
۴ـ خم،م: تقصیری نکرد ۵ـ خم،م: تامرا در بند ۶ـ خم،م: احیله ۷ـ خم: دانم از بهرامید ـ م: دادنم بهرامید ۸ـ خم م: برده ۹ـ خم م: گر کم شود ۱۰ـ م: بر پا
۱۱ـ خم: سنگت ۱۲ـ خم ـ م: نیندیشد ۱۳ـ خم: عاشقان ـ م: عاشقش ۱۴ـ م: صد روزگار ۱۵ـ م: ازثنایش ۱۶ـ م: وزسخایش ـ خم وز بیانش ۱۷ـ م: درفشان
۱۸ـ م: از یمینش ۱۹ـ م: ازمشام ۲۰ـ م: خون میرود ۲۱ـ خم ـ م: گلبنش
۲۲ـ م: این صبا

دست وطبعش آن چنان‌زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای زلطفت جان امانی یافته — وی ز جودت ابر جانی یافته
ای‌رسیده قدر تو بر عالمی[۱] — کونشان از بی‌نشانی یافته
نه‌سپهر از دوراول چون بدید[۲] — بر جهانت شیخ ثانی[۳] یافته
۲۴۴۰ از تو هرحرفی به‌هنگام سخن[۴] — جان دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبک روح آمده — خاك از حلمت[۵] گرانی یافته
خصم جان ازلفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانی یافته[۶]
سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز برد ابرد تو است
دولت و اقبال تیغ آورد تو است

کبر از وعظت تمکن می شود[۷] — چشم ملت[۸]از توروشن می‌شود
روز بدعت از تو تیره می‌رود[۹] — مسند از دستت مزین[۱۰]می‌شود
تا تو سر بیرون زدی‌ازجیب‌غیب[۱۱] — پای فتنه زیر دامن می‌شود
هر کجا تو بر گشادی‌درج نطق — گوهر ازلفظ‌تو[۱۲]خرمن‌می‌شود
پیش هم تیز تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن‌می‌شود
۲۴۵۰ هرسری کزخیر تو بیرون‌شدست[۱۳] — ریسمانش[۱۴]طوق گردن‌می‌شود
هم زفر دولت تست‌اینکه‌چرخ — مادح‌منظوم‌بی من می‌شود[۱۵]

صبح اگر بی‌رأی‌تو یك دم زند
چشم تو افلاك را برهم زند

یارب‌این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر ازقهر تو بگریست‌خصم — همچو گل‌هر دولتت[۱۶] پرخنده باد
گوش این‌چرخ صدف‌شکل‌تهی — پر ز در لفظ تو آکنده باد

۱ـ م: ناغایتی ۲ـ خ‌م‌م دید ۳ـ خ‌ـم: هیچ ثانی‌ـم: پیش ثانی ۴ـ آ: بس ز لطف طبع‌تو گاه سخن‌ـخ‌.م: زیرهرحرفی‌زتو گاه سخن ۵ـم: ظلمت ۶ـ خم . م: فاقد است. ۷ـ خ‌.م: منبرازوعظت مزین میشود ۸ـ آ: مسجد ۹ـ خم. م: میشود ۱۰ـ م‌.خم: مبین ۱۱ـ خم: سیرغیب ۱۲ـ آ: لطف تو ۱۳ـ م: هرسری کزچنبر خم هرسری کزخبرت ۱۴ـ م :آسمانش ۱۵ـ خم. م‌ـ آ: مدح تو منظوم بی‌من میشود ۱۶ـ م: چون دهان‌گل لبت

تند باد خشم قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت بر کنده باد
آبروی دین تورخشنده باد[۱] — سایه تو تـا ابد تابنده بـاد
موسم عید[۲] است قربان خصم تو — این چنین عیدی تورا فرخنده باد[۳]
یارب این صدر جهان منصور بـاد
چشم بـد از روزگارش دور بـاد[۴]

در مدح مجدالدین[۵]

۸۴

زهی گشاده زطبع توچشمه سارسخن — شکفته در چمن خاطرت بهار سخن ۲۴۶۰
بگوش و گردن حوران نگر که بر بسته — برسم زیورشان در شاهوار سخن
پیاده‌اند زتو هرسخنور ازپی آنکه — توئی مبارز تحقیق وشهسوار سخن[۶]
به نوك خامه فکرصور نگار بدیع — گرفته گلشن ارواح درنگار سخن
بدست تست عنان سخن تو کردستی — به بینی از سر تحقیق‌در مهار سخن
نمود جمله سخن ردگشت‌وقلب نمود — که نیك نیك بیفزوده عیار سخن
سر اکابر صدر عراق مجدالدین — توئی که‌طبع‌تو گشته‌است‌نطق بارسخن
ز دست رفته‌ای بازسرزسر درعصر — چوکار جودو کرم در زمانه‌کارسخن
توتازه کرده لله درگهت ای کاش — به بست‌نم‌زپری ژاله لاله‌زار سخن
شعار خامه شرع بدنه شعر ولیك — همی بزیبد ونیکوتر ازشعار سخن
زسطح‌قلزم طبع‌دولتت بضاعت برد — روان و تر بلند ابر آبدار سخن ۲۴۷۰
به تیغ فضل گشودن جهان عالی به‌نظم — بجاه عقل شدی فرو در دیارسخن
تورا سخاوسخن نیك زیردست شدند — تو شهسوار سخائی و شهریارسخن
همیشه تاکه بود ازره طبیعت اصل — به نفس ناطقه نا چارافتخار سخن
تورا بجز بدل خویش افتخار مباد — که‌هست طبع‌دولت مرکزومدارسخن

۱-خم م: آفتاب دین تو رخشنده شد — ۲-خم-م: روزعید است — ۳- در دو نسخه خطی بیتی‌است که دراصل و«آ» نیست چنین:

تازچرخ آمد دوزنگی روزوشب — روزگارت رام وچرخت بنده باد

۴-خم فاقد است — ۵- این قصیده درنسخ خطی‌دیده نشد — ۶-آ: شهریار سخن

در مدح صدرالدین

۸۵

ای کرده گرد ماه زشب خرمن — گریان زحسرت توچو باران من
آری دلیل قوت بارانست — آنجا که گرد ماه بود خرمن[۱]
رخساره و زلف تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهریمن[۲]
ای هندوان زلف تو ترك آئین — وی آهوان چشم شیراوژن[۳]
تشویر خورده از لب تولاله[۴] — وآزاد کرده رخ تو سوسن
۲۴۸۰ بنمای روی و عقل به غارت ده[۵] — بگشای زلف و شهر بهم برزن[۶]
من عشق را سینه سپر کردم[۷] — تا دل بود ز حادثه در مأمن[۸]
لیکن به پیش ناوك مژگانت — مانع نمیشود سپر و جوشن[۹]
وی دوستان زمهر توان دیده[۱۰] — کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدردین که همی سازند — از درگهش صدور زمین مسکن[۱۱]
صدر عجم محمد ابوالقاسم — کاسرار غیب راست دلش مخزن[۱۲]
آن سروریکه طوق مرادش را — گردون سر گرفته نهد گردن[۱۳]
درسایه او به حکم او کرده[۱۴] — خورشید پای راست برروزن[۱۵]
وز امتلای نعمتش آتش را — چون آب نفرت نفرت آمدازروغن[۱۶]
زین پیش که بی رایض حکم او[۱۷] — ایام تند بود و فلك توسن
۲۴۹۰ امروز چو سرو با همه آزادی — در می نهند به بندگیش گردن[۱۸]
ای آستان[۱۹] قدرتو را هرگز — ناگشته هیچ وهم به پیرامن

۱ـ م: هرگه که گرد ماه بود خرمن ۲ـ خم م: فاقد است ۳ـ م: شیرافکن
۴ـ دراصل: تشویرخورده است لب ازتو لاله ـ خم: تشویر خورده لب تولاله ۵ـ خم: عید بغارت ده ۶ـ م: چشم هرهمزن ۷ـ م: من پیش عشق توسینه سپر کردم ـ خم: عشق توسینه...
۸ـ م: تا دل بود زعشق تو درمأمن ۹ـ بعد ازبیت فوق درنسخ خطی بیتی است که در اصل نیست چنین: ای بازمانه حسن توآن کرده کآسیب مهرکان به گل وگلشن ۱۰ـ م: هم دوستان ز مهر توآن برده ۱۱ـ م: صدور جهان ۱۲ـ خم م: فاقد است . این بیت بنظر مشکوك میرسد وگمان میرود الحاقی باشد ۱۳ـ م: فاقد است ۱۴ـ دراصل و آ: تحکم او کرده
خم: درسایه تحکم او گردد ۱۵ـ خم: درروزن. اصل و «آ» فراروزن ۱۶ـ خم: چون آب مفرق آمده ازروغن ـ م: چون آب بفرق اندرروغن ۱۷ـ م: بی ریاضت ۱۸ـ خم: درمی دهد م: درمی دهد به بندگیش تن ۱۹ـ م: آشیان

ای جان جن وانس بتوخرم / وی چشم مهروماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد / گفته نفیر خوف لاتامن
وانکه[1] در دماغ مطیع تو / داده ندای امن لاتخزن
گشتند نیکنام بعهد تو / گردون سفله و فلك ریمن
جز مدح تورا هیچ دراین دوران / طبعی نشد از طایفه آبستن[2]
قهرت چنان بکوفت سرمخالف را / در هر طریق و هرسخن و هرفن
کامروز اگرچه بر[3]سرغربال است / صدره توانش بیخت به پرویزن[4]
لعل از نشاط خدمت انگشتت[5] / رخساره بر فروخته در معدن
وز شرم توبلرزه باد بداندیشت[6] / کرده عرق جبین به دی وبهمن[7] ۲۵۰۰
ز آسیب سنگ وآهن اگر گفتم / کآتش جهدصواب نبود این‌ظن[8]
از صدمت شکوه تو می ریزد / خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیراهن بقا بقا کند خرقه[9] / ایام از مشاهده پیرامن[10]
پیراهن بقای تو را بادا / بر فرق روزگار کشان دامن
عید خجسته باد که شددائم / عید عدوی تو ز عنا شیون

درمدح زبیده وقت (زبیده‌خاتون)*

۸۶

سر برافراخت بر سپهر برین / مهد میمونت پادشاه زمین
زبده مکرمت زبیده وقت / مریم روزگار عصمت دین ۵۲۵۶
آنکه در خانقاه عصمت او / درس‌تشریف خواند روح امین
وانکه حکمش زحلقه بیرون کرد / چرخ پیروزه‌رنگ‌راچونگین[11]
ای بعدل و سخا رسانیده / رأیت ملك ز العلیین ۲۵۱۰
ناشنوده صبای رحمت تو[12] / زلف شمشاد و عارض نسرین

۱ـم: وامسال در...خم: وآمال در .. ۲ـخم.م: فاقداست ۳ـم: اگر برسر..
٤ـم: صد بارپیش بخت پرویزن ۵ـ دراصل و«آ»: انگشت ۶ـخم: وزشرم باد سرد بداندیشت ۷ـم: وزشرم باد شر بداندیشت، کرده عرق جبین وی دشمن ۸ـخم:صواب بودآن ظن‌ـم: آتش‌جهد صواب بود این‌فن ۹ـخم: تا درکف شه نکند خرقه ۱۰ـخم: پیرآهن‌ـم:فاقد است ۱۱ـم: چرخ پیروزه‌رنك‌نگین ۱۲ـم: نابسوده صبای عصمت تو
* ـ این‌قصیده در«خم» دیده نشد

چرخ در عهد تو ندیده بهم سینه کبک و پنجه شاهین
بر جنابت به سجده تعظیم خسروان برزمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت‌تو ماهرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلندت از هیبت[۱] پادشاهان دراوفتاده ز زین
آسمان از لطائف[۲] کرمت کمری بسته[۳] از مجره ثمین
زهره را از ظرایف نعمت گوشواره رسیداز پروین[٤]
از پی خاك آستانه تو زلف جاروب کرده حورالعین
حرم عصمتت چو پرده غیب نه‌گمان ره ببرده نه یقین[٥]
۲۵۲۰ گر قبول تو سایه برگیرد بر کشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید مژه در دیده ها شود زوبین
وهم را پرده دارت‌از پس در بانگ برمی زند که دورنشین
عقل را پاسبانت از سربام میل در چشم میکشد که مبین[٦]
روز چند از عنای عارضه[۷] گشت رخساره عاقبت[۸] پرچین
آخراز فتح باب صحت داد[۹] آسمان آن غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار درآن شکرها کرد روزگار دراین
پادشاها توئی که در شأنت شعر من[۱۰] بنده آیتیست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم بر کشد چرخ نعره تحسین
دست چون بردعات بردارم روح قدسی بجان کند آمین
۲۵۳۰ از ره شعر منکرم که مرا در دل ازعلم‌هاست گنج‌دفین[۱۱]
شاعری در مذاق همت تو[۱۲] بی ضرورت نمیشود شیرین
ظلم‌شیرویه وانك شیرین کرد تلخی زهر بر دل شیرین[۱۳]
تا ز یزدان بود معونت خلق باد یزدان تو را همیشه معین
هر که‌چون گل‌دوروی[۱٤] شدباتو بادش از خار بستر و بالین
هر که‌ازجان‌نه‌آفرین‌بتوگفت[۱٥] از جهان آفرین برو نفرین

۱ــم: ازدهشت ۲ــم: لطافت ۳ــم: کمری بسته چون مجره ثمین
٤ــم گوشواری رسید چون پروین ٥ــم: نه‌گمان ره برد براو نه یقین ٦ــم:فاقداست
۷ــم: غبار عارضه ۸- دراصل و«آ» : عافیت ۹- دراصل: نصرت داد
۱۰ــم: نظم من ۱۱ــم: دردل از علم گنجهاست دفین ۱۲ــم: همت من ۱۳ــم:
ظلم شیرویه بد به شیرین کرد تلخی‌مرك رابخود شیرین ۱٤ــ دراصل: دورویه
۱٥ ــ م : توکرد

قصیده ☆

۸۷

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم — کان کرم یقین توئی کی ندهی بر ین دلم
بلبل خوش سرای راطعمه بساز از کرم — برگ و نواز گل شکر ساز بده بر ین دلم
گرچه هزار جان ودل وصف کمال گل کند — همچو منی کجا بود بلبل خوش نوادلم
ای تو لطیف تر ز آب و آب خضر حیات بخش — همچو روان تو کجا بخشد جان بتن ودلم
قصه من چوشه گدا رفت بعالم جهان — نیست معین کس مراقصه بردبشه دلم ۲۵٤۰
ابروی کش کمان تو تیر ز سهم زد به خشم — نور به چشم من توئی مردم دیده دلم
هیچ ندیده ام چنین به چشمم درجهان — همچو تو سروشه خرام درچمن جهان دلم
وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من — می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز شب دلم
ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقابلم — در نظر آفتاب بین بین که چه سانست این دلم
از سر سودا چو زلف جان پریشان مراست — رحم کنی تو دلنواز جمع بکن تو این دلم
قلب زرتو زر درست می طلبی وشاه عهد — از کرمی که داردش زر به یقین دهد دلم



(☆)ـ این قصیده در نسخ خطی دیده نشد

مثنویات

در مدح قزل ارسلان

۸۸

بر جهان شکرهای بسیار است — که قزل ارسلان جهان داراست
اوست آن پادشاه کز سر تیغ — خون چکاند[1] چنانکه برق از میغ
رأیش ار با فلك بکین آید — پای[2] خورشید بر زمین آید — ۲۵۵۰
عالم از وجود او توانگر شد — بوستان درلباس ششتر شد[3]
نرگس از زر نهاد بر سر تاج — لاله از لعل بر فکند دواج
شاخ سوسن[4] کشید خنجر سیم[5] — ابر بر خاك ریخت دریتیم[6]
من مسکین مستمند[7] هنوز — همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت به خست سینه من — پر شد از نیستی خزینه من[8]
چون بدین گفتم نیاز آمد — مثلی لایقم فراز آمد
عالمی[9] بر فراز منبر گفت — که چه پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را زگناه[10] — بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سپید[11]
مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست برریش زدچو این بشنود[12] — ۲۵۶۰
گفت ما خود از این[13] شمار نه‌ایم — در دو گیتی[14] به هیچ کار نه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است[15] — که ز انعام شاه محروم است
ملك او تا بحشر باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زیان دارد ار بود بمثل — در جهان کار شاعری بخلل

۱- دراصل و «آ»: خون فشاند ۲- م: پشت ۳- م: فاقد است
۴- خم: بیخ سوسن ۵- م: بعد از این برکشند خنجر سیم ۶- در اصل و «آ»: آب برآب ریخت در یتیم ۷- خم: دردمند ۸- م: دومصرع این بیت به اختلاف آمده
۹- خم: واعظی ۱۰- خم، م: سفید ۱۱- م: باشد اندر میانه ریش سفید
۱۲- م: دست در ریش زد چو آن بشنود ۱۳- خم، م: در این ۱۴- خم - م: در دو عالم ۱۵- خم: محرومیت

وله ایضاً[۱]

۸۹

ای برخ رشك ارغوان و سمن — هیچ دانی چه آید از تو بمن
تـا بهجر تو مبتلا شده‌ام — با غم و محنت آشنا شده‌ام
لذت عمرم[۲] آنقدر بودست — که ز کوی توأم خبر بودست[۳]
من از خدمت تو دور شوم[۴] — چه عجب گر زجان نفور شوم
بود ایام وصلت ای دلکش — همچو گل هفته ولیکن خوش[۵]
عیش من با رخ تو خرم بود — درد و غم را لب تو مرهم بود[۶]
۲۵۷۰ چون حدیث از سفر درافکندی[۷] — از دلـم بیخ صبر بر کندی
آبـرویم بباد بـر دادی — خونم از دیده بگشادی[۸]
شهر بر من بزار زار گریست[۹] — که تو بی اوچگونه خواهی زیست
من بماندم[۱۰] اسیر وعاجز وخوار — روزوشب بر در رباط خمار[۱۱]
آخر ای نا حفاظ بی معنی[۱۲] — هیچ حاصل نداشت آن دعوی[۱۳]
خود بر این کار تو[۱۴] مقرر بود — بنده را خود نه هرچه در سر بود
من‌که از تو وفا طمع دارم — لاجرم این چنین بود کارم
دوستانـرا کسی نیازارد — چون منی راکسی چنین دارد
مـن روز نخست دانستم — ویـن حکایت درست دانستم
که[۱۵] تو این عهد بشکنی با من — بدر آئی بدشمنی با من
۲۵۸۰ همه عـالم ترا خـریدارند — با چو من مفلست نگذارند
عقل صد بارگفت ای مسکین[۱۶] — رو پس کار خـویشتن بنشین
عشق خوبان و سینه اوباش — نور خورشید و دیده خفاش
او که سر با سپهر در نارد — سر درد سر تـو کی دارد

۱ـ خم : دیده نشد ۲ـ م : عمر ۳ـ م: که بروی توأم نظر بوده است
٤ـ منکه از خدمت تو دور شدم ۵ـ م: فاقد است ٦ـ م: ریش‌دل دارخ تومرهم‌بود
۷ـ م: چون حدیث سفر برافکندی ۸ـ در اصل و «آ»: خونم ازراه دیده ۹ـ م : بزاریان بگریست ۱۰ـ م : چون بماندم ۱۱ م: بساط خمار ۱۲ـ م آخرای بی حفاظ ۱۳ ـ م : این دعوی ۱٤ ـ م کارمن ۱۵ـ م گرتو
۱٦ ـ م: کای مسکین

این نصیحت ز عقل نشنیدم — لاجرم تا سزای خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده — یار درگرد شهر افتاده
هرزه کاری نبود حرفت تو[1] — ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رویت بماه ننموده — تاب زلفت صبا نفرسوده
وهم را بر تو یار نبود — باد را بر در تو کار نبود
بچه موجب فکندیم باری — خیره در چنگ پیر کفتاری
کرده ابلیس را بعشوه سیاه[2] — دله را داده بازی روباه ۲۵۹۰
گر تو روزیش ناگهان بینی — چست نه بشسته در پس بینی
راست گوئی که هست اسرافیل — صور در دم گرفته بی‌تأویل
گنده پیری بدین همه زشتی — خدمت[3] نوح کرده در کشتی
چون جدا کرد ناگهان زمنت — در ربود[4] آن نواله از دهنت
بعد ازین رخ بخون همی شویم — زار میگریم و همی گویم[5]

وله ایضاً

۹۰

ای ز آثار گرد موکب تو — غصه‌ها خورده مشك تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را[6] — تا چنان شد که ازنگون‌ساری[7]
می‌به لکنت زبان من بنگر — که چه کارست این بدین زاری[8]
من وفتراك دولتت پس از این — تا مرا با[9] سپهر نگذاری
ورنه این نیز هم برون نبرد — پس از این لنگی او برهواری[10] ۲۶۰۰

۱ـ در اصل : هرزه‌کاری شود ز حرفت تو ۲ـ م : تباه ۳ـ آ: خدمتی
٤ـ م : دورکردن نواله ۵ ـ این مثنوی در «م» به‌این بیت ختم میشود :
کی نکرده لب تو بیکاری — هیچ ممکن بود که یکباری وهمچنین درنسخه
«م» بیتی است که چون مخالف اخلاق وعفت است از نقل آن چشم بوشیده شد و بنظر میرسد در
چاپهای هندی هم بهمین واسطه از نقل آن خود داری شده باشد ٦ـ م: راست‌کردی سپهر
توسن را ۷ـ م : تاچنان حدکه ۸ـ خم : که چه‌کاری بود بدین زاری
۹ـ در اصل: برسپهر ۱۰ در اصل و «آ» : پیش زین لنگی برهواری

مقطعات

۹۱

میگفت انوری که شود بادها چنانك
کوه گران ز پای درآید چو بنگری[1]

سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

۹۲

آری شنیده‌ام که چو مخدوم و محترم
تو به شکستی و قدحی نوش کردهٔ

یك قرعه حریف لطیف و ظریف را
از لطف خویش خازن وخرگوش کردهٔ

بادند کهتران همه بر خاطرت ولی
من بنده را عظیم فـراموش کردهٔ

۹۳

خسروا ابر رحمت تو کجاست
تاز فیضت به فتح باب رسم

سایه بر سر فکن ز کرم
تا ز رفعت بآفتاب رسم

چونکه ازفاریاب مسکن خود[2]
سوی این مرتفع جناب رسم

چشم دارم به آن بضاعت فضل[3]
گرسخای تو به انصاب رسم[4]

تا تو از شهر ری بساوه رسی
من ازاین سوز فاریاب رسم[5]

۲٦۱۰

۹۴

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر
حقیقت که بجز کردگار قادر نیست

بحکم آنکه بدو نیك هرچه پیش آید
مقرراست بهر حال اگر چه ظاهر نیست

بسعی می نشود هیچگونه روزی بیش
زروی حکم جری گرچه مردصابر نیست

ولی عنایت خالق که در مصالح خلق
زیك دقیقه بانواع لطف قاصر نیست

بسوی جمله نظر میکنم زروی کرم
تو را بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بصد امید دل اندر تو بسته‌ام که از آن
زبان حال باتمام هیچ شاکر نیست

---

۱ ــ رجوع کنید بمقدمه ۲ ــ خ م : خویش ۳ ــ خ م : با بضاعت فضل

٤ ــ خم : در نصاب رسم ۵ ــ خم : به فاریاب رسم

۹۵

جـانب خلد کت از راه ببرد اینهمه جلدی آن قحبه زن است
ورنه این سیم سرو از بن گوش چه سزاوار چون تو سیم تن است
گفتمت کلبه مـن روشن کن که به عشق تو دلم مرتهن است
۲۶۲ چند زین عذر که صاحب رگ زد تا درین دبله چه دستان و فن است
صاحب رگ زد گر حق خواهی خاصیت ثابت‌کردن پـزن است

۹۶

ای جمع کرده مبدع کون در نهاد تو هم سیرت ملائك و هم صورت ملوك
چندین که دهر پیش‌تو سر بر زمین‌نهاد دارم‌عجب که‌قندزشب را بسوخت‌سوك
من بنده را ز بس که کنم با فلك نبرد در سینه ازسنان حوادث شکسته نوك
دهرم هزارگونه ریاضت نمود ومن هر لحظه ممتلی ترم از غصه خدوك
گردون چوباد ریسه کمندی زحادثات درگردنم‌فکنده زمحنت شدم چودوك
جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید چندان تعذر مکر و انتظار بوك
من جامه بروفات کرم قرض کرده‌ام جز فیض جودك تو فرا آردم ز سوك

۹۷

تاج بخش جهان سکندر وقت ای سزاوار افسر و دیهیم
۲۶۳۰ از گلستان افسرت[۱] هـر دم بمشام فلك رسیده نسیم
تیرت اندر دل پر آتش خصم رفته گستاخ همچو ابراهیم
آسمان در محیط همت تو نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن زرمح چون الفت تنگ و تاریك همچو دیده میم
حال من بنده هست معلومت که ز خصمت گرفته‌ام تعلیم
قـدری وام کـرده‌ام لیکن وجه یك جو ندارم از زر و سیم
بر در من عزیم کرده مقام همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال باز کن از سرم بلای عزیم

۱ـ خ م : مجلست

۹۸

سپهر فضل و جهان هنر رضی‌الدین[1] — توئی که همت توهست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید — سپهرچون تو لطیفی به‌هیچ دور نزاد
بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست — بمرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد — ٢٦٤٠
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند[2] — دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود — بمرد آتش موهوم در دل پولاد
چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد — کنون بدست ندارد از آن سخن جز یاد
از آن لطایف نعمت که باز بنمودی — اگر نهم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سر و تا به ابد در مقام آزادی — بخدمت تو بیک پای بایدم استاد
تو فرض کن که چوسوسن همه‌زبان گشتم[3] — کجا زعهده تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید — که چند کار فروبسته مرا بگشاد
توقفی که در آن باب میرود امسال — اگر زتست مکن گرز بی‌زریست مباد[4]
چنین که من بتقاضای زر فروشده‌ام — حدیث غله عجب گر بماندم بریاد

۹۹

ایصباحیکه هر که در آفاق سر کش است — از طوق منت توشود سوده گردنش[5] — ٦٥٠
آنجا که‌رای تو بسر مشگلی رود[6] — حاجت نیوفتد به بیان مبرهنش
در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی — هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش[7]
عرغی کز آشیانه اقبال او پرد[8] — از اختران ثابت سازند ارزنش[9]
آتش فروغ‌عزم‌تو[10] آورد از این قبل — در بر گرفته‌اند چوجان سنگ وآهنش
ای همت توساکن آن بقعه کز علو — بیرون هفت قبه چرخست برزنش[11]
معلوم رای تست که داعی دولتت — باز یست کان جناب تو زیبد نشیمنش[12]
انوار مدحتت چو بدیدند همگنان[13] — اندر ضمیر صافی ودر طبع روشنش
ز آنجا که لطف تست چنان کن که بعد از این — آثار نعمت تو بـه بینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تاروز حشر دست ندارد ز دامنش

۱ــ خم : خدایگان کرام جهان رضی‌الدین ۲ــ خم : افشاند ۳ــ خم : کردم
٤ــ خم : برزریست ۵ ــ مـ خم : بفرسود گردنش ٦ــ خم : فتد ، م : رسد
۷ــ م : جهانست گلشنش ۸ــ خم ، م : توبرد ۹ــ م : از اختران ثابته باشند ارزنش
۱۰ ــ آ : نور ۱۱ــ آ: روزنش ۱۲ــ خم: گلستان‌تو زیبد ـم : عمریست کآستان
تو بوده نشیمنش ۱۳ ــ خم : انوار مدح تو بدیدن همگنان م : چون نیز مدحت تو .

۱۰۰

۲۶۶۰ عالی رضی دین توئی آن شمع دل که هست — لفظ شکرفشان تو پیرایه صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — درکام آرزو چو شکر گشت صبر و تاب
تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح — شد تره رخ زغصه آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی زشکر خوشتر و بدانک — چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
باری که شمع مجلس انس است درجمال[1] — برمن برای شمع و شکر گیردوی عتاب[2]
جاری زبان من زعتاب چو شکرش — افتاده چون زبانه شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون — چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

۱۰۱

خداوندا توئی کز روری رفعت — سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفت از گلستان لطف ولفظت — همه روی زمین گلزار و گلشن
جهانرا آن عمارت داد عدلت — که از سهو و خطا[3] معصوم شد ظن
۲۶۷۰ برای کارزار دشمن تو — که چرخش[4] خصم بادو طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان — گهی بر آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محروم ز صدرت[5] — روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصه تشریف شرط است — مرا بررای عالی عرض کردن[6]
تنم پوشیده گشت از خلعت شاه — که بادش در پناه حق دل و تن
نمیگویم که تدبیر سرم چیست — همی ترسم که گوید در؟ زن ...

۱۰۲

افتخار جهان جمال الدین — ای تو را قول و فعل هردوجمیل
نکتهای نهفته در سخنت — همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر گشاده از اکلیل

۱- خم : درکمال ، م : درجواب — ۲- خم : کردمی خطاب ، م : کرد وی خطاب
۳- خم : سهو وغلط — ٤ - م: خم : که جانش — ٥ - در اصل و آ : اگرمن بنده محروم ز خدمت
٦ - خم - م : فاقد است

وزپی چشم حاسد تو شهاب[۱] | عمرها تافته بـه آتش میل[۲]
خـاطـرت طـالبان حکمت را | در بیابـان حیرتست دلیل ۲۶۸۰
تـا که او هست برسبیل کمال[۳] | نکند نقش تـو بهیچ سبیل[۴]
آسمان را کسی نخواند ضعیف[۵] | ابـررا کسی نـگفت بخیل
گرچه نامت به شعر[۶] مشهوراست | داری از فضل برجهان تفضیل
دیگران کـی بپایـه تـو رسند | پشه را کی بود مهابت پیل[۷]
گرچه نیلی است آسمان لیکن | هیچ نسبت نبـاشدش بـانیل

۱۰۳

ای‌چرخ بادپیشه[۸] تواضع کنان‌چوخاك | با فکرت چوآتش وطبع چو آب تو[۹]
اسباب خیروشر شده در پرده قضا | موقوف حکم نـافذورای صواب تو
گردون که پیش‌همت توذره‌ایست نیست[۱۰] | جز سایبان طلعت چون آفتاب تو[۱۱]
دل‌از تو کی برم‌من رنجوروخاکسار[۱۲] | خو کرده‌ام بخدمت خاك جناب تو
آن بخت باشدم که به بینم در سفر | خودراچون‌بخت گشته‌روان دررکاب‌تو ۲۶۹۰

۱۰۴

خدایگان زمان شهریار دریا دل | تراست‌دست گهر بخش‌ولفظ گوهر پاش[۱۳]
برآسمان‌وزمین دست مطلق‌است‌تورا | که از وظیفه جود تو یافتند معاش
گهی‌به پنجه هیبت دل جهان بشکن | گهی بناخن قدرت رخ فلك بخراش[۱۴]
توئی‌که باد صبا درجهان نیارد کرد | نسیم عارض‌گل بی‌جوازحکم توفاش
مکارم تو چنان فاش‌گشت در عالم | که درسخای توعاصی‌برابر اوباش[۱۵]
بروی مدح تو بیرون یك‌سخن گفتم[۱۶] | اساس مظلمه می‌نهم تو حاکم باش
مراکه بازسپیده دم سزد که بسته‌شود | زآفتاب لقای تو دیده چون خفاش

۱ ــ حاسدان شهاب ۲- خم : نیل ۳ـ خم : طریق کمال ٤ - خم : دو مصرع بتفاوت آمده ۵ ــ م : نگفت ضعیف ٦ ـ در اصل و«آ» بشهر مشهور است ۷- خم : مهابت شیر- م: متانت پیل ۸ ــ دراصل و «آ» : گشته تواضع ... ۹.ـ م: تیغ‌چوآب‌تو ۱۰ ـم: ذره‌ایست پست ۱۱ـ م: درسایبان همت چون‌آفتاب‌تو ۱۲ ــ م : آن دلشده که بینم رنجور وسینه چاك ۱۳ ــ در «م» مصرع دوم از بیت دوم اصل، مقابل مصرع اول بیت قرارگرفته و جای مصرع دوم از بیت دوم هم سفید است ۱٤ــ م: رخ قمر بتراش ۱۵ــ خم :که در سخای تو بامن برابرقد اوباش م :که ازسخای تو خاطی برآمدند اوباش ۱٦ــ خم : بروی مدح برون بردم این شکایت حال- م: بروی مدح برون بردم این سخن گفتن

۱۰۵

شهریارا برای مدحت تو — تیغ فکرت همیشه آخته‌ام
بر بساط هوات[۱] اسب مراد — بر رخ اختیار[۲] تاخته‌ام
۲۷۰۰ گر چه از آرزوی خدمت تو[۳] — دل و جان را به غم گداخته‌ام
ذکر زحمت نمیدهم حالی[۴] — با شراب بهی نساخته‌ام[۵]

۱۰۶

افتخار زمانه شمس الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانه تو — فلك تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین در میانه نجوم
منکه در آستان خدمت تو — روز دشمن نیم بشیوه بوم
تاکی از طلعت آفتاب خویش — همچو خفاش داریم محروم

۱۰۷

جلال[۶] دولت وملت گمان مبر که دگر — به کبریای جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو نافذ[۷] شود چودر نگری — قضا هنوز بفرسنگها پس باشد
شبی‌رود نه که اندردل ودماغ عدوت — خیال تیغ بهم[۸] خوابه هوس باشد
۲۷۱۰ هر آنکسی که زند برخلاف تو نفسی — نخست کس که گلو گیردش نفس باشد
همای رای[۹] تو برهر کسی که‌سایه فکند — بقدر و مرتبه عنقاکم ازمگس باشد
نسیم‌عدل تودر هرزمین که نافه گشاد — دژم بنفشه و فریاد گر جرس باشد
قضاکلاه ز سر روزگار بر باید — اگر نه حزم توشب‌ها دروعسس باشد
به‌پیش‌شاه جهان کشف‌حال بنده‌مکن[۱۰] — به پایمردی دانم که دسترس باشد
که گرچه‌عیش‌من‌ازحد برون‌پریشانست — ولیك یك نظر ازرحمت تو بس باشد

---

۱ ـ خم : بر بساط مراد اسب هوات   ۲ ـ خ م ـ م: بر رخ روزگار   ۳ ـ م : همت تو   ٤ ـ در اصل و آ : لیك زحمت ...   ۵ ـ خ م : شراب تهی م: شراب شهی   ٦ ـ م: کمال   ۷ ـ م: سابق‌شود که درنگری   ۸ ـ م: تیغ‌تو همخوابه   ۹ ـ م: رایت‌تو   ۱۰ ـ م: ببزم شاه جهان گفت حال بنده بکن

۱۰۸

خدایگان جهان شهریار روی زمین / توئی که ذات شریفت جهان اقبال است[۱]
هر آنچه خواهی و گوئی بر آنچنان نبود[۲] / از آنکه فکرت تو ترجمان اقبال است
چو عالمی به نماز و بروزه میخواهند[۳] / بقای ذات کریمت که کان اقبال است
اگرچه روز به تنك آمدست خصم تورا[۴] / طرب گزین که تنت درضمان اقبال است
کنون که طبع هوا چون دم عدوی توشد / بدولت تو که شادی جان اقبال است
گذشت وقت تماشای بوستان و کنون[۵] / زمین مجلس تو بوستان[۶] اقبال است
به خرمی وسعادت نشاط میکردی / که نوش بادت و آنهم نشان اقبال است ۲۷۲۰

۱۰۹

مربـی فضلای زمانـه شمس الدین / توئی که قفل امل را سخای تست کلید
از آن سپس که میان من و تو عهد دراز / زمانه حبل متین را مواصلت ببرید
تورا به مرو ببرد و به خرمی بنشاند[۷] / مرا بسوی نیشابور سرنگون بکشید
چو تو برسم رسالت بیامدی ناگاه / دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
شبی بقاعده پرده دار بنشستی / چنانکه پرده صبرم ز عین آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد / نه ز رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد / که دست معتزلی غالب است و وجه پدید
رسول را چو بدنیا نمیتوان دیدن / خدایرا بقیامت چگونه بتوان دید[۸]

۱۱۰

ایا شهی که گرفته است زیر شهپر حفظ[۹] / همای همتت[۱۰] از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم / قبول می نکند وهم را بهمراهی ۲۷۳۰
رود بجان عدو تیر تو ز شست چنانك[۱۱] / زجان خسته دلان ناله سحرگاهی[۱۲]

۱ـ خم : توئی که ذات تو تنها نشان اقبال است ۲ـ خم : تو را جـز آن نبود م : چرا چنان نبود ۳ـ م: تو عالمی بنماز و روزه میخوانند ۴ـ م: اگرچه روزه بتنگ اندر آمده است رواست خم : اگرچه روزه درآمد برغم اعدا تنگ ۵ ـ م : دوستان و کنون ۶ـ خم : گلستان اقبالست ۷ـ م : تورا بمرو درون برد وحرمتت بنشاند ۸ ـ م : خواهیم دید ۹ـ م: شهپر حرص ۱۰ـ خم ، م: همای دولتت ۱۱ ـ خم : دود ز سهم تو سوی عدوی خدنگ چنانك، م: زدور شصت تو نزد عدو خدنگ چنانك
۱۲ـ خم : ناوك سحرگاهی

چو آدمی و پری جمله متفق شده‌اند[1] که در زمانه طغانشاه راسزد شاهی
من ز جناب تو جائی دگر روم به چه عذر مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کیم قبول کند یا که بشنود سخنم چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
وگر فروزنم از شهر می‌بباید رفت چنانکه نی حشری[2] باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید[3] که برنشینم و سهل است این اگر خوانی

۱۱۱

میمون و مبارکست شاها عزمت که جهان ازوست پرجوش
ای چتر تو را گرفته هردم ازبهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه ذره فوجت خورشید سزد بجای چاوش
۲۷۴۰ بیداری دولتت فکنده در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جبهت فرخ تو دیده مه را بشکست موج شب پوش[4]
در مدح تو نفس ناطقه کیست گنگی بزبان عجز خاموش
از بیم سنانت روز هیجا[5] هرشب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده برفلك زین چون غاشیه‌ات گرفته بردوش[6]
با دعوی بندگیت گردون کرده زهلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا يك نکته زحسب حال بنیوش
در مجلس ملك تو ازین پس بس جام مراد کو کند[7] نوش
مسعود کمینه بنده تست چون داد بدولتت همه هوش
دیرست که بر امید فردا بگذاشته‌ام من امشب و دوش
۲۷۵۰ یادش نکند سعادت از آنك برخاطر شه شود فراموش

۱۱۲

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین ای دولت تو تا به‌ابد زانقلاب دور
عالم ز آفتاب لقای تو روشن است[8] باداغبار حادثه ز آن آفتاب دور

---

۱ - خم. م: جمله يك زبان شده اند ۲ - م : سفری ۳ - م : باشد
٤ - خم : طرف شب‌پوش، م: گنگی بزبان عجز خاموش ۵ - خم ، م : از بهر مدد بروز رزمت ٦ - خم ،م : خورغاشیه‌ات کشیده بردوش ۷ - خم ، م: جام امید
۸ - خم : بقای تو

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری — تا درچه محنتم نبود از صواب دور
در آرزوی خدمت خاك جناب تو — مائیم تشنهٔ که بماند ز آب دور[1]
تادورم از جناب تو دورم زعافیت — خودعافیت چگونه بودز آن جناب دور

۱۱۳

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست ودل تو تقویت کاف و نون کنند[2]
ثعبان چرخ سر بخط آنگاه بر نهد — کورا بنام و نعت شریفت فسون کنند
تیغی که دست حادثه آبش دهد نخست[3] — بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
هر کاسه سری که[4] زمهرت تهی شود[5] — در جشن معرکه لب او پر[6] زخون کنند
در پیش موکب توشاقان قوس کش[7] — هردم لگام بر سرچرخ حرون کنند[8] ۲۷۶۰
حوران خلد صورت چوگان تو کشند — برچهره چون وظیفه زینت‌فزون کنند[8]
شاها توئی که غرقه دریای فتنه را — دایم بحبل‌دایم عصمت تورهنمون کنند
از درگهت جدا نشوم من به اختیار — گر چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند
چون ملجأ افاضل عالم جناب تست — ازحضرت تو[9] قصد دگرجای چون کنند
توهم‌زجودخودنپسندی که‌چرخ‌وبخت[10] — در دست نیستی چومنی را زبون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز — ورنه مثال ده‌که زشهرم برون کنند

۱۱۴

جمال دین و سرافراز روزگار حسن — ایا بجیب بزرگیت صحن عالم خرد
توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ — حروف حادثه از لوح آسمان بسترد
اگرچه عاشق بزم توأم گرانی خویش — سبك سبك به کریمان نمی توانم برد
هرآن شمار که‌خصم‌تواز‌جهان برداشت — فذالکش نفسی چند تو وهم بشمرد ۲۷۷۰
مراا گرچه که پشت ازقبول توگرم‌است — دلم زسردی دوران آسمان بفسرد
یکی غم از دل من پای بازپس ننهاد — مگر که دست بدستم بدیگری نسپرد
مرادلیست بصد گونه درد مالامال — به لطف برسر آن درد ریزجامی‌درد
توسایه افکن و انکار کآفتاب نماند — توشادزی وچنان‌دان‌که روزگار بمرد

۱ـ خم : مانند ماهیم که بماند ز آب دور، م : مانم به تشنه که بماند از آب دور
۲ـ م : تربیت کاف و نون کنند ۳ـ خم : آبش نهد نخست ، م: آتش دهد نخست
۴ـ م: کله‌سری ۵ـ خم ـ م: تهی بود ۶ـ خم ـ م: همه را پر ز خون کنند
۷ـ م: شاقان قوس‌کوش ۸ـ م: فاقد است ۹ـ خم : از درکه تو ۱۰ ـ م : چرخ وتخت

۱۱۵

زمانه داور گیتی[1] گشای نصرت دین ... ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه[2]
توئی که همت از فرط کبریا نکند ... مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست[3] درهوا روشن ... در آورد بدوچشم عدوت آب سیاه[4]
به نزد جود تو مرغ وسیلتست امل[5] ... به پیش عفو تو[6] مقبول طاعت است گناه[7]
به شربتی که درو رشك برد آب حیات ... فزود قوت و صحت بزاد حشمت وجاه[8]
۲۷۸۰ تو عمر خضریابی که می برویاند ... زسنگ چون قدم خضرسایه تو گناه
خدایگانا معلوم رای تست که من ... زدست حادثه دارم به حضرت تو پناه
اگر به مصلحتی دور مانم از درتو ... نه از ملالت خدمت بود معاذالله
دعا و مدحت[9] شاه است پیشه من ... بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند ... حضور وغیبت من درثنا ومدحت شاه[10]
یقین زخدمت اگردور ماندام حالی[11] ... نشانده‌ام دل‌وجان معتکف برین درگاه

۱۱۶

ای حکم توچون قضای مبرم ... آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشه سقف همت تو[12] ... آویخته نه فلك چو قندیل
تاریك شده جهان روشن ... در چشم عدوت میل در میل
تا حشر نکرده آل عباس[13] ... در آیت خسرویت تأویل
۲۷۹۰ از دست دلت[14] فرات و دجله ... هرلحظه زنند جامه درنیل
در معرکه تیغت از سر دست ... مانند پیاده افکند پیل
خورشید که کمترین و شاقیست ... در موکب تو دوان به تعجیل

۱- خم : کشورکشای ۲- خم ، م: روزگار آگاه ۳- م: کاهست
۴- م : درو رود به دو چشم عدوت آب سیاه ، دراصل و«آ» درآورید بچشم عدوت ...
۵- خم : بنزد جود تو مرعی سیلتست امل، م : بنزد جود تو مربوع و سبلتست امل
۶- م : عزم تو ۷- خم : خدمتست گناه ۸- خم: صحت تورا وحشمت جاه، م: فزود قوت وقیمت تورا و مکنت وجاه ۹- خم ، م: دعا و خدمت ، آ: خدمت ۱۰ - آ : دعا وخدمت شاه ، خم : دعا ومدحت ، م: فاقد است ۱۱- آ: بدین زخدمت اگر دور میشوم حالی، خم : بتن زخدمت ، م: مبین زخدمت .. ۱۲- خم: از طارم سقف
۱۳- دراصل و«آ» : ابن‌عباس ۱۴- خم : وز رشك گفت ...

تحویل همی کند بـه برجی   کز عدل تو باقیست تعدیل[1]
میمون و خجسته بـاد برتو   نوروز بزرگ و روز تحویل

۱۱۷

ای گسسته قلاده[2] پروین   زهره از بهر[3] عقد بازوی تو
به نعیم و به جود[4] پر کرده   هفت کشورشکم ز پهلوی تو[5]
نیست در نه خزینه افلاک   کسوتی کان رسد بزانوی تو
دی مگر اندکی تغیر داشت   رای صافی و روی نیکوی تو
کو عروسان خلد تـا بینند   گره زلف خود وابروی تو[6]
خسرو اختران نـدا میکرد   کای من وهفت چرخ هندوی تو[7]   ۲۸۰۰

۱۱۸

خدایگان جهان شهریار دین پرور[8]   توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شده است چشم ممالك ز طلعتت روشن   از آنکه طلعت تو نور مهر ومه دارد
تو درممالك از آن نشسته[9] باکی نیست   که چرخ عیش حسودت[10] بسوی ره دارد[11]
تو برسر آمده از همه ملوك جهان   جهان چه غم خورد اکنو نکه چون تو شه دارد
مخالفت که ملك جست و بیخبر است   که سر ندارد اگرچه بسر کله دارد[12]
چه خاصیت بود آن کآفتاب خنجر تو   همیشه روز بداندیش را سیه دارد
تو درممالك ایران[13] نشسته موجب نیست   که چرخ عیش حسودتو را تبه دارد[14]
درانتظار تو ملك عراق مدتها است   که گوش سوی درو چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ   چنین بود چوز دولت کسی سپه[15] دارد
زمانه باهمه خدمت[16] فتاده در پایت   چو تائبی[17] که بخروارها گنه دارد   ۲۸۱۰
نگاه دار بشمشیر دین یزدان را[18]   که ایزدت زهمه فتنه‌ها نگه دارد

۱ـ م : یافته است تعدیل   ۲ـ م: ای که کشته قلاده پروین   ۳ـ م: راست از بهر
۴ـ م: از نعیم وجوه پرده   ۵ـ خم : بپهلوی تو   ۶ـ خم : در ابروی تو
۷ـ خم : کای من وشش وثاق هندوی تو، م: کی من و شش غلام هندوی تو   ۸ـ خ م : شهریار روی زمین   ۹ـ خم : نشسته موجب چیست   ۱۰ـ خم : حسودت بری تبه دارد
۱۱ـ م: فاقد است   ۱۲ ـ خم : سر کله دارد، م: فاقد است   ۱۳ـ خم : از آن نشسته
۱۴ـ گویا این بیت با سومین بیت همین قطعه همانند باشد وبا اختلاف کمی تکرار شده
۱۵ـ م: که سر بره دارد   ۱۶ـ خم ، م: با همه حشمت   ۱۷ـ م: چوما عاصی که
۱۸ـ م : دین ایزد را

۱۱۹

پناه ملت وراعی خلق نصرت‌الدین — توئی که هست ضمیرتو باقضا همراز
اگر حقیقت‌ذاتی[۱] توراست در عالم — هرآنچه هست‌دگر استعارتست‌ومجاز
اگر بقهرزنی[۲] بانك ناگهان برکوه — زهیبت تو صدا را فرو شودآواز
خدایگانا زان پس که روزگار مرا — بتاخت مدت‌دهسال درنشیب و فراز
عزیمتم همه این بودبس که‌یك چندی — کنم جناب تو را قبله دعا و نماز
چه موجب است که‌ازخدمت‌تومحرومم — نه توبخیل ونه‌من‌جاهل ونه راه‌دراز

۱۲۰

ایا شهی که گشاده‌است[۳]چرخ فیروزه[۴] — درآستین تو درهای فتح و فیروزی
دلی‌زآتش قهرت بسوخت تابه ابد — نبایدش پس‌ازآن از زمانه دلسوزی
۲۸۲۰ بموضعی که طریق صواب کم گردد — اشارت توکند عقل را قلاودوزی
دهد معلم رایت چوکودکان هرروز — بدست چرخ کهن تخته نوآموزی
برای نسخت[۵]تعدیل‌روزوشب‌خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه‌ازپی آن‌شدسوی‌حمل که زند[۶] — به پیش طلعت تولاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر — بخدمتت بره‌آورد برسم نوروزی[۷]
وجوه‌روزی‌خلق‌ازعطاوبخشش‌تواست — کنون بعدل نگهدار[۸] قسمت روزی
کنایتیست‌دراین پرده‌من بگفتم ورفت[۹] — تودانی‌ار دری‌آن‌پرده واگردوزی[۱۰]
بنام نیك بمان تا بحشرو شاد بزی — که به زنام نکو درجهان نیندوزی

۱۲۱

خدایگان‌جهان شهریار نصرت‌الدین[۱۱] — توئی که‌رایت‌عزمت همیشه‌منصوراست
بزنده‌کردن ارواح نصرت و تأیید — صدای نوبت تو همچو نفخه صوراست
۲۸۳۰ بیاد بزم توگیتی صبوح کرد مگر — که‌صوت‌مرغان‌همچو نوای‌طنبوراست[۱۲]

۱ــ خم ، م: کرم حقیقی وذاتی ۲ــ خم ، م : بعنف زنی ۳ــ م : فتاده است
٤ــ خم : پیروزه ٥ــ خم ، م ، آ: نسخه ٦ــ خم : که‌کند ۷ــ خ م ، م : بتو نوروزی ۸ ــ در اصل و «آ» بقدر نگهدار ۹ ــ خ م : نگفتم و رفت
۱۰ــ این پرده را دگر دوزی ، م : فاقد است ۱۱ــ خم ، م: شهریار روی زمین
۱۲ــ م : گوئی نوای طنبور است

تنگ شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه	سرش فروشد نرگس هنوز مخمور است
شنیده‌ام که زبان را بذکر من بگشاد[۱]	کسی که او بزبان جلال[۲] مذکور است
ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست	برون آنکه[۳] ز ادراک آدمی دور است[۴]
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود	چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است[۴]
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد	اگر حسد برد از من زمانه معذور است[۴]
در این شرف که مرا دست داد نتوان گفت	که دل ز بخت و زمانه چگونه مشهور است[۵]

۱۲۲

سر ملوک جهان شهریار روی[۶] زمین	توئی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو این است و کار تست خود آن[۷]	که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار	ز ممسکی عدوت زرد روی شد چو بهی[۸]
ز تست دولت و محنت مگر که روز و شبی	تو راست رفعت و رتبت[۹] مگر که مهر و مهی	۲۸۴۰
من آن مشعبدم ای شاه در مدایح تو[۱۰]	که دهر شعبده بازم سزد کمینه رهی[۱۱]
صفیرها زده‌ام بر سر بساط سخن	چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی[۱۲] بزیر حقه لفظ	به صنعتی که زسحرش تفاوتی ننهی
شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر	بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقلدان خرد نقلها بر آورده[۱۳]	سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهره عیشم درست حقه دل	ز در لهو تهی ماند بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابک دست	نشسته‌ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی[۱۴]

۱۲۳

ای بشش ضرب از فلک در نرد جباری فره	تا ابد دولت روان و ملک بادت بر نفاد[۱۵]

۱ــ م: بشکر من بگشاد ، خم: بمدح تو بگشود ۲ــ م: بکتاب جلال ۳ــ خم: از آنکه ز ادراک ۴ــ م: فاقد است ۵ــ که سعی بخت زمانه چگونه مشکور است خم: فاقد است ۶ ــم: تاج بخش روی زمین ۷ــ خم: این ، م: همیشه کار تو این است واینت کار بود ۸ــ خم: ز مسکی دان گر زرد روی ما بدهی ۹ــ م: ز تست رتبت و رفعت مگر که ۱۰ــ خم: در ستایش تو ، م: من آن شنیدم ای شاه در ستایش تو ۱۱ــ م: که دهر شعبده بازم سزد بکینه دهی ۱۲ــ خم ، م: مهره معنی ۱۳ــ آ: بر آوردم ۱۴ــ خم . م: حقه تهی ۱۵ ــ م: تا ابد داده روان حکم تو ما را نفاد خم: تا ابد دادت روان بادا وحکمت بر نفاد

گرچه اقبال تو ازروی محابا چندرو[1] | باخت با خصمت به آسانی بسی نرد گشاد[2]
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود نیز | دادافزون کرده اندر ششدر خذلان فتاد
۲۸۵۰ با توزینپس دست در خصل تعدی چون کند | چون یقینش شد که خصلی نیز نتواند نهاد
لاجرم چون کعبتینش بازمالیدی بدست[3] | کعبتینهائی که فکرش راچنان بازی نداد[4]

۱۲۴

ای خسروی که رایت جاه وجلال تو | سر بر محیط عالم علوی فراشته است
گردون مظله ایست که در عرصه وجود | عصمت همیشه بر سر ملکت بداشته است
از چهره زمانه فروشوی گرد ظلم | کایزد تورا براو نه ببازی گماشته است[5]
شاها منم که خامه اقبال روز و شب | مدح تو بر صحیفه جانم نگاشته است
مگذار ضایعم که مرادست روزگار[6] | بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

۱۲۵

ای قبای سپهر آمده تنگ | از چه از رشك حلقه کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه | تا بروبند خاك رهگذرت
۲۸۶۰ روی بر هر طرف که می آری | هم عنانند نصرت و ظفرت
گر چه از خدمت تو دور افتاد | بنده دور از ملازمان درت
مددی راست میکند ز دعا | تا فرشته دو اسبه بر اثرت

۱۲۶

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب | هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب
در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل | طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد | ممکن بود که رخ نکند[7] تیغ آفتاب
وز بیم قهر توکان دمبدم بود | بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب
شاهاز کوة گوش وزبان رازروی لطف[8] | بشنو زمن سئوالی وتشریف ده جواب

۱- خم ، م: روز چند ۲ - م : باخت با خصمت بسا سالی بسی برده گشاد
۳- خم : مالیدی بوقت ، م: مالیدی ورفت ۴- خم: کعبتینهای کژش گوئی چنان بازی نداد
۵- خم : ایزد براو تورا نه ببازی گماشتست ۶- خم، م: دور روزگار ۷- خم، م:
که رخنه شود ۸- خم : از راه لطف ، م: شاها ز گفتگوی جهان درطریق لطف

آنکس که[1] حکم کرد بطوفان باد گفت — کآسیب آن عمارت گیتی[2] کند خراب

تشریف یافت از تو واقبال دید وجاه[3] — در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطا و ابطال کرده ام[4] — با من چرا بوجه دیگر میرود خطاب ۲۸۷۰

بر من وبال شد هنر من که صد بلا — هر ساعتی که من به هنر کردم اکتساب

گو نیست شو زمانه و گو نیست شو فلك[5] — برمن به نیم جو که فکندم در این عذاب

طوفان من گذشت و نه ماه ساختم — از آب دیده شربت و از خون دل شراب

سهلست این سه ماه[6] دگر نیز همچنین[7] — تن در دهم بدانکه نه نانم بود نه آب[8]

لیکن ز دست فاقه بترسم که عاقبت — هم من زجان برآیم وهم خسرو از ثواب

۱۲۷

ایا شهی که فلك را مهار[9] در بینی — کشد وفاق تو[10] همچون شتر نشیب وفراز

خرد برقص در آید زشوق خدمت تو[11] — چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

عدوت گر چه همه گردنست همچو شتر — زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز[12]

شتر بچشمه سوزن بدر[13] نخواهد شد — حسود خام طمع گو در ین هوس بگداز[14]

زناتمامی خصم تو چون شترمرغ است — نه زور بار کشیدن و نه قوت[15] پرواز ۲۷۸۰

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان — نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهرش از پی قربان همی کند فربه — رواست کو چو شتر[16] چند روز سر بفراز

تو خلق را به شتردار زردهی چه عجب — که چون جرس به ثنای تو بر کشند آواز

زخاسدان شتر دل مدار مردمی چشم — که نیشکر نه بروید ز بیخ استرغاز

عدوت کار ببازی همی[17] برد بزبان — شنیده که بود بازی شتر ناساز

۱– در اصل و «آ» : رنگش که حکم — ۲– خم : عالم کند خراب ، م: کآسیب از عمارت طوفان کند خراب

۳– خم : اقبال دید وکس ، م: اقبال دید وبس

۴– خم،م : من بنده چون به نیت ابطال کرده ام

۵– خم : پست شو فلك

۶– خ م : دو ماه دیگر

۷– م: نه ماه دگر نیز همچنان

۸– م: تن در دهم بدانکه زبانم بود ثواب

۹– م : چهار در بینی

۱۰– نفاق تو

۱۱– م : مدحت تو

۱۲– خ م : زمانه بشکندش گردن را بسنگ نیاز؛ گردن آن...

۱۳– خم: برون، م: درون

۱۴- فوق این بیت در نسخ خطی بیتی است که در اصل نیست- چنین: غرو وغفلت خصمت چو مستی اشتر بود زرنج ومشقت نه از تنعم وناز

۱۵– م: طاقت پرواز

۱۶– م: گرچه شتر

۱۷– خم : کار نیازی

خدایگانا مــن بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بی مهار در تك‌وتاز
کنون ز بی شتری‌هست بر دلم باری[۱] — که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز[۲]
حدیث آن شتر و ماهتاب‌و اعرابی[۳] — شنیده‌ام که‌شنیده‌است شاه بنده نواز[۴]
مرا که درشب افلاس گم شدست شتر — بماهتاب قبولت سزد که[۵] یابم باز

۱۲۸

۲۸۹۰ ای‌خداوندی که‌خاك درگهت ازاعتقاد[۶] — خستگان تیر محنت نوشدارو کرده‌اند
تاعروس‌ملك در پیوندشاهیت‌آمدست[۷] — درجهان‌پیوند ظلم‌وفتنه‌یکسو کرده‌اند
نه‌فلك برخوان‌احسانت[۸] به‌پنج‌انگشت‌آز — قرب‌ده‌نوبت شکمها چارپهلو کرده‌اند
اجتماع‌اختران دانی که‌درمیزان‌چراست — خودنکودانی که‌آن‌خدمت چه‌نیکو کرده‌اند[۹]
ازبرای قیمت یك‌ذره خاك پای تو[۱۰] — نقدهفت‌اقلیم‌گردون درترازو کرده‌اند
حاسدت درحبس‌محنت باددایم چارمیخ — تا طناب خیمه آفاق‌شش‌تو کرده‌اند[۱۱]

۱۲۹

پناه ملك جهان تاج بخش روی زمین — توئی که نعمت‌توهست‌برخلایق عام[۱۲]
بداغ‌مهر[۱۳] تو منقادگشته دیوو پری — بطوق حکم تو گردن‌فراشته دد ودام
مزاج‌سرعت‌وعزم وثبات‌حلم تو بود[۱۴] — که بادراحرکت داد وخاك راآرام
بموضعی که تو برتخت حکم بنشینی — ستاره‌آنجا معزول بـاشداز احکام[۱۵]
۲۹۰۰ بروزصید ببخشای بروحوش وطیور — که‌چون‌عدوی‌توسر گشته‌ماندانددردام[۱۶]
نه درحمایت جاه تو میزنند نفس — نه در چراگه عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بودند — که‌کاسه‌کاسه‌سر بودوخون‌اساس‌عظام[۱۷]

۱ــ آ: در دلم چنان باریست ۲ــ م: که صد شتر نکشد عشر آن بعمر دراز
۳ــ خم، م: حکایت آن شتر ۴ــ در اصل و«آ» شنوده‌ام که شنوده است ۵ــ م: شود که ۶ــ خم: درگهت وا زاعتقاد ۷ــ م: شاهی آمدت ۸ــ خ م: انعامت
۹ــ در اصل و«آ»: آن صنعت ۱۰ــ در اصل و«آ»: از برای ذره خاك كف پای‌تورا
۱۱ــ دراصل و«آ»: تاطناب خیمه افلاك ... ۱۲ــ آ: وام ۱۳ــ خم: قهر تو
۱۴ــ خم: حزم تو بود، م: حزم تو کرد ۱۵ــ خم، م: معزول گردد ۱۶ــ خم، م: مانده‌ام بدام ۱۷ــ م: چون اساس عظام

روامدار که خون نشان بریزی از پی آن — که خون مهمان هرگز نریختند کرام[۱]

قبول دست تو بس نیست بازرا که کند — طمع به کبك مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو[۲] یوز آنگه نیز — بقصد آهوی مشکین نفس گشاید گام[۳]

خدایگانا دانم[٤] که منهی اقبال — ز سر قصه من داده باشدت اعلام

نخست ره که رسیدم بحضرتت گفتم[٥] — که روزگار مساعد شده زمانه غلام

سه سال دیگرم از بعد این جهان لئیم — به تهمت هنر افکند[٦] زیر پای لیام

هنوز مدت محنت نرفته بود بسر[۷] — هنوز دور حوادث نگشته بود تمام

کنون ملازم این آستانه‌ام تا چرخ[۸] — بعمر عاریتی مر مرا کند[۹] الزام ۲۹۱۰

سیاه‌روئی عیشم همین که از معنی[۱۰] — بزیر هر سخنم لعبتی است سیم اندام[۱۱]

کسیکه سحر حلالست[۱۲] سر بسر سخنش — چرا عنایت خسرو برو شدست حرام

زدست حادثه تا کار من بجان برسید — گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام

چو من کسی بچنین حالتی فروماند[۱۳] — جهانیان ز تو بینند این نه از ایام

درین سه سال که از درگه تو بودم دور — به هیچ صفت و شغلم کسی نداند نام

بهر مقامی که خواهی مرا فرود آور — که من نه برگ سفر دارم و نه ساز مقام[۱٤]

۱۳۰

خدایگان جهان مالك رقاب امم — توئی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهد محام[۱۵] خلق تو از نفایس عطر — هزار گونه بضاعت درآستین صبا

ز تند باد شکوهت بموسم دی — که خون بیفسرد اندر عروق نشو و نما

شب گذشته مرا میگذشت در خاطر — که چیست موجب یخ بندو علت سرما ۲۹۲۰

۱- م: که چون تو مهمان هرگز گریختند کرام ۲- خم: بر اسب تو

۳- خم: نفس گذارد کام، م: مشکین همی گشاید کام ٤- م: دانی که ٥- آ: بخدمتت گفتم ٦- م: بتهمت تو سرافکنده زیر پای لیام ۷- آ: ز فتنه بود بسر

۸- م: تاحشر ۹- م: گرمرا کند، خم: میکند مرا ۱۰- خم: مبین از این معنی م: ببین که از معنی ۱۱- م: شاهدیست سیم اندام ۱۲- م: سرحلالت ۱۳- م: کسی چو من بچنین ۱٤- دراصل: که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام، م: که من نه ترك سفر دارم و نه ساز مقام ۱۵- خم: مجاهر، در اصل و آ: محاسنه

در آن میان نفسی بر کشیده حاسد تو[۱] | که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و سرما هست[۲] | سپید کاری حساد و سردی اعدا[۳]
لطیفه به ازینم فراز می آید | گرت ملال نگیرد کنم بنظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان | فلك مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر | زمانه را همه کافور میدهد عمدا
تا چنانکه تورا پیش ازین نظیر نزاد | نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل تو را خاصه در چنین حضرت | زبان مدح نباشد پسند کن بدعا
بگو تو شاه بشاهی درون بپای چندانك[۴] | حسد برد همه امروز هات بر فردا

۱۳۱

ای بر سر ساکنان گردون | گسترده همای همتت پر[۵]
در پای جنیبت[۶] تو افتاد | از هیبت حمله تو مرمر
آمد بحمایت حسامت | از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو و باز گشت با تو | پس چیست سپهر و کیست اختر
ای بس شب خصم را که تیغت | پیوسته بصبح روز محشر
ای پس دم صبح را که تیرت[۷] | در سینه شب شکسته لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام | در دست تو داده‌اند خنجر[۸]
هر جا که دو تن فراهم آیند[۹] | این است حدیث کای برادر[۱۰]
روزیکه بزخم تیغ خسرو[۱۱] | میکوفت عدوی ملك را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه | بر می‌جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران | در بنده بچشم لطف بنگر[۱۲]

۲۹۳۰

۱- م: در آن میان نفس سرد میکشید عدوت ۲- م: چیست ۳- م: کوری اعدا
۴- م: درون بمان چندانك، آ: بگو تو شاه بشاهی بپای چند زنی ۵- م: دولتت پر
۶- خم: جنبت: م: حمیت ۷- خم: که یاست، م: که پیشت ۸- خ م، م: در دست تو نور داد خنجر ۹- م: دو کس فراهم آیند ۱۹ - در اصل و آ: نیست سخن که ای برادر ۱۱- خم، م: گرز خسرو ۱۲- م: در بنده بلطف خویش بنگر

بینند که با چنین معانی کآفاق شدست ازو معطر ۲۹۴۰
بی‌عصر بود مرا شب وروز از آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصه سروران ملکت هرلحظه رخم ز خون شودتر
صد بار بمدح یك بیکشان بر گردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده بابخل صد منت دیگرم بسر بر
تا خود بچه دانش وکفایت در ملك تو گشته‌اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار جز ناکس و بی هنر مپرور
چندانکه خری گراستانم چندانکه گرآکند بده زر[1]
تا باز خرم بدولتت تو خود راز جفای این همه خر
جاوید بقای دولتت باد ای در دوجهان خدات یاور

۱۳۲

خدایگانا سالی زیادتست که من بپای حرص بگرد عراق می‌بدوم ۲۹۵۰
به چشم جزاثر عدل تو نمی‌بینم بگوش جزصفت جودتو نمی‌شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده‌ام حالی اگر بدست‌واگر نیك‌من بدان گروم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد که آن بسمع‌مبارك رسانم وبروم

۱۳۳

خدایگانا شاگرد رأی تست قضا ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
زچوب منبر خشك از نشاط گل بدمد نسیم نام تو چون‌بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره مانده بدریانه‌ذره‌ماندبدشت که از فواید انعام تو[2] نیافت نصیب
مرا بدولت تونسبت است از پی آنك تو درزمانه غریبی ومن درخانه غریب
زفر بزم تو دی بود در نعیم بهشت ز دست حادثه امروزچون کشم تعذیب[3]
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد اگر بخرده نگیرند مرگ یا ترتیب[4]

۱- خم : گر هیچ کراکند بده زر ۲- م: احسان تو ۳- خم : میکشم
۴ – آ: اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب

۱۳۴

۲۹۶۰ زلفظ من که رساند بسمع خسرو شرق — که ای کمینه خطابت[۱] شهنشه غازی

توئی که پای توچون دررکاب عزم آید — چوآفتاب ز قدرت برآسمان تازی

نهان چرخ ببینی چو تیزدر نگری[۲] — عنان وهم بگیری چوتنگ درتازی

چو زیر پای غم آورد اهل دانش‌را — زمانه از سر بی‌رحمتی دهد سازی[۳]

مثال شاه جهان خواست بنده تا پس از آن[۴] — کند بقوت آن برجهان[۵] سرافرازی

از آن سعادت محروم شد هم آخر کار[۶] — زهی زمانه که می نگذرد بیك بازی

مگر بمجلس عالی[۷] نموده‌اند که من — چودیگرانم ازین شاعری یك‌اندازی[۸]

چو شعر من بزبان فصیح میگوید — که تو بفضل ز ابنای عصر[۹] ممتازی

کمال دانش من کور دیدو کر بشنید — بنظم ونثر چه‌درپارسی‌چه[۱۰] در تازی

برون زحکمت وانواع آن که‌درهرفن[۱۱] — مرارسد که کنم با فلك هم آوازی

۲۹۷۰ مراچه نسبت بادیگران همان مثل است[۱۲] — که مرغزی‌را هرگزچه کار بارازی[۱۳]

دراز میکشم این قصه را و معذورم[۱۴] — سخن‌چو گفته‌شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشك را بنمازی

تو پادشاه جهانی گر آن نباشد نیز[۱۵] — روا بود که مرا برکشی وبنوازی

زمانه سر بلیئمی برهنه کرده و تو[۱۶] — ز دهر جز بعطا وکرم نمی نازی[۱۷]

چنانکه اوست اگر برنگیردم چه‌عجب — زچون توئی عجب آید گرم بیندازی

۱۳۵

خدایگانا آنی[۱۸] که طاق ایوانت — زروی قدرومحل باستاره باشدجفت[۱۹]

نماند خصم تورا هیچ مهره برگردن — که دست قهرتو آنرا بنوك نیزه نسفت

۱- خم : که‌ای بکنه خطابت ۲- خم : نیك‌در نگری ۳- خم : بی‌رحمتی و ناسازی
۴ ــ م : مثال شاه ده بدبنده-خ م : مثال‌شاه جهان خوانت بنده ... ۵ ــ م: در جهان
۶ــ م : به آخر کار ۷- خ م : اعلی ۸- خم: ازین شاعران ۹-م : ابنای دهر-
خم : ابنای جنس ۱۰-م: چو ۱۱-خم: درهر باب،م: وانواع در هرباب ۱۲-
م : و این مثل‌است، خم : وآن مثلست ۱۳ - م : با بازی ۱۴ - م : بدور میکشم
این ماجرا راو معذورم ۱۵ -م: گراین نباشدنیز-خم: چه‌عیب نباشدنیز ۱۶-آ : کشته
وتو ۱۷-آ: زبهرخیر براه کرم همی بازی،خم : زدهر جز بردای کرم نمی نازی ۱۸-
م : دانی که ۱۹- م: زیبد جفت

زحال قصه من بنده آگهی دانم
که پیش‌رای تو پیداست رازهای نهفت[1]
ز روزگار بروزی نشسته‌ام چنانك[2]
که‌دردوشب بیکی جایگه توانم خفت[3]
زمین‌زخون قزل‌ارسلان هنوز گل‌است
مراز حادثه صدگل بتازگی بشکفت ۲۹۸۰
بدین[4] که برسرمن‌رفت هرکجاباشم
چه‌شکرها که‌من‌ازروزگارخواهم گفت

۱۳۶

ای گشته دهان جان زمدحت
همچون لب دلبران پر از قند
چون ابر و گل است ظلم و انصاف
در عهد تو این قوی و آن خند[5]
یك روز بشب[6] نشد که گردون
از هیبت تو سپر نیفکند
لرزان شده از نهیب تیغت
اعضای زمانه بند بر بند
من بنده که خاطرم درختی است
در باغ ثنای تو برومند
بی‌برگی اگر چه گفتنی نیست
یکبارگیم ز بیخ بر کند
ای مادر روزگار هرگز
نازاده خلف‌تر از تو فرزند[7]
فریاد مرا ز روزگار است
تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملك روزگاری
در عهد تست قطع و پیوند ۲۹۹۰
از دست حوادثم برون کن
بد نامی روزگار مپسند

۱۳۷

سر ملوك زمان[8] شهریار روی زمین
بدست و دل حسد بحرو غیرت کافی
ازآن زمان که تو برتخت ملك بنشستی
فریضه شد که بجز گردظلم ننشانی
مدبران قضا هرنفس[9] همی خواهند
بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
اگر زقصه من بنده بشنوی حرفی
زکردگار بیابی ثواب دو جهانی[10]
مرابمدت شش سال حرص‌علم‌وادب
بخاکدان نشابور کرد زندانی

۱ــ خم: کارهای نهفت ۲ــ دراصل و «آ»: آنچنان ۳ ــ خ م : دگر دوشب
۴ــ آ : بربن ۵ ــخ م ــ «آ» ودر اصل : در عهد تو این گری وآن چند ۶ ــ آ : یك روز وشبی
۷ــ م: نازاده نه از تو هیچ فرزند ۸ ــ خ م ، م : جهان
۹ــ خم، م: هرزمان ۱۰ ــ م : روحانی

بهر هنر که کسی نام برد درعالم چنان شد که ندارم بعهد خودثانی
کسی که‌منکراین ماجراست گو بنشین بمجلس تو وبشنو کلام برهانی
زدست فاقه کشیدم[1] هزار شربت زهر که کس‌مرا ز عرق ترندید پیشانی
۳۰۰۰ ازآن سبب[2] بجناب تو التجا کردم مگر که داد من از[3]روزگار بستانی
چه مایه‌خدمت‌شاهان که‌پشت پای زدم بدان امید که بر من سری بجنبانی
مرا زبهر جوازی که خواستم صدبار روامدار که چندین مرا برنجانی[4]
رساله‌ای که ز انشای خود فرستادم بمجلس‌تو درابطال[5] حکم طوفانی[6]
اگردرآن‌سخنم شبهتی‌است‌ومیخواهی که از جریده ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

۱۳۸

سر ملوك جهان فخر دین توآن شاهی سپهر وماه زروی تو می برندشعاع
۳۰۱۰ توئی که همت تو سر بدان فرو نارد که با فلك بودش ملك کاینات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالك تو مرا نه باغ وسرای است نی‌عقاروضیاع
چه واجب است که تاحشر همچنین باشد بمجلس تو مرالذت شراب و سماع
چنین‌خوش‌است که‌این آستانه‌رادودراست یکی بکوی‌اسلام ویکی براه وداع[7]
بطوع رغبت‌خویش آمدم بخدمت تو[8] رواست‌گر ببرم بی اجازت تو صداع
بهرکجا که روم پادشاه وقت‌خودم[9] بعلم‌وعقل توانگر بصبرو حلم‌شجاع[10]
خیانتی نه کـه بی رسمی کند شحنه بضاعتی نه که درد سری دهد اتباع
من از زمین و زمان فارغم بحمدالله نه رغبت است بمال و نه‌حاجتی به‌متاع
ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا به از هزار برات و حواله و اقطاع

۱ـ م: چشیدم ۲ـ خم، م: ازآن سپس ۳ـ خ م: مگرکه حق من
۴ـ م: روا بودکه تو چندین بجان بگردانی ۵ـ م : در احکام ، خم : فاقد است
۶ـ م: این چنین باشد ۷ـ م: دگر براه وداع ۸ ـ خم : بحضرت تو
۹ـ در اصل و آ: نفس‌خودم ۱۰ـ م: بعلم وحلم توانگر بصبر وشکرشجاع

۱۳۹

پناه ملت و راعی خلق نصرت‌الدین / توئی که چرخ بنام‌تو نامدار شود[1]

بنای شرع بسعی تو[2] مرتفع گردد / اساس ملك بعهد تو[3] استوار شود

چو درشب حدثان صبح دولتت بدمد / چه جای‌صبح[4] که‌خورشید‌شرمسار شود

تو از بزرگی جائی رسیده‌ای امروز / که‌آسمان زقبولت بزرگوار شود ۳۰۲۰

چه‌وهم‌ها که‌درین بسته‌بود مهروسپهر / که دولت تو بر آفاق کامکار شود

امیدآن بود اکنون زمانه را از تو / که نظم رونق عالم یکی هزار شود

زفیض نعمت تو ابر در فشان گردد / ز نشر[5] مدحت‌تو باد مشکبارشود[6]

کسی که مدح‌تو گوید[7] بجای‌آن باشد / که پیش همت او کاینات خوار شود

اگـر قبول نکردم عطات معذورم / که‌پیش رای‌تو این‌نکته‌آشکار شود[8]

که ابر قطره بدریا از آن فرستدباز / که تا بوقت دگر در شاهوار شود

بیا بکام دل از روزگار چندانی / که روزگار تو تاریخ روزگارشود

۱۴۰

صاحب عادل نظام‌الملك‌مجدالدین علی[9] / ای حفیض بارگاهت اوج کیوانرامماس

ذهن‌پاکت‌خاك‌حیرت[10] کرده‌درچشم‌عقول / حکم جزمت‌بند عطلت بسته برپای‌حواس

آفتاب طلعتت گرسایه بر چرخ افکند / ماه را عارآیدازخورشید گردون‌اقتباس

پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد / مهبط انوارعظمت[11] نیست جای التباس ۳۰۳۰

گرحقوق نعمتت[12] را آسمان‌منکر شود / گاه‌کافر نعمتش خوانندو گاهی‌ناسپاس[13]

ماه‌نو باقدرت اردندان نماید باك‌نیست[14] / شاخ‌طوبی[15] سخت‌فارغ باشدازدندان‌داس

برخلایق‌رایت‌لطفت ازآن جاری تراست / کآسمان یابدراو هرگز مجال‌احتباس[16]

۱ـ م: پایدار شود ۲ـ م: بنام تو ۳ـ م : بعدل تو ۴ـ م : چه جای ماه
۵ـ م: ز بوی مدحت تو ۶ـ خم : خاك مشکبار شود ۷ـ خ م : گفت
۸ـ در اصل و «آ» : این گفته ۹ـ خم ، م: ثانی مجد دین ۱۰ـ خ م : حسرت
۱۱ـ خم : عصمت ۱۲ـ م: درکهت ۱۳ـ خم ، م : ناسپاس ۱۴ـ خم ، م : اردندان کند هم باك نیست ۱۵ـ م : شاخ عمرت ۱۶ـ م : اقتباس

حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز / پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس[1]
ای که از دور تو گردون را مسلم از این[2] / هر گز از دوران او کس را نبوده است التماس
در زمانه گرفتوری هست در کار من است / ور نه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس[3]
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعد از این / چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند پاس
جهد کس[4] تا این فتور از کار من بیرون رود / خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو / حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
۳۰۴۰ چون از این دولت شدم راضی بجان و دل شها / سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس
مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام / پایدار آسمان بیرون شود رستا براس[5]

۱۴۱

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین / توئی که قدرت تو کوه را کمر گیرد
سپاه حادثه را حزم تو ز بیم شبان / چو بخت دشمنت از خواب بی‌خبر گیرد
فلک بسان همائیست پر گشاده مدام[6] / بر آنکه بیضه ملکت بزیر پر گیرد
ز لفظ بنده بسمع خدایگان برسان / چنانکه لطف[7] تو باشد مگر که در گیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت / سپهر سر زده زودم ز دست بر گیرد

۱۴۲

ای فلک قدری که هر دم[8] عکس رای و رایتت[9] / دیده بانان افق[10] را دیده‌ها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد[11] / چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حفیض خاک را در[12] اهتمام / از کمال رفعتش ذروه کیوان کند[13]
۳۰۵۰ زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد / درد های ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عزدین یحیی برد / هر کجا احیای رسم رافت و احسان کند

۱ـ م: فاقد است ۲ـ م: ای که بر دور تو گردون را میسر شد زمین، خم: آنکه در دور تو گردون را میسر شد زامن ۳ـ م: ور نه محکم برنهادی دورانرا اساس
۴ـ خم: سعی کن ۵ـ خم: بامداد از آسمان بیرون شود راس براس، م: تامدار آسمان بیرون شود رامش براس ۶ـ خم: مقیم ۷ـ خم - م: لفظ تو باشد ۸ـ خم: هر شب ۹ـ خ م: رای روشنت ۱۰ـ م: فلک را ۱۱ـ در «آ» و اصل: امرت نهد ۱۲ـ ماهرا ۱۳ـ آ: دیده کیوان کند

مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت / کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند
مملکت از نور عدل و سایه اقبال تو[1] / شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند
عقل هم[2] در بدو فطرت دید کایزد در زمین / لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است[3] / ساکنان چرخ را[4] زین گونه سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اسب همتت[5] / بر مراد خویش یک چندی در آن جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی / هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند
هر چه آزار است رفقت[6] از زمین بیرون برد[7] / هر چه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل[8] / روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند[9]
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی / و آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند[10] ۳۰۶۰
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانک / دور دایم[11] از قضا پیوند این دوران کند

۱۴۳

ای سینه روزگار پر جوش / از آتش تیغ آبدارت
هر چه از لب آرزو برآید / ایام[12] نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده / خورشید دواسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی / دولت که همیشه باد یارت
پیش از حشم[13] تو می خرامد / منزل منزل در انتظارت

۱۴۴

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین / دلت نهان جهان[14] آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است / که نقد[15] هفت فلک را عیار بشناسد[16]
فراست تو بیک التفات سر قدر / درون پرده لیل و نهار بشناسد
کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند / مواقع[17] کرم کردگار بشناسد[18] ۳۰۷۰

۱-م: تمام نسخ احسان تو ۲ - دراصل: عقل هم اندر بدو ۳- م: در آن تا ممکن است
۴ - در اصل: ساکنان چرخ را ۵- م: دست فکرتت ۶- در اصل: رحمت خم: عنفت
۷-م: ازجهان بیرون برد (خم: بیرون کند) ۸-آ: زین قبیل ۹-م: ازبن ویران کند
۱۰- فاقد است ۱۱- دراصل: دور عالم را قضا ۱۲-م: اقبال ۱۳- خم: خدم
۱۴-م: فلک ۱۵- دراصل و «آ»: که سدهفت ۱۶-خم: که هفت نقد فلک راعیار بشناسد
۱۷- خم صوانع ۱۸-م: فاقد است

توئیکه پیش و پس مرکبت بسر برود[1] | هر آنکسی[2] که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه تو را طول و عرض چندان نیست[3] | که وهم هندسه‌را از کنار بشناسد
نشان رهگذر همتت کسی داند[4] | که ساکنان فلک‌را مدار بشناسد[5]
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار | شگفت نیست اگر گل زخار بشناسد
زمانه را زتو آبی بروی کار آمد[6] | روا بود که کنون روی کار بشناسد
حقوق دولت تو برزمانه بسیار است[7] | بس است اینکه یکی ازهزار بشناسد
سپهر منت این اصطناع بر گیرد | ستاره قیمت آن[8] روزگار بشناسد
همیشه تا نظر عقل دارد آن[9] تمیز | که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو درملك بیش از آن بادا[10] | که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

۱۴۵

۳۰۸۰ فرمان ده اکابر دنیا بهاء الدین | دوران عمرو جاه تو را انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت | کار مخالفان تو جز انحفاض نیست
گرهست درجهان اثری ازشمایلت[11] | جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تازمانه که آبستن عناست | از زادن مراو تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین است عزم تو[12] | زآن همچو رشته ابدش[13] انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند | درکاینات اگرچه که مال قراض نیست
افتادگان صدمت قهر تو را دگر | تا نفخ صور هم انتهاض نیست
رای تو نصیب که گردون تند را[14] | بی جدوجهد او سمت ارتیاض نیست
گردون زبسکه مدح تو دردیده‌ها نبشت | در دیده‌ها برون زسواد و بیاض نیست
قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملك | تا صبح محشرش خطر انقباض[15] نیست
۳۰۹۰ بیرون زدولت تو چه چیز است درجهان[16] | گر صدهزار گونه برو اعتراض نیست
گر اعتراض کردم برشعر دیگران | زان منقبض مشو که گه انقباض نیست

۱-خم: بسر بدود-م: دولتت بسر نرود ۲-خم: هر آنگهی ۳-م: از این بیش نیست خم: ازان بیش است ۴-آ، م: کسی یابد ۵-خم، م: که سالکان افق را مدار بشناسد
۶-م: آید ۷-آ: نعمت تو-خم: خدمت تو ۸-خم: این-م: فاقد است ۹-خم، م: این تمیز
۱۰-خم: بیشتر زآن باد م: آنچنان بادا ۱۱-م: از شمار بیت ۱۲-خم: حکم تو
۱۳-خم، م: رشته قدرش ۱۴-در اصل و «آ»: رای تو رایضی است که گردون تند را
۱۵-خم: انقضاض-م: انخفاض ۱۶-خم: چه حسرت درجهان

جاوید زی که پیش عطاهای فایضت   بحرمحیط بیش زرشح حیاض نیست

۱۴۶

ای خسروی که‌از تف کین[1] تودرنبرد   جان‌عدو فتد چودل شمع[2] در گداز
هرجاکه میروی ظفراندر رکاب تست   درهیچ منزل از تونخواهد فتد باز
دیگرشکی نماند جانرا درین که هست   شاهی تو را حقیقت وخصم تورامجاز
درملك وارث پدروعم[3] توئی ازآنك   هست از توجان عم‌وپدر[4] درنعیم‌وناز
سلطان کسی بود که‌تو بخشیش تخت‌وتاج   لشکر کسی کشد که توسازیش برگ وساز
همچون نمازنوبت توپنج شد ازآنك   برخلق‌طاعت توفریضه است چون‌نماز
باد ابر آستین زمان[5] تا بروزحشر   بوبکربن محمدبن ایلدگز طراز

۱۴۷

بزرگوارا دنیا ندار آن عظمت[6]   که هیچکس را زیبد بدوسرافرازی   ۳۱۰۰
شرف بعلم وعمل باشد وتوراهمه‌هست[7]   بدین نعم دو روزه چراهمی نازی
زچیست کاهل هنر را نمیکنی تمیز   تو نیز نه بهنر در زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری‌نگه مکن[8] که بعلم   دلم به‌گیسوی حوران همی کند بازی
اگرچه تلخ بود یك سخن ز من بشنو   چنانکه‌آن را دستور حال خود سازی
تو این سپرکه ز دنیا کشیده بر روی   بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که ازجواب سلامی که خلق‌را برتست   بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

۱۴۸

خورشید صدور عصر صدرالدین   بی‌لطف تو جان عدوی تن باشد
و اندر حرم حمایت حفظت   دوران سپهر مؤتمن باشد
ذات تو جاه صفه امکان[9]   عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان   یعقوب و نسیم پیرهن باشد   ۳۱۱۰

۱-م: کف کین   ۲-خم: دل خصم   ۳-آ: پدر وجد   ۴-آ: جد و پدر
۵-خم: ظفر،م: ملك‌تا...   ۶-م: غفلت   ۷- در اصل و«آ»: نیست -خم: تورا همه‌شب
۸-م: ببازی نگه مکن   ۹- دراصل‌و«آ»: ذات توو چهارصف امکان

شمعیست جلال تو که در پیشش[۱] نه طاق فلك یکی لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد کو همدم نافه ختن باشد
بالطف تو آب چون درآرد سر[۲] کو[۳] معدن لؤلؤ عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت آرایش صدر وانجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت تاریخ مفاخر ز من باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را چون طعنه دوست دلشکن باشد[٤]
صدرا سر آن نداشتم کامسال جز درگه تو مرا وطن باشد[٤]
ایام رها نکرد کان دولت روزی دو سه دافع حزن باشد
۳۱۲۰ ازکاری و خدمتی که از حضرت هرچه آن برو دیدست من باشد[٥]

۱۴۹

خدایگان اکابر پناه[٦] دولت و دین تورا رسد زجهان سروری وسرداری
من ازهوای توخود[۷] باز کی توانم کرد که با حیات من آمیخته است پنداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاد ربوده از سر گردون کلاه جباری
بدولت توسزد اگر امیدوار شوم که شاید ار بجهانبان امیدها داری
نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب اگر چه مست نمائی[۸] بعقل هشیاری
دوام عمر تو خواهم[۹] که آخرش نبود سزد که کار مرا آخری پدیداری

۱۵۰

صدر صدور مشرق ومغرب نظام دین بر رقعه کمال تو شاهان پیاده‌اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئی هردو بهم زیك رحم وصلب زاده‌اند
احباب تو بذروره دولت رسیده است و اعدات در حفیض مذلت فتاده‌اند

۱۵۱

۳۱۳۰ بدر دین حاکم آفاق مبارك توئی آنك گلبن ملك ز تو تازه وتر بشگفته است
آستین کرمت بر عرض دنیاوی[۱۰] صدره ازروی جهان گرد حوادث رفته است

۱-آ: پیش خم: جنبش ۲-خم: بحرچون ۳ م : گرمعدن ٤-م: فاقداست
۵-خم. نرخ آن برد وبدست من باشد ٦-۱: بهای ۷-م: باز چون توانم کرد
۸-م: بمانی ۹-م: تو باشد ۱۰-آ: غرض دنیاوی

این سعادت که تو اروی نمودست هنوز
صدیکی نیست از آنها که فلك بدزفته است
سخنی نیست[۱] مرا با تو که پنهان باشد
که زرأی و خردت هیچ سخن[۲] ننهفته است
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که ضمیرم زمدیحت گفته است[۳]
پرده‌دار از پس در گفتکه مستست بخواب[۴]
زین قبل[۵] طبع از آن لحظه هنوز آشفته است
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل[۶]
خفته و مست ندانم زچه معنی گفته است
تو نئی مست که عقل من شیدا مست است
تو نئی خفته که بخت من مسکین خفته است

۱۵۲

سر اکابر عالم[۷] صفی دولت و دین
توئی که نیست تورا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد
درون پرده نگنجد مدبر تقدیر
بهر مقام کـه قـدرت بصدر بنشیند
زآستانه نیابد گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی
روا ندارد در امتثال آن تأخیر ۳۱۴۰
بزرگوارا دانند همگنان که نبود
به اردبیل مرا دعوی[۸] قلیل و کثیر
برون زخدمت تو مقصدی ندانستم[۹]
چرا نمیگذرد یاد من تو را بضمیر
زخطه بتو افتاده‌ام که روز وداع[۱۰]
صدور درپی من ناله کرده‌اند و نفیر[۱۱]
بصد هنر زجهان برسر آمدم چون است
که مانده‌ام بجهان[۱۲] پیش همت تو حقیر
فضیلتی که برابنای روزگار مراست
علی العموم شناسند ناقدان بصیر
اگر به نسبت[۱۳] آن مکرمت طمع دارم
زمانه نیز سرافکنده ماند از تشویر
زروزگار مرا غصه‌ها[۱۴] بسی است که نیست
مجال آنکه کنم شمه‌ای از آن تقریر
به پشتی کرمت کردم این عتاب که او
مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر
اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی ولیك
بگویمت سخنی آن زمن بخرده مگیر ۳۱۵۰
کسی که برسر احرار سروری جوید
روا ندارد درحق چون منی تقصیر

۱ـ خم، م: هست ۲ـ م: هنر ۳ـ خم،م: آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
۴ـ خم. که او مست نخفت، م: که رومست بخفت ۵ـ خم: زان سپس طبعم از،م: زآن سبب
۶ـ دراصل و آ: بخت ۷ـ دراصل و «آ»: دنیا ۸ـ خم: داعی کثیر و قلیل، م: داعیه
۹ـ خم: نداشته‌ام، م: نیافته‌ام ۱۰ـ خم: زخطه به تو افتاده که وقت وداع، م: زخط تو بتو افتاده‌ام که گاه وداع ۱۱ـ م: صفیر ۱۲ـ خم: چوجهان ۱۳ـ خم: اگر همت آن مکرمت
۱۴ـ دراصل و «آ»: قصه‌ها

۱۵۳

پناه و قبله[1] شاهان عصر نصرت دین
توئی که خاك درت کیمیای فرهنك است

بگرد موکب قدرت[2] نمیرسد گردون
که درمیانه مسافت هزار فرسنك است

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو
به پیش معجز موسی چه جای نیرنك است

زبس خسیسی در پهلوی مخالف تو
گمان مبر که بجز خنجر تو ارنك است

توآن شهی که زبیم سنان سر تیزت
رخ سپهر چوروی سپر پر از رنك است

زمانه پای رکابت بدارد اندر چنك[3]
از آن عنان مرادت همیشه درچنك است

حدیث لنگی اشتر بعذر می شاید
اگر به نکته نگیری[4] چو عذرهم لنك است

بحکم آنکه من از خاك درگهت دورم
زغصه هرنفسم با زمانه صد جنك است

۳۱۶۰ تورا بقای ابد باد در نکو نامی
که ملك ودین راازنام دشمنت تنك است

۱۵۴

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین
تراست چرخ نکوخواه و بخت نیك اندیش

توئی که در حرم دولتت بنقل طباع
موافقت دهد ایام گرك را با میش

زجام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش
زدست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رأی تست که من
ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

مراکه درمه دی کسوت سمور نبود
که تموز ندارم امید خرگه خویش

بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز
مرا چه فرقت[5] بیگانه وچه وصلت خویش

دلی که می نپذیرد جراحتش انجام
بر آستانه صبرش نشانده ام بسریش

هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر[6]
نهد زرحمت تو مرهمی برین دل ریش

تو در ساحل دریا ومن چنین تشنه
کف تو معدن روزی ومن چنین درویش

کرا بماند ازین غصه دین ودل بقرار[7]
که تیر چرخ برآید درین مقام ازکیش

۳۱۷۰ شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا
نهی به تربیت اسباب خرمی در پیش

ازین صواب تورا اندیشه نیست درعمل آر
وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

۱۵۵

۱-خم م: پناه وقدوه ۲-م: بروی مرکز قدرت ۳-م: ندارد اندر چنك

٤-خم،م: اگر به نکته نگوئی که عذرلنگ است ٥-خم فرقت ٦-م: چرخ افسونگر

۷-خم: جان ودل بفراز

خدایگان صدور زمانه صدرالدین — توئی که طلعت تو نور دیده خرد است
از آن برقص در آید فلك که در گوشش — صریر کلك تو همچون نوای باربد است
بحضرت تو که پیوسته نیك باد تورا — نموده‌ام دو سه نوبت که حال من چه بد است
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد — نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی — هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

۱۶۰

صفی دین بس از این زخمهای بی‌شفقت[1] — زدست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
بجز شماتت و یأسم نداده وعده تو — از آن سپس که دو ماهش گذشت[2] از حاله
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو در[3] — سخات در دل من سرد که چون ژاله ۳۱۸۰
چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانی — بیان حجت موسی ز بانك گوساله
یکی از این حرکتها بود که ناگاهی[4] — فرو برد بزمین نام و ننك صد ساله

۱۶۱

اقبل الساقی[5] بریحان و رواح — هاتها تقرعن نغز الملاح[6]
موسم عیش است درده جام می — درجهان بی‌می نیابد کس فلاح
انتهانی الشکر الاعصیان دین[7] — ناصحی هی سکران وصاح[8]
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط — نیست[9] هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصرالهدی مستظلا[10] — آخر الملك[11] باطراف الرماح[12]
فتح تو درپیش دارد شهریار — عیش و عشرت را تو میکن[13] افتتاح
بربحی ارض الهدی فی حجفل[14] — ظل فی الایه فهوء الصباح[15]
شاه عزم خطبه[16] بدخواه کرد — تافزاید دولت و دین را صلاح[17] ۳۱۹۰

۱-م: بی‌موقع ۲-خم، م: گذشته ۳-م: جواهری که بمدح تو نظم میکردم
۴-که او ناکام ۵-م: اقبل ایساقی ۶- دراصل و «آ» هاتها تفترعن الشعر المداح، م: ضاحکا تقرعن نغز الملاح ۷-خم: اتهی فی السکر اغصان الربی ۸-م: فاقد است: «آ» زساح
۹- دراصل و آ: هست ۱۰-خم: مستقرا ۱۱-خم: فحرر الملك ... ۱۲-م:
تحدم فی نصرالهدی مستبصراً احزن الملك باطراف الریاح
در اصل و آ: الریاح ۱۳-خم، م: نوکن افتتاح ۱۴- نیحتی ارض العدی فی حجفل
۱۵-خم: ضوء الصباح، م: فاقد است ۱۶-خم: خطه بدخواه کرد ۱۷-دراصل و «آ»:
با فریدون دولت دارا سلاح

ثابت الاقبال منصور اللوا — مستقیم الامر مامول النجاح[1]
دولت اندر پیش و پیروزی ز پس — نصرت اندرقلب وعصمت بر جناح

۱۶۳

خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین[2] — ایا چو نور رای تو جهان آرای
به هیچ دور فلك قفل‌های حادثه‌را[3] — به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای[4]
چولفظ منطقیان لطف توسخن‌پرور[5] — چووهم هندسیان صیت توجهان‌پیمای[6]
فراز هرسر شاخی گل وجود تو را — زیادت‌است چو بلبل[7] هزارمدح سرای
زمانه زیر وزبر شد هزار بار چوچرخ — که همچوقطب نجنبید دولت توزجای
اگر بمدح توتقصیر کرده‌ام زانست[8] — که درصفات تومانده است‌عقل ناپروای
جلال قدر تورا غایتی معین نیست — که بر ثنای[9] توکس راقرار گیردرای
۳۲۰۰ بپایه‌که رسی تا اساس مدح نهم — فراز پایه دیگر نهاده باشی پای
ازآن زمان که جدامانده‌ام زدرگه تو — که‌خاك‌اوست چو باد بهشت‌روح‌افزای
دویدم از سر حسرت بسی نشیب‌وفراز — مرانه‌دیده[10] ره‌بین نه‌عقل[11] راه نمای
گهی‌چو گل‌شده‌رسوای طبع‌رنگ‌آمیز — گهی چو بلبل نعره‌زنان[12] هرزه‌درای
چودف طپانچه‌غم رانشسته‌حلقه بگوش — پس‌از برای‌دمی ده‌دهان گشاده‌چو نای[13]
کنون بصبر و قناعت فشرده‌ام دندان — مگرفروشود[14] این‌غصه‌های‌جانفرسای
بس است آنکه لگدکوب حادثات‌شدم — زننگ مدحت مشتی خسیس‌طبع گدای
گذشت سی نفر ازکاروان عمرم ومن — زبان‌بگرددهن درفکنده همچو درای
در آفتاب حوادث بسوزم اولی‌تر — که بهرسایه نهد بر سرم سپاس‌همای
ازین سپس من و کنجی و کلبه تاریك — که سردشد بدلم درهوای باغ‌وسرای
۳۲۱۰ توکامران ومکرم بمان که در عالم — کرامت است وجود توخلق رازخدای

۱ـ آ: مأمون‌النجاح ۲ـ خم: صیدالدین ۳ـ دراصل و آ: قفل پای حادثه را
۳ـ م: مسح هردو جهان قلعه‌های حادثه را ۴ـ م: قلعه‌گشای ۵ـ خم: چو طبع منطقیان
لطف توجهان‌پرور، م: چوطبع منطقیان ذات‌توسخن‌پرور ۶ـ م: جهان‌آرای ۷ـ م: فزونتر
است زبلبل ۸ـ خم،م: میکنم زانست ۹ـ م: که بربنای ۱۰ـ م: مرا بدیده
۱۱ـ م: بعقل ۱۲ـ خم،م: اسیر زبان هرزه درای ۱۳ـ آ: ده زبان، م: ده دهن
۱۴ـ خم: فرو رود

۱۶۳

ای فلك سر بدان برآورده[۱] که توگوئی خاك پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه[۲] عکس جام[۳] جهان نمای منست
حجتی کان زبان فتنه به بست سر تیغ جهانگشای منست
آفتابی که عقل ذره اوست ذره آفتاب رای منست
دوجهانرا[۴] به پشت پای زدی که کمین[۵] فضله سخای منست
پایت آزرده شد زصدمت آن خود همین ماجراگوای منست
درد در پایت اوفتاد بعذر که گناه[۶] من و خطای منست
چون بپایت رسیده آستینم[۷] گر بپرسی حرام سرای منست[۸]
عقل سوگند بر جهان میداد که اگر درسرت[۹] هوای منست
بسر من که دور باش از و کهتو دانی که بوسه جای منست[۱۰] ۳۲۲۰
جاودان زی که چرخ میگوید که بقای تو با[۱۱] بقای منست

۱۶۴

ایا شهی که ز آثار نعل[۱۲] شبرنگت حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
توئی که بر تن خصم تودرع داودی ز زخم تیر تو پرویز نی بود خونریز
چو ظلم بر در دروازه وجود رسید ندای عدل تو بشنید و باز گشت گریز
ببرد چاشنی لطف[۱۳] تو بشیرینی مزاج بی‌نمکی ازجهان شور انگیز
اگرز کین[۱۴] تودندان خصم کند شود عجب نباشد از آن عزم تند[۱۵] وخنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوك که جمله کم ز تو بودندو بیش از[۱۶] پرویز
بصد هنر قدری آبرو یافته‌ام جهان ز حکم تودر نگذرد بگو که مریز[۱۷]
فلك بجام بلاشربتم از آن فرمود[۱۸] که از عطای مزور نموده‌ام پرهیز

۱ـ خم،م: درآورده ۲ـ خم: زینت آسمان و...،م: زینت آفتاب وسیرت ماه ۳ـ آ: چهر
۴ـ م: توجهانرا ۵ـ م: کاین‌همه ۶ـ آ: کین گناه ۷ـ خم،م: رسید آسیبم
۸ـ خم،م: گربپری سرم سرای منست ۹ـ م: دردلت ۱۰ـ آ:
بسر من که درد پایش را ببری زانکه بوسه جای منست
۱۱ ـ دراصل: دربقای منست ۱۲ـ م: فعل ۱۳ـ آ: عدل تو ۱۴ـ م: اگرز
بیم تو ۱۵ ـ دراصل و«آ»: زخم تند ۱۶ـ م: بهتر از پرویز ۱۷ـ آ: جهان ز
عدل تومیریزدآن مگوکه بریز ۱۸ـ م: بجام فنا

۳۲۳۰ بسوی من نظری کن که بی‌سبب با من — جهان سفله بکین است و چرخ دون به ستیز
از آن زمان که فلك بردرت بپا استاد — زمانه برسر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاك درت را ز اشك دیده من[1] — برنگ لاله بر آورد چرخ رنگ آمیز
مرا به نزد تو بی پایمردی کرمت[2] — برون ز حلقه در نیست هیچ دست آویز

۱۶۵

پناه مقصد اهل هنر صفی الدین[3] — تو ئیکه همت تو سر بر آسمان سوده است
هر آن صفت که از جیب فنا بر آرد سر — بعمر دامن جاهت بدان نیالوده است
قلم که دعوی و صافی کمال تو کرد — رخش بدوده خجلت[4] همیشه اندوده است
بزرگورا بی سعی تو در این مدت — دلم ز غصه و جانم ز غم بیالوده است
از آن زمان که من اینجا نشسته‌ام صدبار — همه بسیط زمین صیت من به پیموده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده‌ام گر چه — هنوز ناله من هیچ گوش نشنوده است
کنون بکام و بناکام می‌روم که مرا — جهان عنان ارادت ز دست بر بوده است
بخدمت آمده بودم پگاه برگفتند — که دوش خواجه نشاط شراب فرموده است
زخرمی همه شب تا که[5] دمیدن صبح — چو بخت خویش نخفته است و هیچ نغنوده است[6]
۳۲۴۰ کنون زمستی و بی‌خوابی شبانه هنوز — چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
ز روزگار دو نگم شکایتی است عظیم[7] — که این سعادتم امروز روی بنموده است
بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است[8]
تو سود کن بجهان نام نیك اگر چه مرا — دو ماهه عمر بر امید تو زیان بوده است[9]

۱۶۶

ای تورا دروجوه شمع وشکر[10] — نقد هر کیسه کآسمان بردوخت[11]

۱ـ دراصل و «آ»: ز آب دبده من ۲ـم: توجز پایمردی، خم: مرا به نزد توئی پایمردی کرمت ۳ـ دراصل و «آ»: سراکابر عالم صفی دولت ودین ۴ـ آ: بدوده وحشت ۵ـ دراصل: بود که ۶ـم: چو بخت خویش دمی تا رمیده ناسوده است ۷ـخم: نعابتی است عظیم، م: ز روزگار دو رنگم بغایتی شکوه است ۸ـ آ: بهبود است ۹ـ «آ» و اصل: مدار عمر به امید... ۱۰ ـ آ: شمع و لگن، خم: ای برادر وجوه شمع وشکر ۱۱ ـخم: بفروخت

چشم گردون ندید روی وجود[1] تا قضا شمع دولت بفروخت[2]
هین که پروانهای وعده تو جمله از سوز انتظار بسوخت[3]

۱۶۷

یا من حوالمعالی باالصارم المهند العالمین منه[4] ظل النعیم سرمد ۳۲۵۰
ای بر فراز قدرت گردون نهاده مسند بر خور زملك باقی وزدولت مخلد
فاضت علی البرا یامن کفك العطایا کفت بدر الرزایا عن جندك المخلد
ماحبیب علی الرمامی اللشکر العطایا بکف برالورا یا عن جندك المحمد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

۱۶۸

شاها عجم چو گشت مسلم به تیغ تو لشگر بسوی خوابگه مصطفا فرست
بس کعبه را خراب کن و نردبان بساز[5] خاك حرم چوذره بسوی هواست
در کعبه جام می چه کند درخزانه نه از بهر روضه دوسه گز بوریا فرست
اهل ورع به آتش ظلم و جفا بسوز واصحاب کهف را بسوی دار وافرست
تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز آنگه سر خلیفه بسوی خطا فرست

۱۶۹

ای خرد در طلب غایت تو کرده پای آبله از بس دوری ۳۲۶۰
تو به تدبیر جهان مشغولی گر بکارم نرسی معذوری
از تو من بنده سئوالی دارم کز تو نان خواهم با[6] دستوری

۱۷۰

خدایگان کرام جهان رضی الدین[7] توئی که همت توهست بافلك همزاد
تو آن کسی که به بیند طلیعه حرمت کمین آتش موهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز ننشستم نوشته بودم واحوال خویش داده بباد
مگر بچشم رضا ننگریست رای رفیع که هیچگونه به تشریف من مثال نداد

---

۱ ـ خم: بدید روی امید ۲ ـ م: نفروخت ۳ ـ در اصل و «آ»: جمله درتن ز انتظارت سوخت ـ خم: جمله در انتظار شمع بسوخت ۴ ـ آ: اعلا ۵ ـ آ: نردبان بیار ، م: وناودان بسوز ۶ ـ آ: بی ۷ ـ سپهر فضل وجهان هنر رضی الدین

ولیك از ره انصاف[1] دور نتوان بود | در این معامله الحق مرا خطا افتاد[2]
بضاعتی نبود شعر خاصه گفته من | که پیش چون تو بزرگی توان به تحفه نهاد[3]
کسیکه قطره شبنم به پیش ابر برد | چو خاك باشد بنیاد سعی او برباد
۳۲۷۰ تو را که چشمه آب حیات در دهنست | کجا به جرعه شرب شراب کردی یاد
گهی که گیسوی حورا گره زند رضوان | سزد که جان خراب مرا کند آباد[4]
چه گفتم آن گره بسته زود بگشاید | گره دو صد شد و یك جو از آن گره نگشاد[5]
تو کار من بکرم می بساز درهمه وقت | همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد[6]
بدست من نبود جز دعا که میگویم | بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد[7]

۱۷۱

مراجان و دل پیش آن صفدر است | که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سر گشتگی نیست این درد سر | که گردون بداخترش میدهد
چو درد سر خلق عالم کشید | فلك نیز درد سرش میدهد

۱۷۲

امام عادل و مفتی وقت محی الدین[8] | توئی باسب و رخ از کل کاینات فره[9]
بمدحت تو دوسه نوبت قصیده‌ها گفتم | نکرد سعی تو از کار من گشاده گره
۳۲۸۰ زپیش منبرت امروز مردکی برخواست | که توبه میکنم از کردها[10] تو گفتی زه
ز مردمانش زروسیم[11] خواستی و همه | به طوع طبع بدادند بی لجاج دسته
زبهر شعر چو چیزی ندادیم باری | برای توبه که دادی ز شاعریم بده

---

۱ ـ م: و لیکن ازسر انصاف ۲ ـ م: مرا خط آزاد ۳ ـ م: بمژده نهاد
٤ ـ در «م» بعد از این بیت، بیتی است که در نسخ چاپی دیده نشد چنین:
ولیکن آب بتصدیق وعده کرمت | سزد که جان خراب مرا آباد کند
ودرمقابل مصرع اول بیت در «م» این مصرع قرار گرفته : سزد که باد نیارد زطره شمشاد
۵ ـ م: اگر زصد شد یك جو از آن گره نگشاد ٦ ـ م: فاقد است ۷ ـ این بیت در «م» اضافه براصل است :
بصد شکم امل ازمن شده است آبستن | زوعده تو ندانم که تا چه خواهد زاد
۸ ـ م : مجدالدین ۹ ـ م : توئی بآب و رخ از کاینات برده فره ۱۰ ـ در اصل و «آ»: جرمها ۱۱ ـ خ،م: زر وجامه

۱۷۳

ایا نموده بصد علم در جهان معجز — توئی که دهر نظیر تو نیز ننماید[1]
محیط جاه‌تو را غایتی است در وسعت — که مرمحدث گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر کشید — زهی چگونه زبان عتاب[2] بگشاید
که‌دست‌وطبع‌تو بحر علوم‌و کان سخاست[3] — زبحر و کان نه همه وقت‌در و زر زاید[4]

۱۷۴

بخواب دوش‌چنان دیدمی که‌صدرجهان — مرا بخواند ودرم دادوخلعتی بخشید[5]
شدم بنزد معبر و بگفتم این معنی — جواب داد که‌این جز بخواب نتوان‌دید

۱۷۵

ای رسیده مواهب تو بمن — همچو بوی شفا بـه بیماران
گرچه درخورد همت تونبود — رو نکردم چو خویشتن داران ۳۲۹۰
پـایه ابر برترست از آن — رو توان‌کرد سوی او باران

۱۷۶

ای بزیر هزار خـر بنده — پشت خم کرده همچوخرپشته
صد هنرمند را زبی نانی[6] — نور کید و دروغ تو کشته[7]
ای ترش کرده روی چون‌تیماج — چند برابرو افکنی رشته
قلتبانی وزو بمزد و دغـا — در جوابم دهی زنت هشته

۱۷۷

اگر این را به بوی عهده ملك — در سراپرده عذر پروردند
ملك مأمون بود زراه سزا — گر چه مامن امین افکندند

۱۷۸

آن‌غلامی[8] که از پی آهوش — آسمان زحمت دواج کشید
چندگه خدمتش‌چه نیکو کرد[9] — لاجرم چون نگین بتاج رسید

۱ـم: توئی که دهر نظیرت ندید و ننماید ۲ ـ در اصل : سئوال ۳ـآ: عطاست
٤ـم همه ساله دروزر آمد ۵ـخم: بخواند پیشم و تشریف داد وزر بخشید ٦ـدراصل و
«م» : زگرسنگی ۷ـ دراصل :کون‌گنده دروغ‌بوگشته،آ: پوزگنده دروغ توگشته،م :کور
کند ودروغ برگشته ۸ـم: من غلامی ۹ـم: یك زمان ازمیان کمر بگشاد

۱۷۹

۳۳۰۰ شاها حقیقت است که خامه دوات را — از عشق نیست آنکه زبان در دهان کند
هرچند زاهد است و تراشیده سر و لیك — در عهد عصمت تو نشاید که آن کند

۱۸۰

دو شهریار گزین و دو نامدار گزین — دو اختیار زمین و دو اعتبار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دینار — یکی به تیغ چو ابر سرشك او مرجان
یکی چو باده خورد زهره بایدش ساقی — یکی چو گوی زند چرخ زیبدش میدان
همیشه دولت آن پایدار باشد ازین — همیشه نعمت از این جایگیر باشد از آن

۱۸۱

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان — شکسته پشت گرفته گویز راهنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان — بجای موی ز اندامها برون سافار

۱۸۲

خدایگانا معلوم رأی روشن تست — خصوص بندگی و شرط نیك خواهی من
نه آنکسم که مرا آن محل و مرتبه است — که کار ملك نکو گردد از تباهی من
۳۳۱۰ من آن گدای سخن پیشه‌ام که گاه سخن — زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدحت تو زنده‌ام زروی قیاس — سجل مدح تو را برخورد کماهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ — ز اشك گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم — که صبح عدل تو زایل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنای میسند — زگریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است — همه جهان را احوال بی گناهی من

۱۸۳

خدایگان همه خسروان روی زمین — توئی که طبع لطیفت سراچه قدم است
در اهتمام تو آسوده‌اند جمله جهان — از آن جناب رفیع تو عرصه کرم است

قضا بنام تو بر دست[1] دفتر اقبال — صدای نوبت ملك صریر آن قلم[2] است
کمینه بنده‌درگاه‌گرچه رنجور است — خدایگان جهان خسرو مسیح دم است
جهان وخلق‌جهان جمله‌معترف‌شده‌اند — که‌خسروی‌چوتوامروزدرزمانه کم‌است ۳۳۲۰

۱۸۴

ای مثال تو را زمین وزمان[3] — کرده از راه امتثال مثول[4]
دولتت را فتور ناممکن — حشمتت را زوال نامعقول
گشته پیش تو رام و آهسته — فلك تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو — آسمان نا نهاده داغ افول[5]
در دلت نور کبریای خدای — بشر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون — روح لقمان بقالب تو حلول
خامه ات[6] روزوشب کشان‌درپای — طره جعد و گیسوی مفتول
من بدان‌عزتی که نفس‌مراست[7] — گشتم از خدمت ملوك ملول
سخن فضل می نیارم گفت — زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل‌الامر مدتیست که نیست[8] — بر در کس مرا خروج‌ودخول ۳۳۳۰
از چه ماندم برآستانه تو — متردد میان رد و قبول

۱۸۵

ای طلعت تو دیده جانرا بجای نور — وی در ضمیر مهرروان تو جایگیر[9]
دیدار تو چو غره اقبال جان‌فزای — گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر
لطف علاج تست[10] که درموسم بهار — هر سال نوجوان شود ازسر جهان پیر
شاهیست همت تو که‌ننك‌آیدش‌دگر[11] — زیر چهار بالش ارکان‌نهد سریر[12]
دانند همگنان که نرفته است یك‌نفس — شکرتو از زبانم و فکرتو از ضمیر[13]
تو آفتاب فضلی و شاید که از جهان — چون‌ذره‌درشعاع توظاهر شودظهیر[14]

۱-م: تو افراخت دفتر ۲-م: نعم‌است ۳-آ: زمان و زمین ٤-آ: سئول
٥- دراصل: قبول ٦-خم،م: قلمت ۷- دراصل و «آ»: توراست ۸-خم: حاصل‌از فضل مدتیست که نیست ۹-م: وی درضمیردلها مهرتوجایگیر ۱۰-م: لطف‌صلاح‌تست
۱۱-م: که رشك‌آیدش دگر ۱۲- م: بود سریر ۱۳-م: یاد تو از ضمیر
۱٤-م: چون ذره هوای توظاهرشود ظهیر

۱۸۶

افتخار جهان بهاء الدین ای جهانت نظیر نازاده
به یکی حمله حکم یاور تو هفت در بند چرخ بگشاده
۳۳۴۰ همت مهر وماه را بعلو رخ و اسبی به طرح بنهاده
نیست ازطوق شکر توآزاد وز بسیط زمین یك آزاده
باهمه خلق و طبع محسن تو سازگار آمده‌است چون باده
شعرمن گرخوش آمدت بگزاف در تعجب جزای افتاده
آب حیوان چگونه خوش نبود به ثنای تو چاشنی داده

۱۸۷

ایام کزو بناخن غم رخسار وجود می خراشم
چون مشك چرا کند نهانم کز طیب نفس چو مشك فاشم
آن شمع منم که در معانی ارواح ملك سزد فراشم
خون می‌زاید ز شعرم آری از گوشه دل همی تراشم
تاکی کنم از فلك شکایت او کیست کزو بود معاشم
۳۳۵۰ در خدمت آنکه زدست روزی او هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد کز تست هر روز به نعمتی تلاشم
من کز تو شدم عطات چندان بر لاشه نمیکنند قماشم
در خدمت تو غریق شکرم نی چون دگران رفیق آشم
ازدست مده مرا که ترسم آن روز که جوئیم نباشیم

۱۸۸

خداوندا من آن جراح عمرم که دائم هفت عضوم ریش باشد
توانگر ترکسی را گر بجوئی درین عهد از وفا درویش باشد
ازین‌شادی درین دوران که مائیم دل مردم محال اندیش باشد
زمن رادی و دین داری نزیبد چو گیتی رفت و کافر کیش باشد
سلیمی[1] گرزمن بیش‌است بیش‌است سلیم است این بهل تا پیش باشد
۳۳۶۰ چومهر از پس برآید آدمی را حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا زان نقش آبادان چه خیزد[2] که پانصد رخنه در معنیش باشد

۱- خم،م: نشیبی ۲- خم: چه طیره

به تیری دوزم اورا کش ز رفعت
مگر شمشیر جوزالیش باشد
ز زنبوری نیم کمتر که بر وی[۱]
دمادم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل سخاوتها کند لیك
بسا ظلها کزو بر خویش باشد
چو جای من نمیدانند قومی
که ایشان را سمن چون‌عیش باشد
اگر دستوری یابم به هنگام
چنین دانم[۲] که جای خویش باشد

۱۸۹

شاها بقدر همت و رای[۳] رفیع خویش
ازسقف چرخ وساحت جوزا آستانه‌ساز[۴]
این عندلیب را زپی مدح گستری
برشاخسار سایه خویش آشیانه ساز
ساز نوا و جاه تورا از نوای من[۵]
درخود بود که‌خوش نبود بی‌ترانه‌ساز[۶]
گفتم قصیده که ز مدحش حسد برد[۷]
اوهام نکته‌پرور و طبع فسانه ساز
نامد بحضرت تو شها بلبلی چومن[۸]
دام قبول گسترد از لطف دانه ساز
یا باز پس فرست از اینجا بخانه‌ام
یا در جوار بارگه اینجا توخانه‌ساز[۹]

۳۳۷۰

۱۹۰

ای قضا صولتی که درعالم
آنچه حکمت کند قدر نکند
آنچه با خصم میکند[۱۰] تیغت
باچمن شبنم و مطر نکند
شرف ذاتت[۱۱] نه آنچنان آمد
کاندرو سلطنت اثر نکند
هر که خاطر گماشت بر کینت
جز بجان بیگمان خطر[۱۲] نکند
بعد از این رایت جهانگیرت
فلك هفتمی مقر نکند
نیك دانی که بر سپهر هلال
نشود بدر تاسفر نکند
گر شبیخون کنی براهل عراق
فتح این باب جز ظفر نکند
عمر من رفت برامید مگر[۱۳]
هیچ سودی یکی مگر نکند

۳۳۸۰

۱-م: دروی ۲-آ: چنان دانم ۳-م: شاها بقای عمت ورای، خم: شاهابعدل و همت... ۴- خم: ازسقف عرش وقبه چرخ آستانه‌ساز،م : برشاخسار سایه خویش آستانه ساز
۵-م: تورا ای‌نوای من ۶- م: درخود بنورخویش نبودی ترانه ساز ۷-م: که‌زلطفش حسدبرد، خم: که زنظمش‌حسد برد ۸-خم: آمد بحضرت توبلبلی‌چومن ۹-خم: یادر جوار بارگه انجام خانه‌ساز،م: یا درجوار باره کیان بارخانه ساز ۱۰-م : آنچه با خلق میکند
۱۱-م: رایتت چنان‌آمد ۱۲-م: حذر ۱۳-م: درامید غمت

انتقام ازعدو مکش[1] امروز باتو کس[2] دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص کار طالع کند هنر نکند
پیش از آنساز بی پر و بال تا کس این قصه‌را سحر نکند
کآنچه‌مانند کردشهروسرای[3] با غضب[4] پرتو قمر نکند
در گذرهای دهر ناهموار جز بکشتی درو عبر نکند
گر بخدمت نمیرسم چه عجب که ازو آب ره بدر نکند

۱۹۱

سخنی چند بشنو از بنده که در آن شرح مختصر نکند
هر کس از حال زیر دستانت چون بداند تو را[5] خبر نکند
گرچه در حال دولتی بیند بر پل عاقبت گذر نکند
۳۳۹۰ آنچنان بوده در جهانداری کز تو کس ناله سحر نکند
مادح[6] صادقم که در خدمت[7] خاطرم هیچ مدح گر نکند[8]
نبود دور گر ثنای تو را جبرئیل امین ز بر نکند
هر که بیتی بخواند کوزین قطعه[9] سخنی عقد در دگر نکند
گفته من بفال دارد از آنك مدیم بجز شمر نکند[10]
برخور از جود کآنچه عدلت کرد وزنمای نبات خور نکند[11]
جاودان باش تا مدار فلك عاقبت مرد اس لدر نکند

۱۹۲

ای داده روزگار زدوران جودتو بهردوروزه‌راتب روزی وحش وطیر
نارفته برزبان توقولی برون زحق[12] ناآمده‌زدست توفعلی ورای خیر[13]
دی اسبکی که‌حامل اورام خادم است[14] گفت ای تودرممهدمن همچومن اسیر
۳۴۰۰ از نوبحرص محمدت خواجه‌علی[15] بنشین که‌این طمع نتوان داشتن زغیر

۱–م: بکش کامروز   ۲–م: پس   ۳–م: کانچه با بنده کرد شهرسراب   ۴–م: باکتان   ۵–م: چرا   ۶–م: مادحی   ۷–م: صدقت   ۸–م: مدح خر نکند   ۹–م: هر که بیتی شنیدازین قطعه   ۱۰–م: مدد بحرجزشمر نکند   ۱۱–م: در نمای ثبات حور نکند   ۱۲–م: قولی ورای حق   ۱۳–م: ناآمده زنعل تو امری برون زخیر   ۱۴–م: خادمت   ۱۵–م:
گر توزفرض محمدت خواجه جدا پشتی این طمع نتوان داشتن زغیر

زان گفتگوی بردل جانم مصیبت است — هایل ترا ز[1] مصیبت صدطلحه وز بیر
هارون درگه توأم آخر روامدار — اسب مرا بر آخور غم چون خر عزیر

۱۹۳

ای شب قدر تو همچون روز عید — روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان — آسمانت زیر پا افکنده باد
سرورا شاها خداوندا دات[2] — سال وماه وروزوشب فرخنده باد[3]
فر یزدان گشته رای شهریار — فر یزدان بر سرت تابنده باد[4]
سایه میمون و فرخ طلعتت — برسر جمله جهان پاینده باد[5]

۱۹۴

دی برفتم که خواجه را بینم — مست ومدهوش همچو بی خویشان
گفتم آخر توانگریست کزو — بمرادی رسند درویشان
میدویدم بر آن که عرض کنم — شکر خویش و شکایت خویشان ۳۴۱۰
خضری یافتم چه شاید گفت — راست چون تیر بد ز بدکیشان
هر زمان گشته در بداندیشی — مقتدای همه بد اندیشان
بر گشودم زبان و می گفتم — پشت برکرده از پس ایشان
تیر اصحاب بر بروت وزیر — پایمال کسان زن ایشان

۱۹۵

خدایگانا[6] سالی زدیادتست که من — بجام نظم می مدح تو همی نوشم
ندیده‌ام زتو چیزی[7] چنانکه بر گویم — نیافتم زتو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلس تو زجودت[8] مرا سئوال کنند — نهاده باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غره اگرچه[9] من ازشمایل خوب — حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
نگاه نظم چومن بر سخن سوار شوم — کشند غاشیه اقران زفخر بردوشم[10]

۱ـ م: افزو نتراز   ۲ـ م: لبت   ۳ـ م: برخنده باد   ٤ـ م: پاینده باد
۵ـ فوق این بیت در «م» بیتی است چنین:
جان عالم چون توئی بی‌هیچ شك — جان عالم تا قیامت زنده باد
٦ـ م: بزرگوارا   ۷ـ م: نانی   ۸ـ م: بمجلسی که زجودت   ۹ـ م: غافل اگرچه
۱۰ـ م: اقران نطق بردوشم

۳۴۲۰ بمدح وهجو همه کس بی شکایت و شکر[1] چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
من ار زهجو تو بیتی دو بر کسی خوانم نهند تخته دیبا همی در آغوشم
بزر سرخ چو از من[2] هجای تو بخرند روا مدار که[3] به نرخ تمام بفروشم

۱۹۶

عمادالدین تو آن تقدیر حکمی که با قدرت فلك را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه بگرد خطه اسلام دیوار
فکنده همتت دیده چو دایم[4] دوار اندر سر گردون دوار
عروس کلك تو بر بسته زیور[5] بدست زر فشان ولفظ در بار
توئی آن گوهر عالی که پیشت فلك مانند خاکستر شود[6] خوار
گر از خاکیست گوهر پس چرا شد[7] ز نسلت[8] گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریائی و لاشك[9] بدریا در بود گوهر سزاوار
۳۴۳۰ مبادا کز تو دریای معانی شود هرگز یتیم آن در شهوار
اگرچه این سخن برجای خویش است حدیث ما فرحنا یاد می آر

۱۹۷

عماد دولت ودین صدر پیشوای عراق توئی که بزم تو را ماه نو پیاله شود
زآب دیده چو باران اشك بر خیزد[10] بلب رسد به نفس‌های سرد ژاله شود
مرا ز شادی انعام[11] هر زمان باری زخنده لب چو گل وروی همچولاله شود
چو از حواله شمس طبیب یادآرم زغبن وغصه همه خنده‌هام ناله شود
هنوز آن قدری باقی‌است که می ترسم ازآنکه باقی عمرم بدو حواله شود
دو روزه ناله خادم بود اگر بدهی[12] وگر نه از پی آن وام‌های حاله شود
امید تو به نه ماه[13] بیش نیست هنوز هزار سال بزی تا هزار ساله شود

۱ـ م: زمن چو ۲ـ م: رضا دهی که ۳ـ م: همه کس در شکایت وشکوه
۴ـ م. آ: فکنده هیبتت چون دور دایم ۵ـ م: عروس ملك بر بسته زیور ۶ـ م: بود
۷ـ م: گراز خاکست پس گوهر چرا شد ۸ ـ م: ز نسبت ۹ـ آ: لابد ۱۰ـ خم، م: ز
ابر دیده چو باران اشك بد خواهت ۱۱ـ خم، م: مرا زشادی جاه تو هر زمان باری
۱۲ـ م: ندهی ۱۳ـ خم: امید من بتو یکماهه بیش نیست هنوز

خدایگانا با دست گوهر افشانت | همیشه کار زمان و زمین گهر چینی است[1]
اگر به رفعت قدرت فلک بصد درجه | فراز خویش نبیند ز خویشتن بینی است ۳۴۴۰
مرا بخلعت زیبای اشتر رهوار | بزرک کردهٔ و آن خود بزرک آئینی است
هنوز تنك لگام امید میدارم | وگرنه به چه دانم که اشتر زینی است

۱۹۸

حامی ملك وسعد دولت ودین | چرخ درسایه حمایت تست
صحف آمال و نسخه ارزاق | تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد | بعد ازین سایه عنایت تست ۳۴۴۵



۱ــ م: همه کنار زمین و زمان گهر چین است

غزليات

۱

غبار راه تو در دیده توتیاست مرا | بیا که دیده غمدیده بی ضیاست مرا
بحیرتم که دراین فکرهای دوروددراز | هنوز در سر زلف تو نارساست مرا
بروز وصل تو من قدر آن ندانستم | اگر فراق توأم میکشد سزاست مرا
شراب تلخی خوی تو در تنم دارد | دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا
بکام من چو نگردید آسیای فلك | اگر که‌شکوه‌ز گردون کنم بجاست‌مرا ۳٤٥٠
زبخت سایه اقبال من بود معکوس | بفرق اره بتر از پر هماست مرا
خدنگ قامت من درشباب شدچو کمان | چرا کشاکش دوران نکرد راست‌مرا
زتندباد حوادث ز پا نمی افتم | که دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتی و تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلف توامشب گره‌گشاست مرا

۲

چاره گر نیست مسیحادل بیمار مرا | برسانید ببالین بت غمخوار مرا ۳٤٥٥
اشك من از سرمژگان دود ازناچاری | از همانجا بنگر قوت رفتار مرا
اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم | منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا
از سرشب که به تسخیر خیالت بودم | دیده میکرد تماشا دل بیزار مرا
همچو خور سایه‌من کسب سعادت دارد | آشیان کرد هما این تن بیمار مرا
خار درپای من ازدیده برون آردسر | پس بشارت برسان خصم دل‌آزار مرا ۳٤٦٠

مستم از گردش قسمت که ظهیرازسرشوق
میدهد جان بعوض نشئه سرشار مرا

۳

موج اشکی گر نباشددرشب‌هجران‌مرا | کیست تا آبی‌زندبرآتش سوزان مرا
گر بشاخ‌گل نشینم رنجه گرددعندلیب | بی‌قفس‌هرگزمیاریداندرین‌بستان مرا

برامیدزلف چوگان تو گردون سالها همچو گوبی پاوسر افکنده‌درمیدان مرا
بسکه گشتم درغم‌عشقش زمو باریك‌تر میتواندداشت‌چشمش‌درصف‌مژگان‌مرا

۳۴۶۵ کی جداگردم‌ازآن‌رشك پری‌یکدم‌ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

۴

شب برات شد و میدهد نجات مرا به مهرخال رساند اگر برات مرا
اساس طاقت من درحباب بین‌وشرر زسرد و گرم جهان یادکن ثبات مرا
اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا
متاع هردو جهان گربه خال او بخشم بـدانه بخرد وجـه کاینات مرا

۳۴۷۰ ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

۵

روزوصلش گرزعمرم‌یك نفس‌باشدمرا برمراد هردوعالم‌دست رس باشدمرا
بلبل شوریده‌ام دردام عشق افتاده‌ام مونس وهمداستان وهم‌قفس باشد مرا
گر گذارد دهردون درگوشه تنهائیم تا ابد هم‌صحبتی باخویش بس‌باشدمرا
همچومجنون گوش برآوازمحمل داشتم لاله چاسوس‌درهامون جرس‌باشد مرا

۳۴۷۵ منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشدمرا

۶

عشق تا خلق نبینند رخ چون ماه‌تورا[۱] کرده ازشرم تتق بندی خرگاه تورا
گربدانم که ره توبکدامین گذراست سرمه دیده کنم خاك قدمگاه تو را

۱ــ درنسخه‌ی خطی که قسمتی‌ازغزلیات ظهیر گلچین‌شده اختلافات‌اندکی‌به نظرمیرسیدکه صحیح‌ترراانتخاب کرده ودرمتن‌قراردادیم. درسه‌نسخه چاپی چاپ هندوستان که قریباً می‌توان گفت اختلافهائی نظرگیر نیست وهویداست‌که چاپ‌آنها از متن واحدی انجام یافته و در هرچاپ دقتی مبذول شده وغلطهای املائی‌و‌بعض‌افتادگیها اصلاح شده است.

تا شود گوهر جان درقدمش جمله نثار — برده‌ام تا در دل خادم درگاه تورا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است — ورنه در کوچه جان داده دلم راه تورا
یاد سرو تو که آزادی احباب دروست — کرده چون بار صنوبر دل بدخواه تورا ۳۴۸۰
همه محتاج ظهور تو، تو هم میدانی — مانع ازچیست ندانم دل آگاه تورا
اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه تو را

۷

میزند بوسه مسیحا لب اعجاز تو را — قلم صنع مصور نکشد ناز تو را
زهره ازشرم تو ازچنگ نمیدارد چنگ — گر بقانون شنود زمزمه ساز تو را
بی شك ازسیرمقامات بر آید براوج — گر برد پرده دل طاقت شهباز تورا ۳۴۸۵
برسرشاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب — شوق اگر گرم کند شعله آواز تو را
از خط دور فلك سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز تو را

۸

چشم آهو گر ببیند چشم زهگیر تورا — میدهد چون مغز جادر استخوان تیر تورا
پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد — برحریر برگ گل نقاش تصویر تورا
ازشهیدان نگاهت هر گز افغان برنخاست — داده اند از سرمه گویا آب شمشیر تورا ۳۴۹۰
میشود درجان سنبل رشته اش پر پیچ و تاب — گر ببیند حلقه زلف گره گیر تورا
محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش — آزمودم بارهای ناله شبگیر تورا
گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر تورا

۹

در راه وفا تجربه کردیم بسی را — هرچند دویدیم و ندیدیم کسی را
گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند — جز سوختن آتش چه کند مشت خسی را ۳۴۹۵

عنقا نشود هیچ کس از دعوی وحدت اقبال هما رو ننماید مگسی را
ما رد و قبول از حرم و دیر ندانیم جز نغمه ناقوس و نوای جرسی را
از آه سحر رخنه بر افلاك توان کرد
از گریه ظهیر آبکری کن نفسی را

۱۰

شب زداغ سینه روشن میکنم کاشانه را تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را
۳۵۰۰ ترك عشق گل کن و بامی بسازای عندلیب زانکه ربطی باصبانبود گل پیمانه را
بر سر مژگان من صدخار از خار حسن اوست آشنا باا رچه سازم یکجهان بیگانه را
مرغ پیکم گم بود تاچند گیرم از آن سراغ میروم در کعبه تا گردم کبوترخانه را
از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع برخوانی نکرده هیچکس دیوانه را

۱۱

رند دردآشام من تاصاف سازد باده را می کشد از زیر پایم دامن سجاده را
۳۵۰۵ در چمن می بالد از بالای او سرو سهی داده خط بندگی آن قامت آزاده را
عشقبازان نام عقل از لوح دل حك میکنند پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را
سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است یاد کن درعشق خود مردان کار افتاده را
گر رود سر بر ندارم سر زخاك مقدمت کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را
تا بمانم بر سر کوی تو هردم پای بند هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را
۳۵۱۰ هر چه دیدی در جهان از لوح دل حك کن ظهیر
یاد گیر از آینه آیین لوح ساده را

۱۲

داغیست عندلیب که از عطر باغها هر صبحدم نسیم برد بر دماغها
دانی که چیست ثابت و سیاره برفلك دارد سپهر در طلب او چراغها
خواهم زخود سفر کنم آن سان که نام من ناید بگوش کس ز زبان سراغها
آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار راضی نشد بهمت فیض از ایاغها
۳۵۱۵ امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
بنما ز چاك سینه چراغان داغها

۱۳

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها — چه حاصل عقده از زلفت گشود و بست بر دلها

چه شرم است اینکه داری جلوه در زیر هر برقع — چه حسن است اینکه میتابد مدام از زیر حائلها

نه لیلی ماند و نی مجنون هنوز از لاله هامون — بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من و سودای آن مهتاب رخساری که گر برقع — گشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها

برای دیگرانم زند گر بی بهره از خویشم — دهد نور ارچه تاریکست پای شمع محفلها ۳۵۲۰

ز کشتن نیست باك از دست و پایم زود بگشایند — برای جان طپیدن نیك باشد بهر بسملها[1]

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد

خبر از وی بر نزدیك بیداران ساحلها

۱۴

صیاد نبندد ره آهوی حرم را — کز آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را نتوانست کشیدن — نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم — از نکهت گل باز کشم قوت شم را ۳۵۲۵

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند — ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه به چشم تو عزیز است — گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود — شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد

بیرون نهد از کشور بیداد قدم را

۱۵

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را — بیستون باید که بندد راه این سیلاب را ۳۵۳۰

فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن — خواهد آن دل مرده گر درز ندگانی خواب را

شبنم بی دست و پارا گر نباشد جذبه‌ای — کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که نبود در نمازش بر جبین چین ریاست — می نما بندش ز چین بوریا محراب را

کم نمیگردد ز بوسی از لب او آب و رنگ — تشنه لب هرگز نمیگیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نمی گردد ظهیر

کی توان آرام دادن موجه سیماب را ۳۵۳۵

۱ـ در نسخه خطی: محملها

۱۶

کس در قفس نداشته مرغ کباب را — سرخی نوشته ترجمه این کتاب را
این زال‌دهر بسکه بباریك رشتن است — بر چرخ برده پنبه نرم سحاب را
شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند — جستند مردمان ثمر انتخاب را
هر جا که پوستیست بآهنگ دوستی است — بنواز باادب دف و چنگ در باب را
۳۵۴۰ بشناس زلف را که بچشمت فسونگر است — گر بشنوی فسونگر افراسیاب را
خورسند گشته‌ایم بـه پیغام او ظهیر
در حلق تشنه وعده نماید سراب را

۱۷

ندانم ازچه دستی میکشد زلف سمن را — عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را
زهجر روی او با دیدن آیینه‌ام قانع — که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را
لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین — حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخوار را
۳۵۴۵ دلم ازچشم میگونش گشود این عقده مبهم — که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را
غم عشقش تمامی جای گیرد دردل تنگم — کسی کو در جهانی جای تواند داد دریا را
نگردد زوهوس را باوجود عصمت یوسف — چسان ازچهره غارت میکند شرم زلیخا را
ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

۱۸

کی توان تسخیر کرد عمر بی بنیاد را — کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را
۳۵۵۰ عشق میخواهد ستونی در بنای کارخویش — خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را
صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول — کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را
صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند — هر که را دیدیم خلعت میدهد صیاد را
ای‌ستمگر دست کوته کن زمظلومان که چرخ — داده برباد فنا بنیاد قوم عاد را
ازرعونت می نشاید سرورا برجای خویش — سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را
۳۵۵۵ استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

۱۹

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا | بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا
یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی | حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا
منزل آسودگی در عالم نادانی است | پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا
هچو شبنم بر بقای خویش می باید گریست | چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا
نیست مغرور خطر در زیر این گردون ظهیر ۳۵۶۰
همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

۲۰

مگر که مرغ چمن گوش کرده ناله ما | که می برد سبق ناله از رساله ما
زبس فتاده محبت میانه گل و می | بجای باده گلابست در پیاله ما
شکایت شب هجران نوشته‌ام در دل | نشان بخت سفید است داغ لاله ما
بناله که برآرم زدل شود معلوم | شکایت غم عشق هزار ساله ما
زلخت دل همه دور ظهیر دایره شد ۳۵۶۵
نشان بارش خون است رنگ هاله ما

۲۱

کی در باغ نظر را وا کند مژگان ما | کی بهر دسته کلیدی واشود بستان ما
گردمی آسوده باشم آن نه خواب راحتست | در تمام عمر هست آن یك نفس نسیان ما
نوح را موج سرشکم بر کنار افکنده است | زانکه فلك نه فلك را بشکند طوفان ما
ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب | خورده خضر عشقت آب از چشمه حیوان ما
می فتد از روزان چشمم زشوخیها مدام | طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما ۳۵۷۰
حسن شوخت کاین همه می لافد از چوگان زلف | غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما
اشك من داده ظهیر اوراق دل راشست و شوی
موجه شیرازه مانده است از دیوان ما

۲۲

زآب یأس نموده قضا سرشت مرا — برای برق ستم سبز کرده کشت مرا
چو خط خلوت استاد درگه تعلیم — کشیده غم خط ارشاد سرنوشت مرا
۳۵۷۵ گهی تبسم لطفش زند شراره مهر — بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آیینه زیبا نمود زشت مرا

۲۳

روزی که دیدم ازدور آن ماه آذری را — ازچشم خود فکندم خورشید خاوری را
در گردن دل من زنار زلف او بود — روزیکه عشق بنهاد آیین کافری را
آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار — ای دل تو منهدم کن دیواز ظاهری را
۳۵۸۰ خواهی زپانیفتی همواره رودراین راه — دیدی که خورد آخر داراسکندری را
ای زهره چهره برمن دانم نظر نداری — دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را
آیینه سعی‌ها کرد بنشست نقشش آخر — میخواست نقش بندد سیمای آن پری را!

شاید ظهیر برما فکری نموده باشد
روزیکه جاوه میداد سیمای دلبری را

۲۴

یارب سببی ساز که آن سرو روان را — آری برما بخت علی الرغم خزان را
۳۵۸۵ هرلحظه بامید رخش زآب دودیده — تاکی گذرانیم غم ناگذران را
گر دیده نبیند بامید دل خویشش — معذور بود زآنکه نبینند روان را
بگشاد مرا این دل خون بسته چو دیدم — درخنده کشیده لب آن تنگ دهان را
خواهم که کشم بارجفاهاش ولیکن — اکنون نتوانم چو زمن برد توان را

گفتم که میان من وتوموی نگنجد
تالاجرم از بنده نهان داشت میان را

۲۵

که تنگ‌دهانی که بسوی تودهانرا / باریکتر آمد ز میان تو کمان را ۳۵۹۰
خون دل من ریز و میندیش که گویند / بی‌جرم غم عشق فلان گشت فلان را
گرجان بکشم پیش تو سهل است که تو خود / جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه / چشم تو ضمان می ندهد اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان / تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را
گوئی که دلت شاد کنم عشوه مده بیش / دانی که خریدار نباشد دلم آن را ۳۵۹۵
سودای تو اسباب دلم جمله بر انداخت
چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کان را

۲۶

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب / عاشقانرا میل صحبت نیست در بحران تب
می گریزم هر کجا بحثی زدنیا می کنند / شرم می آیدمرا از مرگ و میمانم عجب
ترک اسباب تعلق کرده‌ام همچون جناب / همچو اشك از چشم مردم او فتادم زین سبب
بگذر از اهل نفاق و باوفا کن اتفاق / صاحب زر بوذر است و بولهب ابا للهب ۳۶۰۰
بلبلان آیات قرآنی تلاوت می کنند / پامنه در بستر گل ای نسیم بی‌ادب
ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان به پا بوس حسین تشنه لب

۲۷

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب / بینم این خواب پریشان بی‌تو در دلهای شب
از برای قوت روح و علاج درد دل / خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند رطب
لب بدندان سودن گلچهره بامن شد رقیب / گوئیا خود چاشنی بگرفت از ان شهد دو لب ۳۶۰۵
دختر دوشیزه گل بکر می‌ماند بشاخ / رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب
کربلای عشقم و میدانم از جور فلك / نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب
پرده دل را به تار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

۲۸

شکوه از بدخواهی او کردم وجور رقیب — به نشد درد دل من از مداوای طبیب

۳۶۱۰ ز آشنایان هیچکس پاس فداکاری نکرد — باغریبان گر بیامیزم زمن نبود غریب

ای سوار عمر غافل ماندهٔ از خویشتن — دستت آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا — مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام میدارم نه در هجران شکیب

۲۹

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب — گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب

۳۶۱۵ اشك من موجیست کز دریای آتش می چکد — بوی آتش میدهد از قطره اشك کباب

با همه امساك او از خویش حیرانم که چرخ — نیست سدی خانه مارا ز منع آفتاب

تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود — گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرههائی که چرخ افکنده در کارم ظهیر
رشته یك آرزوی من نشد کوته طناب

۳۰

شب که دست لطف او بر داشت از عارض نقاب — سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

۳۶۲۰ آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن — میچکد از کوزه گل عندلیبان را گلاب

در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب — فیض آن دارد که میریزد به حلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان گو بماند بی اثر — قطره از سنگ خارا وانمیگرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
زانکه مرغ نامه بر میگیرد اندر ره کباب

۳۱

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب — تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

۳۶۲۵ سر بر آر از خواب غفلت گر سحر خیزی مدام — سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل‌را رفته‌رفته عشق‌او از رنگ‌برد
لعل مارا تربیت کرده است واژون آفتاب

ناز جسنش‌در دل است و پرتو او درنظر
در میان شهر باران و به هامون آفتاب

می‌جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد
صبحدم چون می‌فتدبر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می‌شوقی صبوحی کن‌ظهیر
تا به بالینت نیاورده شبیخون آفتاب

۳۲

بوی آسودگی از خاك شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب ۳۶۳۰

نفس صبح همی افشاگر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی منتظر سودا باش
غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه‌کس صورت خود می‌بیند
نیك و بد را همه در آیینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان درتن
رسم خاموشی ازین‌رند غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت زگل مصر مجوی
جز صفیری اثر از بلبل کنعان مطلب ۳۶۳۵

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن
از پی ناخن ناسور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاهش زوفا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر به‌خراسان گذری بهر ظهیر
همتی جز ز دم شاه غریبان مطلب

۳۳

خیالش تا سحر امشب بیك پیراهن است امشب
نظر برهرچه اندازم به‌چشمم گلشن‌است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر درنفس باشم تاسحرحق بامن‌است‌امشب ۳۶۴۰

نبندد در برویم تا به بزم خود دهد جایم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است‌امشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه میبارد
بگوآید بمیدان هر که بامن دشمن‌است امشب

شکستم توبه را از بس شکن برزلف او دیدم
دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب
نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را
که عکسش پرتو افکندست و بر من روشن است امشب
۳۶۴۵ ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من بر بوی این پیراهن است امشب

۳۴

بروی یار خندان است امشب — به بزمم شکرستان است امشب
ز عکس آتشین گلهای حسنش — بر اطرافم چراغان است امشب
حنا بستند گل را از شقایق — گلستان را چراغان است امشب
نمیداند نسیم لخلخه سای — که زلفش عنبرستان است امشب
۳۶۵۰ برویش دیده را آیینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

۳۵

فغانم برلب است و پاره دل در کنار امشب — که یار مهربان آمدز چندین روزگار امشب
صفائی گریه ظاهر میکند در دل خیالش را — زبس ز آیینه دل می برد اشکم غبار امشب
بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن — ببیرون کو مکش پروانه چندین انتظار امشب
به سرمه نا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را — هزاران فتنه میبینم درو دنباله دار امشب
۳۶۵۵ ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده می یابم نه گریه از هزار امشب

۳۶

برخ برقع فکنده ماه من از بس حجاب امشب — گره افتاده در کارم از آن بند نقاب امشب
دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع — تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب
ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد — ازان ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

زچاك سینه‌ام دل سعی بیرون آمدن دارد مبادا این مرغ میرد درقفس از اضطراب امشب

شب وصل است می ترسم ظهیر از بخت واژونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب ۳۶۶۰

۳۷

صفیری در رگ و پی دارم امشب نفس چون ناله نی دارم امشب
خراب از باده عشقم مپندار که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهای او پایم فشرده است
مزاج چله دی دارم امشب

۳۸

هر که بینم زنفس رخنه کند گردونرا بیستون چاك تن از تیشه فرهاد است
دیده ازمکتب دل‌رفته بسرمشق‌سحاب آنکه‌شاگردی‌من کرده کنون‌استاداست ۳۶۶۵
میکند باگره بخت من آن کشت هلال آن کشایدروی آن‌نکته که‌مادرزاداست
باصبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل که‌درغنچه بود قفل و کلیدش باداست
برلب شوق نفس مانده به امید نگاه رگ افسرده ما منتظر فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صیداست ظهیر
صید ما روز وشب اندر طلب صیاد است

۳۹

مکن معالجه من که زخم ناسور است مراکه پنبه داغ از دکان منصوراست ۳۶۷۰
روا بود که تو درخانه‌ام فرود آئی که رهگذر سلیمان بخانه مور است
گذشت‌عمر همان نام‌عشق‌برسرماست هنوز کاسه چینی بنام فغفور است
زنغمه سنجی مضراب عشق پنداری براستخوان وتنم‌رگ‌چوتارطنبوراست
شبی که بی‌تو ببالین فرقت آرم سر بدیده هرمژه‌ام همچو نیش زنبوراست
چو در تو بنگرم و ان یکاد میخوانم که ازملاحت حسن توچشم‌من‌شوراست ۳۶۷۵

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که‌حسن‌خویش به آیینه دیده‌مغروراست

۴۰

تاچشم سیه مست تورا میل شراب است — صدلخت دل از لطف نگاه تو کباب است
گر بی توخورم باده زبس گریه کنم من — گویا که جهان در نظرم عالم آب است
ایدوست ندانیکه درین پوست مرا سوخت — آن شعله آهنك دف وچنك ورباب است
۳۶۸۰ شیرازه که بسته است براوراق دل من — جز حسن فرنك تو که از اهل کتاب است
ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم — تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است
طاوس زرافشان چمن زاهل مجاز است — ما مخلص جغدیم که اوخانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم
درشیب خیالش که همان عهدشباب است

۴۱

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست — در درج معرفت لعل لب گفتار ماست
۳۶۸۵ ابرچشم من گهی یاقوت بارد گاه در — بحر وکان دریوزه کن ازدیده خونبار ماست
بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون — طره دستار از خار سر دیوار ماست
نیستم محتاج معموری که در شهرخراب — عنکبوت از تار بندی درسر معمار ماست
صدقیامت گشته برپا ازشهید غمزه اش — زنده بر گشتن زمیدان شهادت عار ماست
زلف او چین ست وخالش هندو رخسارش فرنك — کافرستانی که میگویند حسن یار ماست
۳۶۹۰ کفر ما باحسن آن بت از نماز اولی تراست — زان شب هر تار زلفش رشته زنار ماست
سینه ام مجروح شد ازخارخار حسن او — بسکه صد نیش هوس در دل بی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیرا کنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

۴۲

چهره پرداز سخن را گرده از دیوان ماست — کلك مانی فطرتان ازدسته مژگان ماست
فرصتش باداکه خوش فکری موافق کرده است — برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست
۳۶۹۵ گرنه زاهد کرد ما را با همه تر دامنی — سبحه صد دانه در هررشته مژگان ماست
آن صلاوت کز لبش از مکیدن دیده ام — لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر ازچشم من خون می چکد
این گل تو به است فصل گل که درد درمان ماست

۴۳

مژگان تو باسرمه بایمای نهان است | آری نظر لطف تو باسوختگان است
خاموش کند شمع به تاراج دهد گل | بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است
او طوطی دانا و من آیینه صافم | رویش بمن اما سخنش بادگران است ۳۷۰۰
برچاك دل از حسرت مهتاب خیالش | پیوسته بکافوری من ازتار کتان است
در موسم گل تو به ظهیر ازمی گلگون
چون صبر بتان بردل عشاق گران است

۴۴

بابت بیگانه خویم آشنائی مشگل است | پاس اوراداشتن در بینوائی مشگل است
من تحمل کردم او ازمن تنفر میکند | باچنان آیینه روئی خودنمائی مشگل است
منتهی گردید عمرویافت دستم کوتهی | باچنان زلف درازاو رسائی مشگل است ۳۷۰۵
زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش | باچنان عابدفریبی پارسائی مشگل است
کی ببالینم رود او گررود خاکم بباد | زانکه ازآغوش جان تن راجدائی مشگل است
باتواز حیرانی آیینه گشتم بدگمان | صاف دل راخود به معشوقان رهائی مشگل است
کی شود آزاددل از قید رنجیر او ظهیر
چون بدام افتادمرغ اورارهائی مشگل است

۴۵

گذشت قافله فیض کی مجال درنگ است | کجامجال درنگ است زانکه کار به تنگ است ۳۷۱۰
صدای زنگ برآمد زگوش پنبه برون کن | زگوش پنبه برون کن که بانك شیون زنك است
کلیسای فرنگ آن دلی که عشق ندارد | دلیکه عشق ندارد کلیسای فرنگ است
زمانه برسر جنگ است ویار برسرصلح | زصلح یار چه حاصل زمانه برسرجنگ است
به قدچو قامت چنگ است وباتن است چوقانون
تن ظهیرچو قانون بقد چوقامت چنگ است

۴۶

۳۷۱۵ سد مژه بردیده گریان نتوان بست — از دسته خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوك نازت ز زمین سرزده پیکان — تهمت همه برخار مغیلان نتوان بست

ای سنبل زیبا مگشا طره که بردل — بندی بجزاز زلف پریشان نتوان بست

محتاج تزیین نبود باغ جمالت — زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منعت که کند گر گذری سوی غریبان — برمورچگان راه سلیمان نتوان بست

۳۷۲۰ ای مرغ چمن رشك تو با باد صبا چیست — دانی که تو بروی در بستان نتوان بست

هرچند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر ماره سلطان خراسان نتوان بست

۴۷

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت — بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید زشرم تو چنان سوخت که دانست — احوال صف محشر و گرمای قیامت

جائیکه قدم در ره عشق تو نهادیم — ما سوختگان راست چه پروای قیامت

۳۷۲۵ در وعده که وصل تو نگشت از طپش دل — در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پرشور کنم سیر — کس نیست سراسر رو صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

۴۸

در آشیانه تن مرغ دل به آزادی است — شنید مژده که بازت هوای صیادی است

کدام فتنه ز روی تو بر نمی آید — بهر که می نگرم از غم تو فریادی است

۳۷۳۰ مزن به تیغ تغافل مکش به تیرعتاب — هلاك خوی تو من اندازو طرز جلادی است

تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی — گران بخاطر ما نیست خط آزادی است

ظهیر چند شکایت زغم نمیدانی
بزیر پرده محنت نهان دوصد شادی است

۴۹

در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرست است کی قبله می‌شناسد دیوانهٔ که مست است
از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر باما همیشه گردون اندر پی شکست است
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل باران زیادتی کرد این خانه در نشست است ۳۷۳۵
بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را بدنامی از خزان ماند از بسکه باددست است
شمعی بدان تحمل پروانه را تجمل صهباء بلبل و گل از باده الست است
داغم ظهیر پیر است لطف تو دستگیر است
کی می گریزد از تو در عشق پای بست است

۵۰

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن محیطی را که ما در وی شناور گشته‌ایم آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست ۳۷۴۰
در هوای حسن او آیا چسان پر می‌زند حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از یك فروغ حسن او همچون کتان برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست
یافتم تا لخت دل در دیده آوردم ظهیر
کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

۵۱

نیست یکدم کز فراغت دیده‌ام نمناك نیست نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صدچاك نیست
خرمن گردون دون از خوشه چینی‌های من برق خرمن سوز او یك آه آتشناك نیست ۳۷۴۵
مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد مار را قوتی به از مغز سر ضحاك نیست
دلربایان عاشقان را بی‌محابا می کشند شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باك نیست
بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس بلبل بیچاره را بالش بخز خاشاك نیست
مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند قبض و بسط کارها در پنجه افلاك نیست
هر کرا بینم ظهیر اندر بلائی مبتلا است
نیست اینجا دانه‌ای کاندر دل او چاك نیست ۳۷۵۰

۵۲

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست / باکدامین رشته جان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذوردان ماراکه از بس شغل عشق / ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

ناله ما هم مقید شد بشغل روزگار / نیست یکدل اندر آنجا ناخن او بند نیست

آسمان کوفکر دیگر کن که ما قانع شدیم / باجفای عشق پنداری که دل خورسند نیست

۳۷۵۵ ما ظهیر از بی‌نشانی کمتر از عنقانه‌ایم / رازما نگشاید عنقارا نیز میگویند نیست

۵۳

مارا غمی زحادثه روزگار نیست / دیوانه را خبر زخزان و بهار نیست

می‌ترسم از اشاره ابرویت ای صنم / شمشیر ابروی تو کم از ذوالفقار نیست

دایم خیال قد تو در دیده من است / جز یك نهال سرودرین جویبار نیست

سنگ است مزد میوه آن نخل سر بدر / باری اگر محوطه درحصار نیست

۳۷۶۰ باآنکه‌غمزه‌در صف‌مژگان مبارزاست / سر فتنه چو سرمه دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر به افسون زلف یار / پیمان وزود وعده او بر قرار نیست

۵۴

با غم من نفس مرده دلان این همه نیست / مستی‌مرگ‌بدین خواب گران این‌همه‌نیست

چشم من از همه آثار تو را می بیند / گر تو منظور نباشی‌دگران این‌همه‌نیست

سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار / بر گلستان من‌آسیب‌خزان این همه نیست

۳۷۶۵ قامت او که علامات قیامت دارد / پیش‌او جلوه‌ات‌ای‌سرور وان‌این‌همه‌نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد / ورنه معشوقی او با دگران این همه‌نیست

تا تو در شیشه و خم باده‌کنی عید آمد / باده پیش‌آر که ماه رمضان این‌همه‌نیست

وقت تنگ است ظهیراز دهن یار بگو / ورنه وصف کمراو بمیان این همه نیست

۵۵

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست | بجز سئوال کز آن بدتر انفعالی نیست
بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار | چرا که بهتر از این مرد را کمالی نیست ۳۷۷۰
کسی ز نشئه خود نگذرد چنین آسان | در این زمانه بچیزی نمك حلالی نیست
چگونه بشنود او ناله صریر مرا | ز کلك جسم ضعیفم بغیر نالی نیست
کسیکه گوش وی از کر حال ما برسد | بروز موت خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو به بینی به چشم عبرت بین
بغیر کاسته سر کوزه سفالی نیست

۵۶

کنون که آیینه از عکس یار گلگون است | عجب مدار از این رشك اگر دلم خون است ۳۷۷۵
اگر بطره لیلی نمیرسد شانه | که مو شکاف خراش فغان مجنون است
بخانه که نهان میشوم گریبان بود | بدست عشق تو آنهم فتاده مرهون است
پیاله را نرسانیده بر لبم ساقی | که از ترشح چشمم پیاله پر خون است
سپهر میل کند چشم اشك سوز مرا | چرا که خانه برانداز خار هامون است
بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود | نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است ۳۷۸۰
ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم | روم به گلشن از آن رو که سرو موزون است

به چاك سینه گندم نگر ظهیر ومنال
بهر که می نگرم پایمال گردون است

۵۷

بنازم میکشد جانانه این است | خرابم میکند مستانه این است
بخوابم می برد افسانه عشق | برای خواب خوش افسانه این است
سر و کارم بزلف و خالت افتاد | بمرغان تو دام و دانه این است ۳۷۸۵
پدر دائم به مجنون پند میداد | گر از حق نگذری دیوانه این است
خراش ناله‌ام مو می شکافد | برای تار زلفت شانه این است
بسوزد شمع گر بی انتظارش | عنایت در حق پروانه این است
زیارت کن دلم را ای برهمن | ز پندار هوس بتخانه این است
گه دیوانگی آیم سوی دل | که پندارم ره ویرانه این است ۳۷۹۰

ظهیر این نظم چو بشنید بلبل
بگفتا ناله مستانه این است

۵۸

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت — سرخی این کتاب بخون شفق نوشت
هرشب ز گرد خوان فلك روزی منست — رزق مرا خدای برین نه طبق نوشت
فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه — تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت
۳۷۹۵ هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود — چون از خط شکسته مرا هم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
مریخ عدل بردم تیغ نسق نوشت

۵۹

آه کان شوخ ستمکار مرا خواهد کشت — وعده بوسه به اغیار مرا خواهد کشت
بودنم با تو چنین وز توجدائی بدتر — هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم هیهات — آه کان غمزه خونخوار مرا خواهد کشت
۳۸۰۰ به رقیب توشدم مختلف از روی ضرور — عار ازو داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

۶۰

چو تاب روی تو را پرده نقاب گرفت — زخویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت
کسیکه برسر خواب سحر شبیخون زد — هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر که شبنم بی‌دست و پا زجذبه شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
۳۸۰۵ زبوی نافه زلف تو ناف آهوی چین — زشرم خون شد و بوی مشک ناب گرفت
به بوسه زلبش دل نمیشود سیراب — چگونه تشنه تواند زگوهر آب گرفت
توراچه چاشنی از جانفزائی لب خویش — که برگ گل نتواند زخود گلاب گرفت

بهر که می نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

۶۱

خراج چین خم زلفت زمشک ناب گرفت — رخ تو آیینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز — که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت ۳۸۱۰

تو تازشرم فکندی بچهره زلف سیاه — فغان زخلق بر آمد که آفتاب گرفت

بگو به خواب که دیگر میا بدیده من — جزیرهٔ که مکان تو بود آب گرفت

زبعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

۶۲

میان عشق وهوس گرچه فرق بسیاراست — وجود هردو درین کارخانه درکار است

تو پیرو عمل نیك شو به جوهر اصل — که تارسبحه هم از جنس تارزنار است ۳۸۱۵

چو عاقبت همه کس را فنا بود درپی — کسیکه کشته عقبی انگشت مردار است

توراد وراحله ماندس طریق رهرو نیست — همیشه سختی ره برخر گران بار است

دعا کنم چوبحق برادران گویم — شفا مده بکسی کو زعشق بیمار است

بجوی شیر زفرهاد میرود پیغام — که مرغ نامه بر اهل عشق بسیاراست

سراغ منزلش از هیچکس نمی پرسم ۳۸۲۰
ظهیر حاجت من نزد غیر دشواراست

۶۳

از آن عنان مشامم بدست گلزاراست — که عطر گل بدماغم چو نکهت یاراست

زبسکه گرد کدورت نشسته بردل من — همیشه آیینه من بزیر دیوار است

شهید معرکه او ززندگی عاری است — کسیکه زنده زمیدان برون رود عاراست

اگر چه من سر خدمت بپای گل دارم — همیشه پای مرا در تلافی یار است

هزار قافله از کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که به نزدیك صبح بیداراست ۳۸۲۵

کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست — هرآنکه دردل من راه یافت سرباراست

ظهیر آیینه را طالع سکندریست
همیشه مشرق اورا طلوع دیداراست

۶۴

سرو زان آزادگی دارد که بی بار و بر است
در گرانباری مشقت نیز سر بار خر است
اعمی است آنکه به چشمش نقطه توحید نیست
دیده بی مردمك چون حلقه بیرون در است
۳۸۳۰ مردم آزاران جاهل روز پیری بدتر اند
افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدر است
دیده ظالم بجز بر دست دنیا دار نیست
تا قیامت گوش سگ برمژده مرگ خراست
از غرور خود منه پای برسر افسردگان
اخگر سوزنده زیر توده خاکستر است
بی نیاز عاشقان خوبان پریشان میشوند
رشته تا نگسسته جمعیت برای گوهر است
قابلان را زودتر گردون ز پا می افکند
اره در قصد چنار افزون زبهر جوهر است
۳۸۳۵ هست چیزی در کف دریا ولاف بوالهوس
جوشش مجلس فروزی در میان مجمر است
عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد برزبان کاین روزگار دیگر است

۶۵

دل ازغم عشق توسرپرده دری داشت — کین اشك سبك مایه عقیق جگری داشت
برهمزن زلف تو بجز باد صبا نیست — زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
از آرزوی هستی و از ذوق خموشی — شمعم همه شب گریه بباد سحری داشت
۳۸۴۰ رفتند رفیقان جگر دار بمنزل — بیچاره دل ما که دل بی جگری داشت
ازهر که سراغ تو من ازخواب گرفتم — حرفی که شنیدم خبر بی خبری داشت
در عالم وحدت اثرم هست نمایان — هر چند درین جا اثر بی اثری داشت
در خجلت یك میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر ازچه سبب بی ثمری داشت

٦٦

بیا که قافله عمرما شتاب گذشت ندیده روی گل و موسم شباب گذشت
نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید به‌انتظار گذشتیم ووقت خواب گذشت ۳۸٤۵
به لهوو سهو ببازیچه عمر کردی صرف بخواب بودی و آن‌ماه بی نقاب گذشت
کمان قد چه کنی خم پی جهاد عدو کنونکه‌ازسرفرصت‌دو نیزه آب گذشت
ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

٦٧

توان زمعنی لفظ دوصدرساله گذشت نه میتوان زحدیث می‌دوساله گذشت
ز کوچهای پی‌استخوان خود چو صفیر بروز واقعه خواهم رقیق‌هاله گذشت ۳۸۵۰
گلاب پاشی بلبل براشك گلشن بود بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
بسینه‌ام بنگر از سیاه خیمه داغ مکن‌تفرج صحرا که دور لاله گذشت
ز خون فشانی مینای دل بـه ساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

٦٨

یار میخواره من دی قدح باده‌بدست باحریفان خرابات برون آمدمست
بر در صومعه بگذشت وصلائی در داد سرخم را بگشاد و در غم را بر بست ۳۸۵۵
زلف‌زنجیروشش کزسرایمان برخاست رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست
پشت‌برصومعه کرد و بسوی‌میکده‌روی خرقه راپاره بکردو همه توبه بشکست
با حریفان قلندر بخرابات شدیم زهدبرهم‌زده‌وکاسه بکف کوزه بدست
چون ظهیراز سرزلف توگشادیم گره
که کمینه گرهی بود ازو پنجه و شصت

٦٩

دوره معرفتش قافله راندیم عبث پای پرآبله در بادیه ماندیم عبث ۳۸٦۰
فضل ونادانی ما دوره اویکسان است آنچه‌خواندیم‌عبث‌آنچه‌نخواندیم عبث

دل گرفتند زما خوی طپیدن دادند | آنچه دادیم عبث آنچه ستاندیم عبث
هر نهالی که ز دل رست ندامت درداد | این گلستان که‌در‌این‌شور‌نشاندیم‌عبث
دیده مصرف ماقیمت یاقوت شکست | این‌همه خون دل ازدیده چکاندیم‌عبث
۳۸۶۵ سوی مقصود گذشتند سبك روحان را | ازگران جانی ما بود که ماندیم عبث
قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
اینقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

۷۰

زهی به تیر غمت صدهزار دل آماج | گرفته ناز توازحسن ملك خوبان باج
طراوت گل روی تورا به لاله و گل | نزاکت قد سرو تورا نه سرو ونه کاج
زشرم حسن تو بازار مصر گشته کساد | زبوی عشق‌تو‌بیت الحزن گرفته رواج
۳۸۷۰ کجاست عقل گران جان‌نزدهمت عشق | مرا ز بام کجابرد رفعت معراج
زبان شوق‌اناالحق به این‌سخن‌میگفت | که نیست دعوی عشق توکارهرحلاج
خدنگ غمزه نهان‌میرسد چه‌چاره کنم | همیشه تیراجل غافلست و نیست علاج
سزد ظهیر که پا بر سریر بگذارم
که بر سرم بود ازترك هردوعالم تاج

۷۱

برفرق سرنهاده چونرگس کلاه کج | بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج
۳۸۷۵ گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است | همچون‌کسان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مرده روشن‌تراز‌تو‌نیست | گفتا که می برد ز دلت دود آه کج
از همت بلند بود قد سرو راست | روید ز پست فطرتی خود گیاه کج
نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

۷۲

دنیا طلب مباش ومکن جستجوی گنج | قارون بخاك تیره شد ازآرزوی گنج
۳۸۸۰ دیوانه از جنون ره ویرانه میرود | عاقل‌کسیکه پای بگذارد بسوی گنج

شهدی ازو مجوی که زهر هلاهل است چون مارهر که حلقه زندرو بروی گنج
ای جغد پست‌فطرت و منکوب تا بکی بربام این خرابه نشینی به‌بوی گنج
نزدیك طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود درجستجوی گنج

۷۳

آنم که نیست در دل من مدعای گنج دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض‌عشق گوهر معنی است در دلم ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج ۳۸۸۵
خوف من‌ازحریص‌فزون‌تربودزمرگ آری‌زمرگ چیره‌تراست‌اژدهای گنج
قارون هلاك گشت هنوز از غرور او آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت زکوه‌گیر که کان ذخیره‌هااست بخشد به‌خلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دایم حریص تیره دل از آرزوی زر چون مارخاك میخورد ازاشتهای گنج
آن قانعی که تارك دنیا بود ظهیر
از جذبه طمع بود آهن ربای گنج ۳۸۹۰

۷۴

دارم گله از بخت ستمکار و دگر هیچ اینست مرا ثبت به طومار ودگر هیچ
درروز وصالش دهم آرایش خودرا از لخت جگر برسر دستار ودگرهیچ
صددانه‌شکسته است‌دراین‌رشته‌مژگان زان سبحه کنم نام تو گلزارودگرهیچ
هردایره را مرکزی‌البته ضرور است خالیست درآن‌صفحه‌رخسار ودگرهیچ
هرجا که ظهیر است و مهیاست تغافل
روی توبود در صف اغیار ودگرهیچ ۳۸۹۵

۷۵

زهی کرشمه لطف گره‌گشای قدح بپای نرگس مستانه‌ات دعای قدح
قسم بمی که صراحی فرونیارد سر بغیرازآن که‌برد سجده درهوای‌قدح
به بزم می نبود ماه چارده ساله که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح
خوش‌است‌گلشن‌مستان که بی‌نسیم صبا دهـان غنچه واشود برای قـدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
۳۹۰۰ نگر به گریه مینا و خنده های قدح

۷۶

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح — مسیحی ز فلك بانگ زد که یاسبوح
ببخش نامه سیاهان بی بضاعت را — وگرنه لطف تو برانفتاح بود مفتوح
زکوت حسن تومارا بقدرعشق دهند — چنانکه جایزه مداح گیرد از ممدوح
طبیب عشق تو شب از پی معالجه‌ام — خدنگ ناز تو را مرهم دل مجروح
۳۹۰۵ رقیب مژده وصل تو دوش داد بمن — یکی مفرح دل شد یکی معذب روح
نظر بر آینه کردو گشود عقده زلف — نگر سعادت آینه را از این دو فتوح
بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل — نهاد گردن جا نبازی و نشد مذبوح
ظهیر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

۷۷

بیدار شو که با همه غفلت شراب‌صبح — بهتر بود ز مذهب ز خواب صبح
۳۹۱۰ چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت — آری بیك نفس بسر آمد شباب صبح
یك لمعه‌دیدصبح زخورشیدومحو گشت — بنمای رخ که جان دهم ای‌آفتاب صبح
خندان مشو که زیستن صادقان دمیست — بنگر تو از تبسم پا در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب — چون مهر اگرطلوع کنی از نقاب‌صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او — خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح
شاید براوج فیض رسانی ظهیر را
۳۹۱۵ دست زدم برشته طناب صبح

۷۸

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ — چه جای باده بود بی توشکرستان تلخ
عجب که شهد بیابد زوصل بعدازهجر — فغان که‌اینهمه بوده است‌زهرهجران‌تلخ
بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ — که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ

اگر فرخ بود ازپی چه‌غم زتلخی صبر	که از برای شفا میخورند درمان تلخ
سرشت خاك ظهیر از کدام آب وهواست ۳۹۲۰
که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

۷۹

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ	زشمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ
فکنده فوج نفس بوریا به مسجد دل	از آن به صومعه شیخ میروم گستاخ
فلك بـدو شنواند مرأت والنجم	سحر به سجده فتدمرغ عشق‌ازسرشاخ
زشوق‌عشق تودرپوست چون‌نمی گنجد	بجذبـه رفت نسیمی بخانه سلاخ
توراست تا نفسی نا امید رزق مباش	که بهره بهرتو نزدیك می برند طباخ ۳۹۲۵
گناه رُوی زمین کرده هیچ باك نداشت
ظهیر را کرمت کرده این چنین گستاخ

۸۰

گل‌افشانی کندنازش‌چومی باردعتاب‌ازرخ	نگر درشبنم شرمش که‌میریزدگلاب ازرخ
شعاع آفتاب ایدل نظررا خیره می سازد	توانم دیدن او راگر بیندازدنقاب از رخ
نهاده دست‌برعارض‌بوقت خواب مدهوشی	کف‌دست‌نگارخویش‌رادیده خضاب‌ازرخ
حجاب پرده‌های چرخ نیلی تا بکی ماند	چه‌آید از کتانی گرنیاید ماهتاب از رخ ۳۹۳۰
ظهیراز بخت‌میمون‌میشوم‌روزیکه ازخلوت
بروبم خاك راه آن شه عالیجناب-از رخ

۸۱

باد چشمش وقت می‌موج شرابم می برد	هیچم‌وازجان‌و پندارم که خوابم‌می برد
کاشکی ازجان غبارچشم می افشاندمی	کان نقاب‌افکنده دایم بی‌نقابم می برد
تاخیالش پرتوافکنده است شهبار دلم	دیده بیننده فیض از ماهتابم می برد
درشب‌تاریك هجران ناخدای عشق کو	گریه‌طوفان‌خیزومیدانم که‌خوابم‌می برد ۳۹۳۵
بشنوای صیاد اگر آزادمی آری مرا	ازقفس‌بیرون‌مکن گراضطرابم‌می برد

کم شده‌اندوه دل در خارخارحسرتت ای سپاه غم مدد کن‌ورنه خوابم‌می‌برد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر

یا ازین درجذب آن عالیجنابم می‌برد

۸۲

تیره شب بخت سیاه هایلم آمد بیاد درشقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

۳۹۴۰ برگ‌سوسن‌همزبانی کردبامن‌درچمن از دم شمشیر و تیر قاتلم آمد بیاد

دست برسرزدمگس‌من‌عمرغفلت‌رفته‌را حیرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

هرکجا دیدم مگس پایش بشهدی گشته بند نفس شومم در تعلق مایلم آمد بیاد

هرنفس ازعمرپا در منزل دیگر نهد اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیهادیدم ازموج شراب بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

۳۹۴۵ ناوك اندازی بدیدم در کمین‌گاه ظهیر

تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

۸۳

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد ریسمان بازی نازتو بیادم آمد

شفق صبح که خون دردل گردون میزد می پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایه مژگان تودیدم درخواب از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبك دیدم که زنقش قدمت رم میکرد نقش ته شیشه ناز تو بیادم آمد

۳۹۵۰ خلعتی بود که شد جاده عریانی من چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهره حلقه مابود ازاین تاب به‌چنگ زلف عشاق نو از تو بیانم آمد

نازپرور صنمی گرم عنان بود ظهیر

نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

۸۴

امشب‌افغانم چهابا چرخ بی‌پروانکرد آنچه من‌باچرخ کردم تیشه باخارانکرد

سعی کردم تاکه‌ثابت‌شدزمی درفصل گل بوالهوس‌راهیچکس‌مانندمن‌رسوانکرد

چونکه نرگس را به چشم یار نسبت کرده‌اند | دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد ۳۹۵۵
کاش ماندی نانوشته زانکه امروز آن صنم | خواند مکتوب مرا ومیل استعفا نکرد
بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یك عقده از دل وا نکرد

۸۵

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد | سخن زلعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر زرخ نیم رنگ بگشائی | زغیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم به برگ گل افکنی برقع | بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد ۳۹۶۰
زیارت دل من در خزان کند بلبل | سراغ غنچه ز نوك خدنگ میگیرد
صفای چهره‌اش از آه من فزونتر شد | غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند | زبسکه راه شکر خند تنگ میگیرد
چسان زتوبه کنم ترك می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

۸۶

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند | که همچو باده نمك را بخود حلال کند ۳۹۶۵
طمع بوصل تو چون نشئه امید برات | کسی کند که هم اندیشه وصال کند
عجب مدان که نشانت زبوالهوس پرسم | زمرده نیز فرشته همین سئوال کند
بکوی عشق توفرهاد نیست پرویزاست | کسیکه از طمع اندیشه وصال کند
شبی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

۸۷

شد ناله‌ام بوقت سحر همعنان باد | گفتم اگر بیاوردم هر چه باد باد ۳۹۷۰
چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل | آید به چشم اهل بصارت چو سرخ باد
بر کشتگان عشق چو تیغ آزمودن است | دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان زروی مهروفا یافت بوی مصر / ورنه برمز عشق صبا را چه اعتماد
تا غنچه نشکفد نکند نغمه طرب / بلبل چه عقدها که گشاید بدست باد
۳۹۷۵ تا چند جام دیده پراز خون بود ظهیر
ساقی برغم دیده بده ساغر مراد

۸۸

یاد روزگاریکه نگاهم همه برروی تو بود / سرمه دیده من خاك سر کوی تو بود
رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز / بیشتر خاطر من مایل ابروی تو بود
در خراش دل من بین، وبپرس از شانه / تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود
دوش ترسان زتو دیدم رخ ترسا بچه / مقصد از سجده‌اش آتشکده روی تو بود
۳۹۸۰ یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد / ابروش مایل میزان ترازوی تو بود
عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن / آرزویم همه جویندگی بوی تو بود
دودیت را بسوی خرگه مه دید ظهیر
با خبر شد بربینی که به پهلوی تو بود

۸۹

محبت من وآن نازنین خدائی بود / ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود
نخست سلسله جنبان من به حلقه عشق / همان کمند سر زلف دلربائی بود
۳۹۸۵ بحیرتم که چسان شد به‌عشوه‌شهر آشوب / نگار من که درین شیوه آشنائی بود
نه مؤمنم بطریقت نه کافرم در عشق / مرا بسبحه و زنار نارسائی بود
نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز / نشسته روبهم ازگرد بینوائی بود
بقاف قرب و قرار قناعت آرامید / خوشا سری که درو فاقه گدائی بود
ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

۹۰

۳۹۹۰ هجران حریف بخت سیاهم نمیشود / دوزخ حریف شعله آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه در آیم به آفتاب — کاسباب چرخ پشم کلاهم نمیشود
در آب ورنگ عارضش این نیست گر نظر — آب دگر رفیق نگاهم نمیشود
دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود

۹۱

ناله‌ام تاکی بناخن کاوش دلها کند — گریه‌ام تا چند کشتیبانی دریا کند
پاره‌شد زنجیر ماگر رم کنم از خویشتن — کیست تا مارا بصحرای جنون پیدا کند ۳۹۹۵
چند بگشاید گره در بوستان باد صبا — گو نسیم وصل او تا غنچه دل وا کند
بال بلبل را بتار رشته گل بسته‌اند — کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند
دور باش از اختلاط نطق تاباشدامان — کوشش صیاد شیرافکن چه با عنقا کند
زنده چون از اهل نسیانیم در معنی ظهیر
چون شویم ازاهل خاموشان که یادما کند

۹۲

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد — دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد ۴۰۰۰
بزنجیر جفا از زلف خویشم میتواند کرد — شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد
خدنگی بردلم از کیش مژگان میتواند زد — کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد
خضاب ازاشك بر پای گلستان میتوانم بست — صفیرم دلکش مرغ گلستان میتواند شد
فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت — اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد
نظردرروزوصل اورا مرقع میتواند بست — مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد ۴۰۰۵
غم اورا ظهیر اندر دلش جا می تواند داد
اگر درظرف قطره جای طوفان میتواند شد

۹۳

زانبوه غمت در سینه‌ام راه فغان گم شد — زبیداد توأم حرف وحکایت در زبان گم شد
چنان درجستجویت شد به محشر شورشی پیدا — که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد

چنان برهم زدی هنگامه شور قیامت را | که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

۴۰۱۰ چه بیخود خفته‌مجنون برخیزوسراغش کن | که امشب ناقه لیلی میان کاروان گم شد

بروی نعش‌مجنون بلبل‌وپروانه می گفتند | که مردکامل و مرد محبت از میان گم‌شد

نمیدانم کدامین ناوك مژگان هلاکم کرد | دوصفبریکدیگر بستندوقاتل‌ازمیان گم شد

اگر پرسندکس حال ظهیری را بگویندش
که دردام است آن مرغیکه‌شب از آشیان گم شد

۹۴

بی‌تو امشب ازسرشك من‌زمین گل‌میشود | گر در آغوشم نیائی‌کار مشکل میشود

۴۰۱۵ هردم از یادم نخواهی‌رفت ای آرام جان | آرزوی جان‌کجا ببریده از دل می‌شود

کشتیم از باد شرطه روی دارد برقفا | ناخدایم از خدا البته غافل می‌شود

بسکه بی‌اصل است فکرما چوتمکین‌حباب | جوجه تدبیر ما در بیضه باطل می‌شود

منکه سربند رقیبت را بدست آورده‌ام | از دعای من مفاصل‌گشته واصل میشود

هرگزم‌کامی میسر نیست از امداد دوست | گرعسل نوشم از ایشان سم قاتل می‌شود

۴۰۲۰ هرکمالی راکه دیدم روی دارد درزوال | آرزو ازین سبب در سینه باطل می‌شود

گـر ظهیر از من غلط بسیار سرزد درجهان
آزمـایش چون فزون شد مردکامل می‌شود

۹۵

یاد مژگان‌تو کردم دیده‌ام پرخون بود | حال‌دل از نوك پیکانت ندانم چون‌بود

آری‌آری‌جلوه درسروقد اودور نیست | معنی سنجیده دارد هرکه اوموزون‌بود

قطره خودرا به‌بحرعشق‌واصل ساختم | تاکه دست‌کوتهم سیلی‌زن گردون‌بود

۴۰۲۵ گیسوی‌لیلی وشانرااحتیاج شانه‌نیست | تـا خراش نـاله زار مـن مجنون بود

ساغر محجوب را رونق نمی‌ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گر در مکنون بود

۹۶

تاکی از هجر تو آب دیده طوفانی بود | اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود
مـردمان بی مـروت از بهائم کمترند | زهر انسان پادزهر خاصه حیوانی بود
بسکه اسباب تعلق‌ها دریـدم طمع را | از لباس تن دلم مایل بعریـانی بود
مرد باید عشق را در زندگی تاب‌آورد | جان سپردن دره جانان تن‌آسانی بود ۴۰۳۰

از چپ انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفهاهانی بود

۹۷

خصم عاجزرا جدا کردن زخود آسان بود | از حمـایت ناوك خارم بزیر پا بود
بر نمی‌خیزد به تعظیم قیامت از زمین | خاك من در سایه آن قامت رعنا بود
از خـروش نـاله بی اختیارم از حباب | اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود
رفت مجنون زیرخاك واز سرشك آهوان | لالـه‌زار آتشین در دامـن صحرا بـود ۴۰۳۵
مرکزی چون دایره عشقم نمی‌جنبم زجای | دوراگر بیجا بودگردون دلم با جا بود
بر رخ گوهر همان‌گرد یتیمی مانده است | با وجود آنکه او همسایه با دریـا بود

از شکنج آرزوها فارغ‌البالم ظهیر
درقفس کی‌خو کند مرغیکه باعنقا بود

۹۸

شبیکه بر رخ او عکس ماهتاب فتد | زمـاهتاب بـرخسار او نقاب فتد
حلال‌میکنندش چون نمك‌بفتوای شرع | اگر ملاحت او در خم شراب فتد ۴۰۴۰
بـود زباطن مستان دو رشته باران | مگر بگردن زاهد از آن طناب فتد
بماهروی تو برقع بقا نخواهد داشت | چه باك اگرکه کتانی بماهتاب فتد
بنزد بولهوس از چهره برمدار نقاب | روا مدارکه بر مرده آفتاب فتد
به‌فصل می‌چوشوم مفلس‌از بهای‌شراب | زاشك حسرت من‌گریه بر سحاب فتد

رقیب می‌فتد از یك خدنگ آه ظهیر ۴۰۴۵
چنانکه دیـو زیـك ناوك شهاب فتد

۹۹

شبی اگر گذرت برمقام ما افتد — نزول زهره ز گردون ببام ماافتد

هزارعاشق بیدل که روبدو دارند — کجا بفکر جواب سلام ما افتد

زمان مستی ماآن زمان بودای ماه — که ازعذار توعکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تودندان‌چنین فرو بردیم — که ترسم آنکه مبادا زکام ما افتد

۴۰۵۰ هزار نامه فرستادم ونشدم که یکی — بدست دلبر عالیمقام ما افتد

زبس شکایت علت بدان رسید ظهیر

که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

۱۰۰

شکفته دردل من غنچهای پیکان شد — بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر به آتشم آبی زند به بزم وصال — ولی بخرمن بختم شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوك کشی بتر کش ناز — کمان‌بدست توهر کس که‌دیدقربان‌شد

۴۰۵۵ بهر که مینگرم من ز عشق میلافد — متاع عشق‌نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذبکرده مرغ چمن — وگرنه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگو ظهیر بر آینه نام صاف دلی

که یافت روشنی از حسن‌یار حیران شد

۱۰۱

بسکه امشب صفت چشم‌ترمامیکرد — ابر پیداست که این‌قصه‌زدریامیکرد

رنگ برچهره‌آینه‌امانت داراست — ورنه‌عیب‌همه‌کس‌نزدوی‌افشامیکرد

۴۰۶۰ میگشاید گره غنچه بدندان نسیم — کاشکی‌ازدل بلبل گرهی وامیکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید

این بلائی که ظهیر ازدل من وامیکرد

۱۰۲

شکفتگی زگل حسن یار کم نشود — نسیم فیض زصبح بهار کم نشود

دلیکه‌روزوشب‌ازگریه شست‌وشودارد — چرا ازآینه من غبار کم نشود

اگرچه قاصد ازو حرف ناامیدی گفت هنوز ازدل من انتظار کم نشود
مرا بمیکده گر در خم می‌اندازند ز من هنوز بلای خمار کم نشود ۴۰۶۵
رقیب اوست نمیدارد از تو دانستم که ازتحمل گل نوك خار کم نشود
هزار صید بدام تو آمد از عشاق هنوزاز توهوای شکار کم نشود
شبی که دلکش بلبل شوم زسوز فراق یکی زناله من تا هزار کم نشود
هزار خارغم ازدیده بار سبز بود هنوز ازدل من خارخار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر ۴۰۷۰
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

۱۰۳

مژده ای دل که یار می‌آید نخل صبرم ببار می‌آید
دم سرد شب زمستان رفت فیض صبح بهار می‌آید
میوزد بوی زلف او بدلم گوئیا از شکار می‌آید
خود بخود میرود به استقبال نقد جان در نثار می‌آید
چون گیاه از زمین ختا سرزد یافتم کان نگار می‌آید ۴۰۷۵
در تماشای او مکن منعش هر که بی اختیار می‌آید
آتشی کو زند بجان همه از دلم یك شرار می‌آید

آنچه برند طامعان ظهیر
در قیامت بکار می‌آید

۱۰۴

پرتو حسن تودر بحرو بر انداخته‌اند آتش اینست که درخشك‌وتر انداخته‌اند
تا نظر کرده حسنت شده آینه دل اهل دل آینه را در نظر انداخته‌اند ۴۰۸۰
طایران خرد از سعی شناسائی تو در بیابان طلب بال و پر انداخته‌اند
لذت تیغ تو درکام همه مانده هنوز کشتگانی که بپای توسر انداخته‌اند
کوه خار ازتف یك شررش آب شود آنچه‌این‌شعله برآذر جگر انداخته‌اند

شده از قافله عشق تو پامال جفا بسکه بر شارع دلها گذر انداخته‌اند

۴۰۸۵ ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته‌اند

۱۰۵

دل افکار من بی عشق او مرهم نمی‌ماند بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی‌ماند
میا گستاخ وای شادمانی در کنار من که این پرورده غم را بغیر از غم نمی‌ماند
چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامنی که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی‌ماند
نسیم زلفش آمد ای ظهیر یک لحظه دم در کش
میفکن در میان خود را که اینجا دم نمی‌ماند

۱۰۶

۴۰۹۰ اگر در سینه‌ام عشق تو آتش خو نمی‌گنجد کرشمه بیش ازین زان نرگس جادو نمی‌گنجد
غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم که در روی نشه از باده گلبو نمی‌گنجد
بهنگام عتاب العقد هم در کار من اولی چو خشم آری گره دانم و زان ابرو نمی‌گنجد
پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم که دیگر در میان شانه او مو نمی‌گنجد
ظهیر آینه هم کو تا ندارد پیش او قدری
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی‌گنجد

۱۰۷

۴۰۹۵ از نسیم امشب نقاب از عارض یار اوفتاد دیدم آن حسنی که دیگر ره دل از کار اوفتاد
خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوش گردی از آن آستان در چشم اغیار اوفتاد
گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت هندوی از بندر چین سوی بلغار اوفتاد
تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر کار من در روز روشن در شب تار اوفتاد
سر فرو ناورده‌ام در بالش راحت ظهیر
از همان روزی که با عشقم سر و کار اوفتاد

۱۰۸

بر رخت آینه دائم نگران می‌ماند — دل ما نیز برویت بهمان می‌ماند ۴۱۰۰

بزبان گاه سخن یك لفظ افزون کردم — کرده‌ام سودی و آنهم بزیان می‌ماند

دم مردیست زلیخاچوجوان‌شد درعشق — کارزوها بدل پیر و جوان می‌ماند

ساز وبرگم بجوانی همه بر باد رفت — چون نگریم که بهارم بخزان می‌ماند

خودبخوردی وزآن‌وارث‌تو بهره نیافت — خواجه پنداشت که‌بادورجهان می‌ماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ — دل بخواب‌است‌دوچشمش‌نگران میماند ۴۱۰۵

شکرچون هست پس‌ازمن سخنی‌چند ظهیر
حرف داغی ز شقایق بجهان می‌ماند

۱۰۹

بهار رفت وخزان‌هم بجا نخواهد ماند — چنانکه‌در کف‌خوبان‌حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط‌آورد ولی افسوس — که هجرمیرود و یك بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم ازآنکه میدانم — که در معالجه او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه‌آه عالم سوز — بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند ۴۱۱۰

ظهیر بسکه زهجر تو خاك برسر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

۱۱۰

عاشق شبی‌بی روی اولب برلب ساغر نزد — مرغ‌چمن فصل‌خزان درصحن‌بستان پر نزد

هرکس‌بخوان مردمان ناخوانده‌آمد چون‌مگس — دست‌ندامت‌نیست‌کان دوشاب زیر سر نزد

درچشم هر باریك بین‌تا جا کنی هموارشو — تارشته همواری ندیدازچشم‌سوزن سر نزد

سعی سحاب تربیت درحق من بیهوده شد — این دانه نومید من از خاك غم سر بر نزد ۴۱۱۵

هردانه اشکی که‌مژه سفتم ظهیرازعشق‌او
صد مثقب الماس هم این‌غوطه در بر نزد

۱۱۱

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
شانه را در گیسوی او دید و برخود فال زد

بی توامشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت
برلب دریا حباب گریه‌ام پنجال زد

در شکار جیفه هست آنکس که همچون عنکبوت
برمگس صد دام از رشته آمال زد

۴۱۲۰ شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک
چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس حواسش در پریشانی ظهیر
پنجه امید در دامن اقبال زد

۱۱۲

دلم چنان بسرزلف یار می‌لرزد
که در کمند دلیران شکار می‌لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می‌لرزد

ز ناامیدیم افزونتراست مژده وصل
که دل بوعده گه انتظار می‌لرزد

۴۱۲۵ گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک
ز بس کفم چو نسیم خمار می‌لرزد

من از وصال تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می‌لرزد

۱۱۳

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف بانداز کمند افکنی است
که درین حلقه ما سخت بانداز آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

۴۱۳۰ دید چشم تو مسیحالب معجز رایت
چون نگار توبسرخامه ز اعجاز آمد

رفت پرداز شوی گلشن و میدانستم
کز پی سوختن از شعله آواز آمد

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوخته خانه بر انداز آمد

۱۱۴

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد — که باده در رگ من همچو جو بجوش آمد
بخواب بودم واو سوی من نظر افکند — صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد
صدف که از گهر معرفت بود لبریز — ز بحر حیرت او با لب خموش آمد ٤١٣٥
صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش — خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

۱۱۵

اگر فتنه با خیل افسون نیاید — ز زلف پریشان شبیخون نیاید
دهد لاله ایماش از وصل هرچند — صدای جرس سوی هامون نیاید
برد جذبه عشق تا کوه نجدش — اگر ناقه نزدیك مجنون نیاید ٤١٤٠
ملولست نومید تیر نگاهت — که گر تیغ بروی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

۱۱٦

عمری شد و یار من نیامد — وین عمر بکار من نیامد
برگوش کسی صفیر بلبل — در فصل بهار من نیامد
بیداری بخت بین که درخواب — یك شب بکنار من نیامد ٤١٤٥
بادی که وزد بر آستانش — نزدیك غبار من نیامد

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیامد

۱۱۷

اشکم زسوزسینه جگرتاب میشود — الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجای می — بی لعل نوشخند تو خوناب میشود
۴۱۵۰ شد قطره‌های گریه من پایه زمین — باران نرم زود به سیلاب میشود
آینه را لقای تو می آورد بشور — می برلب تو شربت عناب میشود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کزاضطراب غم دل اوآب میشود

۱۱۸

دل چوصافی شدحقیقت راشناسامیشود — از صفا آینه منظور نظر ها میشود
می‌فتد صدعقد از تو بر دل مرغ چمن — از نسیم صبحدم تاغنچه وا میشود
۴۱۵۵ کی توانم شعله‌عشق تورا دردل نهفت — شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود
مست اگرآئی بگلشن ازسرشوق لبت — ژاله‌می نرگس‌پیاله غنچه مینا میشود
سایه راگربنگری ازشخص‌ما نتوان‌شناخت — بسکه تن دررنج عشق اوهیولا میشود
گریه‌می آید مرابر تنگ چشمیهای ابر — با وجود اشك ما ممنون دریا میشود

تا توانی درتضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

۱۱۹

۴۱۶۰ چوبتی نعوذ بالله که بفکر ما بیفتد — به فغان‌چوزنگ محمل دلم‌ازصدا بیفتد
چو مرا درآورد او زکرم بسایه خود — بسرمن از توهم گذر هما بیفتد
زتجملی که‌داری‌توئی آن‌نگار خودبین — که زآینه مثال تو بفرسها بیفتد
دل من چرا مشبک نشود تو نیز دانی — که خدنگهای تو بکجا خطا بیفتد
چو بجلوه نزاکت بخرام نازآئی — چه‌عجب که سرو بیند قدت و زپا بیفتد
۴۱۶۵ زکدام سر زمینی چه بهشت دلشینی — که نشدکسیکه اینجا ببهانه وا بیفتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او زخدنگ ما بیفتد

۱۲۰

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد — بملـك نیستی اهـل عشق جـا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زروسیم — که پای بند طمع خـوی اژدها دارد
به‌عجز تن مده ومغز وچشم شیر برآر — که پشه از سر نمرودیان غـذا دارد
تن ضعیف زعشق تو پیش میسوزد — چـو برق شعله کشد چشم برگیا دارد ٤١٧٠
زناله هرسر مویم چوتار قانون است — چنانکه گر مژه برهم زنم صدا دارد
چو روی آینه کار سپهر برعکس است — که خلق را زبدونیك و خودنما دارد
درین مکان محقر مزار کوه غم است — بحیرتم کـه دلی اینقـدر صفا دارد
زدوریت شده‌ام آنچنان که از مژگان — نگه بدیده مـن تکیه بـر عصا دارد
زبسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود — سر خجالت از آن روبه پشت پا دارد ٤١٧٥
کسیکه بسته سودای زلف چین تو هست — چومشك خال تودراصل خود خطادارد
بشعـر فخـر از آن میکند ظهیر کـه سر
چـو خامه بـر خط تعلیم صائبا دارد

۱۲۱

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد — گلی چون میدهد در این گلستان خار هم دارد
بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو — وگرنه رشته تسبیح را زنار هم دارد
چوزخم خویش را ازوصل او به میکنی بگذر — که زلف اونسیم طبله عطار هم دارد ٤١٨٠
پس هراوج اقبال بود درپس زوالی را — جهانرا گرهمای هست بوتیمار هم دارد
ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعارست .
صدف خاموش ودرسینه درشهوارهم دارد

۱۲۲

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد — رخ من زان بهارستان چرا زنگ خزان دارد
بجام آینه از عکس آب ورنگ آن عارض — تصور کردم آینه شراب ارغوان دارد
بحسرت ازغرور بخت خویشم باچنین پستی — که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد ٤١٨٥

خوشم‌من کز خرابیهای دل همسایه جغدم | که میدانم‌همای من نظر بر استخوان دارد
رقیب‌ازرشك میمیرد نمیدانم که‌آن بدخو | نظر برروی من گاهی زروی امتحان دارد
دعای‌من‌سرش برعرش‌اعظم کی‌فرودآرد | که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد
ظهیراز بخت‌خودخواب پریشان‌تابکی بینم
که راه‌زلف اورا شانه دائم برزبان دارد

۱۲۳

۴۱۹۰ نگارمن مگراوبا خود اختیار ندارد | که همنشین برقیب‌من‌است وعارندارد
مگر بمجلس غیری نشسته است امشب | که رفته خواب زچشم‌ودلم قرار ندارد
نشان نشوو نماداری ازکدام چمن | که مثل‌قامت سروتو جویبار ندارد
بدست عشق غزالان تمام نومیداند | کمند زلف توگویا سرشکار ندارد
نبرده زال جهان جز دوفرض در دنیا | مکن‌سئوال که اوغیرازین مدار ندارد
بخود نیاز ظهیر از اشاره چشمش
۴۱۹۵ که وعده درسخن مست اعتبار ندارد

۱۲۴

دل ما تاب یك اینجا ندارد | چها در هر نگه باما ندارد
چه نازاست‌این به چشم‌نیم‌نازش | که دیگر ناز را پروا ندارد
فروغ عشق در هر شهر نبود | تجلی جز دل موسا ندارد
زبس ازنیم نازی مست عشقم | سرم گویا خبر از پا ندارد
۴۲۰۰ یقینم شد ز چاك سینه صبح | که مهراندر دل اوجا ندارد
اگر سوزد دلی برحال وامق | خبر از ناله عذرا ندارد
ظهیر از دین و دل شد چون تهیدست
وگر در دل غم یغما ندارد

۱۲۵

آب ورنگی مراکی‌درگلستان می‌برد | بلبلم هرصبح در الهام الحان می برد

هرچه از باد صبا آمد زعالی همت است | بی کرایه بوی یوسف را به کنعان می برد
عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او | مسند بلقیس را نزد سلیمان می برد ۴۲۰۵
سهل باشد هر که از زهر عتابش بردجان | نازم او را گر زشهد لطف او جان می برد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان می برد

۱۳۶

بی تو امشب ناله من بر ثریا میرسد | هرگز آبش را بسوز آه من وا میرسد
گریه ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند | اشك چشمم بعد ازین زودش بدریا میرسد
از خرامش می نشیند بر زمین نقش درست | من فدای آن زمین کان کف پا میرسد ۴۲۱۰
دل مثال صید جست از سینه آن بی مثال | این بیاضی زود زا بر ویش بطغرا میرسد
گر مروت بگسلاند جذبه یعقوب را | دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد
راه نزدیکی بدور افتاای پیمان شکن | دامن از راه وفاداری به عذرا میرسد

دیده انصاف کز عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس و محزون و تنها میرسد

۱۳۷

عاقبت با من نوید زین تجمل میرسد | بعد از آسیب زمستان موسم گل میرسد ۴۲۱۵
می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین | هر که پای او بدامان توکل میرسد
با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را | ناله ام در کوچه منقار بلبل میرسد
از نسیم پاك بین هرچند می باشد زمین | تهمتی بر دختر دوشیزه گل میرسد

چشم امید از جواهر سرمه برهم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راه سم دلدل میرسد

۱۳۸

تا بر آینه در رحمت رخت وامیکند | خانه آینه را فردوس اعلا میکند ۴۲۲۰
اینقدر هم شیشه از سندان نمی باید شکست | با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکند

بردل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر — آنچه سعی کوهکن باسنگ خارا میکند
برزبان آرد سخن را آینه آسودگی — هر که گوید کارها را کارفرما میکند
کاسه چوبی زکشتی بسته برپا در کمر — تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکند

۴۲۲۵ سالها در انتظار ناوك نازم ظهیر
بازپنداری که آسان دردلم جا میکند

۱۲۹

دل هوای قامت آنرا تمنا میکند — آری آری شعله دایم میل بالامیکند
باتجلی جوی چشم جانستانش دلفریب — آنچه سحرسامری باقوم موسامیکند
عشق زهری کی چشاند تنگ ظرفانرا که چرخ — آب تلخ شور را درکار دریا میکند
سروموزون ازخجالت بیدمجنون میشود — چون صنوبر یادی از آن سرورعنامیکند
۴۲۳۰ یاد کردم ازشهیدان توگشتم زنده دل — کشته عشق تو اعجاز مسیحا میکند
دیده یعقوب اگر بیندزغیرت چون کند — ناز یوسف آنچه درکار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او دراین بیابان موزه درپامیکند

۱۳۰

هیچ میدانی که بامن عشق سرکش میکند — پنبه داغم زگرمی کار آتش میکند
محرم اسرار زلفش میشود باد صبا — خاطر سودائی ما را مشوش میکند
۴۲۳۵ مرد رابرتن لباس معرفت آرایش است — زن طبیعت میل بردیبای زرکش میکند
یادگیر از اهل همت معنی توفیق را — اعمی روشن روان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره ازخار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسب ومفرش میکند

۱۳۱

جلوه سرو قد او باغبانی میکند | نخل پیرمن ازو میل جوانی میکند
ازنگاه مست ورنگ لعل او جستم علاج | چاره من در شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمع است ازدل گرچه مست افتاده ام | زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند ۴۲۴۰
کاش مرهون کردمی او را بیك جام شراب | برسرم دستار من امشب گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود | شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاك پایش کرده و بادصبا | تاسحر در بستر گل کامرانی میکند

تاخزان هجر او برمن چها آرد ظهیر
چون بهار وصل او بامن خزانی میکند

۱۳۲

کفر زلفش رخنه ها در ملك ایمان میکند | آری آری دیو حیلت با سلیمان میکند ۴۲۴۵
دردلم از خط سبز خود سوادی دید وسفت | کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
ناتمام از دست او چون گل گریبان میدرم | بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند
چون بباز ار دل اشك ای دیده خونابه خری | قطره بی رنگ را بردیده نالان میکند
ازدل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد | هر کرا بر سفره خود عشق مهمان میکند

رشك بردن بر زلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاك آنکه با من نیست احزان میکند ۴۲۵۰

۱۳۳

عشق تو رخنه ها بدل طور میکند | دانی چها بعاشق مهجور میکند
گر لاله رویداز سرخاکش هنوز عشق | خونیست آنکه در دل منصور میکند
از بسکه کاسه سرم از عشق پر صداست | هردم فغان چو کاسه طنبور میکند
یکدم که چشمم ازرخ او شد جدا نظر | در دیده کار نیشتر مور میکند
بی شهد التفات شکر خنده ات نفس | درسینه کار ناخن زنبور میکند ۴۲۵۵
ایمای چشم مست تو براین دل حزین | چون باده جای دررگ مخمور میکند

ماطور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آینه منظور میکند

۱۳۴

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند — کبوتری که صفیری به قعر چاه کند
بسوی آینه او روی خود نمی بیند — کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند
۴۲۶۰ هلال میشوم از شرم مهر رخسارش — دمیکه گوشه ابروبسوی ماه کند
بخانهای دل مردمان چه خواهد کرد — که سرمه خانه چشم تورا سیاه کند
بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق — همیشه بهر همان آرزو گناه کند
هلاك صبر شهید توأم که نتواند — زبیم خوی تو در زیراره آه کند

یقین او بتوکل تمام نیست ظهیر — کسیکه وقت سفرفکر زاد راه کند

۱۳۵

۴۲۶۵ شانه با باد صبا راز دل افشامیکرد — تا دل شب سخن اززلف توانشامیکرد
عشق برداشت زمن نسخهٔ دل‌سوختگی — سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد
یادآن شب که رخت آینه رویم بود — عکس‌من‌حسن‌رخش‌چون گل‌رعنامیکرد
تیغ ابروی تو از کشتن من‌دم میزد — چشم مست تو به پیچیدنم ایما میکرد
سخن‌ازغنچه‌آن لب بچمن گل‌میریخت — جلوه از سرورخت میل ببالا میکرد
۴۲۷۰ باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون — گرنبودیم که این سلسله برپا میکرد

گرخیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر — تیر او با پروپیکان بدلم جا میکرد

۱۳۶

شب زلف تو روزم راسیه کرد — مرا در تیره بختی سربره کرد
بنازم نور خورشید رخت را — که نتواند کسی دروی نگه کرد
چرا بلبل نگرید خون که شبنم — سحر بر بستر اوتکیه‌گه کرد
۴۲۷۵ صبا گر جامه گل میگشاید — ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت — که برساحت حجاب روی مه کرد

۱۳۷

تا نسیم آمد و پابسته بدان موی بماند — گل امید صبا منتظر بوی بماند
باغبان پرورشی داد به هر خار و گلی — نخل بی تربیت ماست که خود روی بماند
عشوه دید در آن نرگس واز حیرت آن — چشم نرگس نگران برسر زانوی بماند
سالها شد که به امید خرامت در باغ — سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند ٤٢٨٠
راه این بادیه پرخوف و بلا است ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تکاپوی بماند

۱۳۸

دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد — دیده درافشای عشقم اشك غماز آورد
بسکه سیراب است نخل قدز جوی آرزو — در گلستان محبت میوه ناز آورد
رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار — تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد
جذبه ایمای چشم عشوه سازش برفلك — برزمین آخر مسیحا را به اعجاز آورد ٤٢٨٥
قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش — گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد
ناله عشاق گردد راست از قانون عشق — گر مغنی از رگ من رشته ساز آورد
گر ظهیر آن شوخ برخاك شهیدان بگذرد
هرقدم نازش شهیدی را به آواز آورد

۱۳۹

دل بسته بصد دام بلا شده باشد — گشتم از فراق تو دوتا شده باشد
زاسباب تعلق همگی دست کشیدیم — درراه وفای تو فدا شده باشد ٤٢٩٠
احوال دل خویش نگفتم بدم وصل — اورا ز نمازیکه قضا شده باشد
تا نکهت گیسوی تورا بشنود از دور — دل منتظر باد صبا شده باشد
بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
درعشق تو بی برگ و نوا شده باشد

۱۴۰

زان پرتوی که طورزحیرت غبارشد | صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد
کو طاقت نگاه کـه از شانه مژه | نور نظر بدیده ما تارتار شد
۴۲۹۵ زآنجا گذشته بردل ما رخنه میکند | هردل که از خدنك نگاهی فکار شد
اشکی که پایه داشت زخونابه روزوصل | اول به خاکبوس در او نثار شد
دردست اهل بخیه سررشته دور باد | آن سوزنی که مدعی نوك خار شد
از فیض عشق آبله بر پای عاشقان | پاکیزه تر ز شنبم روی بهار شد
۴۳۰۰ باشد ظهیر مـونس پروانـه عندلیب | گل شعله گشت وشنبم روی شرار شد

۱۴۱

دمیکه ازرخ اودیده پرزنور شود | سرشك من‌چو بماند درو بلورشود
به‌حشرچون‌زسلاطین‌سؤال‌عدل کنند | که‌تیر گاه‌سلیمان‌به چشم مورشود
نفس گسسته برآرم زجنبش‌عرشش | بناله که مرا نیمشب ضرور شود
نظر برآینه انداختی و می‌ترسم | که‌آب‌آینه هم‌ازرخ توشور شود
۴۳۰۵ بجزخیال وصلش ظهیرکی مانم | اگربهشت دلم جلوه گاه حورشود

۱۴۲

بزمم‌امشب زان‌تبسم شکرستان‌میشود | کی به‌نزدیك‌لب اوپسته خندان میشود
پرتو فیض ازل کی میرسد بهر خمار | مهررا تأثیر درکوه بدخشان میشود
گشته ازحرص وریازاغ‌دلم مردارخور | هدهد ازصدق‌وصفا پیك سلیمان‌میشود
وقت‌دیدارش‌اگرصافی‌دلی‌ها مطلبست | پس‌چرا برحسن اوآینه حیران میشود
۴۳۱۰ نیست راه‌وهم نافرجام بردزیای عقل | کی بافسون‌سامری‌موسی‌عمران میشود
تا رسد مانند شبنم برحریم آفتاب | لؤلؤی دریای‌بی‌تاب توغلطان میشود
امشب ازخواب پریشانی که من‌دیدم ظهیر | بوی ازباد صبا زلفش پریشان میشود

۱۴۳

زلف که راه میزند حسن که نازمیکند | بسته دام کیست دل باکه نیاز میکند
بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم | مطرب غم رگ مرا پرده سازمیکند
همچون که نیشتر برگ فسرده میزند | آنچه بکار بوالهوس عشق‌مجاز میکند ۴۳۱۵
درشب وصل ما نگر تا نشود چراغ من | عشق‌توقرص ماه را دمه گداز میکند
کرده دلم‌ززلف‌اوشکوه بخت نارسا | موسی اگرخبرشود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیررا
گررود از برابرش قطع نماز میکند

۱۴۴

با صبا میروم امشب بگلستانی چند | تاگشایم گره از سنبل و ریحانی چند
زلف وخط توبسودای جنون میکشدم | نیست سرحلقه دل سلسله جنبانی چند ۴۳۲۰
با سر زلف توامروز مرا کار افتاد | زانکه دیدم همه‌شب‌خواب پریشانی‌چند
هریکی‌در کف‌صدجذبه‌عشق‌است‌اسیر | گر سرا پا بودم طوق گریبانی چند
میروم از جهت تخم گل ورشته تاك | من بلبل بشفا خانه دهقانی چند
گوئیا وقت شبیخون زدن ناز آمد | دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون ۴۳۲۵
گوش‌کن حال دل بیسرو سامانی چند

۱۴۵

هرنیمشب چوناله من‌میشود بلند | چندین هزاردست‌دعا میشود بلند
تا باشد ازحوادث ایام در امان | هرجا که هست‌نام‌خدا میشود بلند
پیمان‌شکن‌مباش که چون نام‌ما بعشق | آوازه توهم‌بوفا میشود بلند
مژگان‌نمیزنم‌چوتودرخواب راحتی | اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیده‌تو تیاست‌مرا خاك کوی تو | هرصبح کز نسیم صبا میشود بلند ۴۳۳۰
باسایه جوی‌اوزپی استخوان ماست | منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کـوه نجدهم‌آواز میشوند
هرجا ظهیر بانك درای میشود بلند

۱۴۶

موسی نظر بغیر تجلی نمی کند — پروانه را به شمع تسلی نمیکند
دیوانه‌تورا که‌ز کونین گذشته است — جز معرفت ز عشق تمنی نمیکند
۴۳۳۵ حسن توآنچه بر سرما میکند نیاز — مجنون شنید و گفت که لیلی نمیکند
روزازل چودل‌ز توارشادعشق‌یافت — در مکتب توکسب الف بی‌نمیکند
نازو نیاز عشق به ایمای معنویست — این نقطه را حروف تهجی نمیکند
کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را — در حق طفل هیچ مربی نمیکند
گوآن‌دمی که‌هاتف اسراراوظهیر
درکوچه دل تو مساوی نمیکند

۱۴۷

۴۳۴۰ دل رادرون سینه خبردار کرده‌اند — مژگان اوبه بین‌چقدرکار کرده‌اند
ازاختلاط چشم توبینم‌زچشم خویش — بد مستی که مردم هشیار کرده‌اند
صورت پرست‌واله گل‌ماند غافلست — کاهل نظرمناظره‌با خار کرده‌اند
از بهر تیغ وطعمه قصاب انتقام — اصحاب عیش‌را همه‌بردار کرده‌اند
تار نفس بود شتر نفس را مهار — آنانکه زاد راه فنا بار کرده‌اند
۴۳۴۵ مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر — زین‌دل رهی بروزن منقار کرداند
قمری مگوظهیر که برسرومایلست
منصورعشق‌اوست که بردار کرده‌اند

۱۴۸

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد — سواد زلف ویش موجه سرابم کرد
سپهر بوقلمون در میان یک رنگان — مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد
عجوز دهر مرا دید بادل بیدار — بگاهواره زندان تن بخوابم کرد
۴۳۵۰ بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم — که در شکنجه تن زندگی عذابم کرد
بگریه که منش در گلو فرو بردم — فلك لذیذترین لقمه حسابم کرد
لیك فکنده مرا از فشردن سرپوش — چراکه گوشه ابروی او کبابم کرد
بغیر پرتو عشقی زمن نماند ظهیر
که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

۱۴۹

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد	عشق تو چها با دل این سوخته دارد
در هجر نیم صورت دیباست که گویا	بر بالش غم شکل مرا دوخته دارد ۴۳۵۵
منعم کند از کنج لبش دانه خالی	تا آنکه به یمن تو نوآموخته دارد
تا بر سر دستار کند طعنه داغش	عاشق چو گل این لخت جگر سوخته دارد
چون شمع که در پرده فانوس نماید
درسینه ظهیر این دل افروخته دارد

۱۵۰

درمحبت عشق اگر خواهد نمك گیرم کند	آشنا ای کاش با سبزان کشمیرم کند
نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشك بلبلان	باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند ۴۳۶۰
من همان از تلخکامم زهر نالی برمذاق	دایه‌ام بار دگر گر شهد برشیرم کند
ناله را پیچیده‌ام از شوق تر باران تر	کعبه او کاش رمدی چشم شبگیرم کند
سازگار هجر از آنم تا کند ویران مرا	رد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند
گشته‌ام مجنون ظهیر از اینهمه لیلی‌وشان
حلقه زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

۱۵۱

هر گه بمن نظاره مستانه میکند	عشقم فدای نرگس جانانه میکند ۴۳۶۵
خواهد مگر سواد پریشانی مرا	شادم گهی که گیسوی او شانه میکند
گویا گل مرا فلك ازمی سرشته است	خاکم اگر بمی گل میخانه میکند
غافل از ینکه روغن عشقست در چراغ	شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند
افتاده‌ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته‌ودیوانه میکند

۱۵۲

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند	ناله بی اختیار از ناشکیبی میکند ۴۳۷۰
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم	هر کجا می‌بینندم با من غریبی میکند

روزوشب برطالع‌خود گریه میآیدمرا / هر که در عالم بود بامن رقیبی میکند
کی تواند چاره رنج مرا کردن مگر / بـر سر بالین من عیسی طبیبی میکند
با وجود آنکه عشقی‌نیست دردلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفـریبی میکند

۱۵۳

۴۳۷۵ گر دو صد سیل غم از چشم‌تری برخیزد / نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس‌خودرا بسرم میزند آن خواب آلود / هر گه از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل زغمت مینالد / مرد حق کی بصدای دگری برخیزد
دل چو از عشق جدا شد بفنا برد بکشت / مثل آنست کز آتش شرری برخیزد
تهمت‌آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی زبلبل به چمن‌شور و شری برخیزد

۱۵۴

۴۳۸۰ بی‌تو امشب از دل ما لخته خون میرود / از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس به آسانی بغیر او بیازار وطن / حیرتی دارم که دل‌ازجای خودچون‌میرود
بر رگ لیلی بزد فصاد نوك نیشتر / عشق‌را نازم که‌خون‌ازدست مجنون میرود
از خجالت‌برقفا رفتم چو بر من‌لطف کرد / کشتی عاشق ز بحر شرطه واژون میرود
آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

۱۵۵

۴۳۸۵ خاك مرا به آب محبت سرشته‌اند / تخم مرا به مزرعه عشق کشته‌اند
از فیض مشق رشته عقـد ستاره‌ام / تار مـرا ملائك بـر چرخ رشته‌اند
از چشمه وصال تو سیراب کی شوم / از بس مرا به آتش هجران برشته‌اند
مارا برات رزق زکرمان بریده شد / زین پس بنام شاه خراسان نوشته‌اند
زین‌دار او زخیل ملائك جدا شود
اینجا ظهیریك بشروصد فرشته‌اند

۱۵۶

مـژده از قافله بـاد صبا می‌آید نکهت یار جدا یـار جدا می‌آید ۴۳۹۰
هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار تخت بلقیس گل از شهر سبا می‌آیـد
آهوی سرمه کشش بسکه بمن رم آموخت دل ازین سوخته یك میل جدا می‌آید
بلکه پامال جنابت شدمی بار دگـر هر شب از تربت من بوی حنا می‌آید
محمل ناز تو میل سفری کرده که باز هر شب از تربت من بوی حنا می‌آید
اهل دل تا خم ابروی تو را یاد کنند بـر فلك ماه نو انگشت نما میاید ۴۳۹۵
بوریا راکفنش کرده در آتش بفکن زاهدی راکـه ازو بوی ریا می‌آید
تا توانی به تضرع بدعا کوش ظهیر
که اجابت بسر راه دعا می آیـد

۱۵۷

بگوش من زمسجد ناله مستانه می‌آید مرادر دل خیال اینکه زمیخانه می‌آید
نمیدانم کدامین بزم ازوی روشنست امشب که در گوشم صداها از پر پروانه می‌آید
زدلتنگی چو نومیداز تورو درخانه میارم تصورمیکنی جغدیست در ویرانه میاید ۴۴۰۰
بطور عشقبازی همت پروانه را نازم که چون از پای خوددرسوختن مردانه میاید
زبس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد خیالش نیز در چشم دلم بیگانه میاید
زبو بینم عجب دارالشفائی برسر کوی مکانی راکه عاقل میرود دیوانه میاید
ببوی دانه خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بی‌تابانه میاید

۱۵۸

نه بوی عشق ازین روزگار می‌آید نه فیض نالـه ازین دیار می‌آید ۴۴۰۵
چو کودکان دل خود تابکی فریب دهم غبار خانه بیفشان که یار می‌آید
گهی که‌در کشفم هردو چون زیك جنسند به چشم من اثر از شاخسار می‌آید
کسی جواب مرا در شکایت تو نداد جواب من گهی از کوهسار می‌آید
گذشت عمـرو نیامد شبی بـه بالینم بکار من چو نیامد چـه‌کار می‌آید
خزان که نخل شباب مرا از پا افکند ازین چه سود که فصل بهار می‌آید ۴۴۱۰
شکایت از تو بروز شمار خواهم کـرد
ظهیر اگـر چه کجـا در شمار می‌آید

۱۵۹

دل فکار مـرا آسمان چه میداند | زدست و پازده درخون کمان چه میداند
بخاك تیره فکندش زباد دستی خویش | خزان بهای گل بوستان چه میداند
کسیکه خفته بروی سریر عزت وناز | شب دراز وغم پاسبان چه میداند
۴۴۱۵ هرآن کسیکه زسرمایه تندرست بود | شکسته بالی ما مفلسان چه میداند
همیشه شیوه خوبان زعاشقان پرسم | که غیر برهمنان از بتان چه میداند
مکن ملامت رندی کـه ضامنست ظهیر
که بحر باهمه شورش زبان چه میداند

۱۶۰

نیست یك لحظه که خورشید توانور نشود | پس چرا قرص مه ازرشك تولاغر نشود
این چه حسن است که صد بارت اگرمی بینم | در نظر شیوه حسن تو مکرر نشود
۴۴۲۰ لب سیراب توگرآب شود از دستم | از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود
بررخ ملت او رنگ مسلمانی نیست | هرکه در بتکده عشق توکافر نشود
ممسك ار باده خورد بخل وی افزون گردد | بهتر آنست که این کورگره بر نشود
نطفه اندر رحم پاك شود قابل فیض | آب در ظرفیت آبله گوهر نشود
آهن از معدن پولاد برون می آید | لیك زآمیزش او قابل جوهر نشود
۴۴۲۵ تاخط از چهره نروید منگر امرد را | نقره تاسکه نیایـد لقبش زر نشود
مجلس آراست ظهیر ازسبب سوختگـی
هرچه جز عطر بود داخل مجمر نشود

۱۶۱

گر شبنمی بگریه من هم سفر شود | طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یك شمه از شفاو اشارات چشم یار | افشا مکن که مبتدیان را خبر شود
شرح مطول سرزلف تو برهم است | پنداشت دل چو رمزلبت مختصر شود
۴۴۳۰ باور مکن که سربدر آرم ازان مگر | عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته | دستم بدور سرو تو طوق کمر شود
اشکم زآب ورنگ جگر میشود عقیق | پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود
بی شك که او بقافله فیض میرسد | هـر کس شبی رفیق نسیم سحر شود

داند که سردو گرم جهان را وجود نیست — گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر ۴۴۳۵
عین بقاست هر که زخود بی اثر شود

۱۶۲

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند — و آنچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده — بر من آنکردی که بر شهری سپاهی میکند
بیگناهم کشت عشقت وای اگر کردی گناهی — حال چون بودی چو این بر بیگناهی میکند
چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه — کژ چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند
درغمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم — هیچ جای صبر گر بی آب ماهی میکند ۴۴۴۰
شهریار شیر کینه نصرت الدین پیش کین — آنکه شمشیرش زشیران کینه خواهی میکند

برظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند[1]

۱۶۳

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند — گل به تماشای او روی به بستان کند
درمه روی تو ماه درنه بمهر فلك — تحفه زدل آورد پیشکش از جان کند
نیست چوروی تو ماه ورنه چو بیند برش — سر زچه رو در کشد رخ زچه پنهان کند
سلسله زلف تو بادل دیوانگان — فتح کند ماه نیز از همه دوران کند ۴۴۴۵
درد تو درجان من خیمه زد آنها مکن — وصل تو گر یك شبی همت درمان کند
خسرو گردون پناه نصرت دین پیش کین — آنکه فلك بردرش خدمت دربان کند

ورنه زعشقت ظهیر دیده بر آنجا نهد
چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند[1]

۱۶۴

سوز عشقت نشان جان ببرد — طاقت از دل ز تن توان ببرد ۴۴۵۰
تو به بینی که ناگهان روزی — مر مرا آب دیدگان ببرد
هیچ دل در جهان نمی‌بینم — که زدست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو — در فراق تو این جهان ببرد

۱ـ بمقدمه رجوع کنید

حسرتم آنکه بی من از رویت
چشم دیگر کسی نشان ببرد[1]

۱۶۵

۴۴۵۵ فرسوده منقش فتراك وار گردد — عنبر فشان زراو ترياك وار گردد
آن دم که هوش پران در ناودان کعبه — چون جای خواب سازد مشك تتار گردد
روزی که در بدخشان یخ برچنار بندد — پالوده و مشقی خلخال مار گردد
در کوچهای شیرین خسرو خبر ندارد — امثال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد
شلوار آب طوسی چون پای مار گردد[1]

۱۶۶

۴۴۶۰ زخون دیده نوشتم بدلستان کاغذ — مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطره خون بر عذار گلفامش — پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
زبهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا — که خودزشوق‌وصالش‌شود روان کاغذ
مگر ببال سمندر نویسم این نامه — که ترسم آنکه بسوزد زشرح آن کاغذ
زبسکه شکوه زجورفلك کشید ظهیر
گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

۱۶۷

۴۴۶۵ سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ — برای نامه او کردم از سمن کاغذ
عجب مدان که مقوی بوصف او گویند — از آن سبب که مقوی‌شد از سخن کاغذ
مرا زتیر حوادث نگاه میدارد — کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم‌ازدعای‌اوخوش‌نیست — چراکه حمد نموده سر سخن کاغذ
به بین صلابت نامی که از تو فتنه شود — شود بجائی که چون جلد کرگدن کاغذ
۴۴۷۰ فرنگیان به بت آذر چو متهم کردند — شود زمنقبت شاه بت شکن کاغذ
زبس مسوده درشرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که بماند بدور من کاغذ

۱- بمقدمه رجوع کنید

۱۶۸

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر　　زشوق ذیل دعا های مستجاب بگیر
صبوح کن چو مؤذن صلاح صبح زند　　چوماه نو قدح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش اندرطشت　　تو انتقام زگرسیوز شراب بگیر
نوید رحمت بینش زجام می بشنو　　صریر باب بهشت از دم رباب بگیر　　۴۴۷۵
صفیر چنگ کجا بردلت زند ناخن　　نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سؤال کن از چند　　سراغ گنج زکاشانه خراب بگیر
اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است　　زرشحه کرم از توگلی درآب بگیر
زمان شیب نیابد زدست توکاری　　عنان شاهد مقصود در شباب بگیر
ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی
زصدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر　　۴۴۸۰

۱۶۹

عشق مجاز و زهد ریارا چه اعتبار　　حسن بهار و رنگ حنارا چه اعتبار
تا آنکه تائبم ولی از انتظار گل　　گویم همینکه توبه ما را چه اعتبار
در بزمش از هجوم رقیبان بدارباك　　در قرب شاه خیل گدارا چه اعتبار
بلبل فسانه سنج ز ایمای غنچه است　　در این میانه رنگ صبارا چه اعتبار
نقشم اگر کنی به رقیبان تمام نیست　　با این گروه خیره بلا را چه اعتبار　　۴۴۸۵
ما را خرابه است درو جغد پاسبان　　بربخت تیره بال هما را چه اعتبار
بربوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

۱۷۰

هر جلوه ز سرو تو آزاده دگر　　هر قطره سرشک من افتاده دگر
مشاطه دل مبند که خودشانه میشود　　زلف از خراش ناله دلداده دگر
خواهد چو دستگیری افتادگان کند　　افتد ز شوق سرو وی آزاده دگر　　۴۴۹۰
چون اهل بزم مستی من نیست گوئیا　　ساقی کند بساغرش از باده دگر
آبستن است دهر کز اطفال حادثه　　هر صبح در کنار کشد زاده دگر
این بسته نیست کوچه نظمم زمعنوی　　منزل یکی و هرطرفش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فکنده تو سجاده دگر

۱۷۱

۴۴۹۵ مرا که ساختگی در ازل نبود شعار بگو چه چاره بسازم بچرخ کجرفتار
زبسکه تعبیه کردم اثر بناله خویش زهیبت از نفس من بروزن منقار
بدان رسید که از دیده برون آرد زبس خلیده بپانوك خار برسر خار
نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم از آن گره که بکارم فکنده گیسوی یار
نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته‌ام
ز بسکه‌سوخت بایمای چشم‌سرمه وار

۱۷۲

۴۵۰۰ مده فریب من‌ایدل‌ز آب‌ورنگ حریر بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر
چوتیر ناز کشد برمن آن کمان ابرو بسینه کار کند تیر او برنگ سریر
زقید زلف رهاند این دل پریشانرا دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر
ندانم از چه پراکنده روزیم کردند مگر بدست قضا بود خامه تصویر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز توشد مگر توخود بکنی این خرابه را تعمیر
۴۵۰۵ زبس خدنگ تغافل رسیده بردل من توانم آنکه به پروازآیم چون پر تیر
به آستانه او میروم بپای مژه
که اشك آیدم‌از نقش‌پای خویش ظهیر

۱۷۳

ای‌زخودبینی به‌چشمت مردم‌غمخوارخوار در طریق آزارمابس گشته با اغیاریار
مرهم لطفت درآرد درتن مجروح روح میکند تیر عتابت بر دل افکار کار
میدمد جام غمت اندر دل منصور صور میزند عشقت به حق گویان بامقداردار
۴۵۱۰ کی دهد چشم توباهرمست نافرجام جام غیر هشیاران ندارد کس بر آن دربار بار
مرغزار عشق راصدمرغ زار اندرصفیر وزغم تو بلبلان را ناله در گلزار زار
کفر عشقت می‌برد از بوریا بوی ریا تندی جوشت فروزد در دل زنار نار
گرچه‌حسنش برده شبها از دل‌مهتاب‌تاب
می کند روزظهیر آن زلف کجرفتار تار

۱۷۴

زبسکه لشگر غم در دلم کنند عبور | رحیل آمد وشد گشته دل چوخانه مور
دل فشرده نیابد شرر زگرمی عشق | چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور ۴۵۱۵
چوتار رشته هوس بگسل وهیچ بر آن | اثر مجوی ز تار گسسته طنبور
زتنگ چشمی اهل زبان رواست اگر | به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
مگیر سایه خویش از سرم همی ترسم | فلك بسایه لطف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای توجان برافشاند | یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاك دل شراره عشق
بقدر حوصله زن ز مهر بالا نور ۴۵۲۰

۱۷۵

ای گلشن جوانی و وی لاله‌زار عمر | بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت تو بود زندگانیم | آب حیات مهر تو در جویبار عمر
چندانکه میرویم همه دورگشتن است | مرکز بوی و دایره بروی گذار عمر
برآن مخالفی که درینجا موافق است | نفرین کنم که گم شد ازواعتبار عمر
هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست | کایام هجر نیست مرا در شمار عمر ۴۵۲۵
ازمن قرار می برد آن نازنین سوار | آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

برخود ظهیر یك نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

۱۷۶

خوش آن کسیکه براه فنابود چوشرر | امیدوهم ندارد زکس به نفع وضرر
بدین فسانه به عنقا هم آشیان نشوی | زحرص بر سرمردار اگر گشائی پر
چو بهره می بری از اختلاط نا اهلان | بجز شراره و دود از دکان آهنگر ۴۵۳۰
بخود مناز که از دود مان بوالبشرم | چراکه مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی | گذشت عمرو نگفتی که چیست زادسفر
مگر که دست زنی دررکاب آل‌دین | که تاخلاص شوی از حساب در محشر
رسد دوچشم جهان بین تو بنوریقین | اگر بدیده کشی خاك مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر ۴۵۳۵

۱۷۷

ای همایون نظر از من نظری بازمگیر — طوطیم در قفس از من شکری بازمگیر
شب امید مرا روز دل افروز توئی — بنما روی و نسیم سحری بازمگیر
سگ قصاب توأم خورده زجانم جگری — خون جگر میخورم از من جگری بازمگیر
پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگر است — تو ز من دست امید دگری بازمگیر
۴۵۴۰ ای بتو زنده من و زنده بتو جان ظهیر
که ز بیمار خود این گلشکری بازمگیر

۱۷۸

بر نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز — پیچ و تاب غمکده افکنده درکام هنوز
از برای چاره‌ام صد بار پیش آید مسیح — در ره مشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم درخیال او تماشا میکنم — همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز
درجهان گرد تعلق را زخود افشانده‌ام — چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم هنوز
۴۵۴۵ سایه با من نمی آید به بزم وصل او — درحریمش خوفناك از بیم اغیارم هنوز
برلب دریای عمان تشنه‌لب افتاده‌ام — لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز
ازمروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زآنکه ازدست وزبان خود در آزارم هنوز

۱۷۹

ساکن بتخانه ودرقید اسلامم هنوز — خاکروب دیر و رود در بیت احرامم هنوز
من که سودای مزاج از نکهت آن شانه‌ام — تا چها باشد ز زلف او سرانجامم هنوز
۴۵۵۰ زانتظار آنکه باز آید جواب نامه‌ام — می برد شوق کبوتر برلب بامم هنوز
تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس — منکه لذت بخش دل دراول دامم هنوز
بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانهٔ خامم هنوز

۱۸۰

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز — سروی نپروریده چوتو باغبان ناز
اززورغمزه میکشد ازدوش مابگوش — در بند ابروان تو مانده کمان ناز
از کنج چشم‌عشوه گری‌مردم‌افکن‌است — در ملك حسن میگذرد کاروان ناز ۴۵۵۵
ماخون گرفته‌ها زسرو جان گذشته‌ایم — پیش آئی گرچنانکه کنی امتحان ناز
بدلش خدنك غمزه و تیغ تغافل است — برخوان حسن‌هر که شود میهمان ناز

حیف است آتشین درد دل برملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

۱۸۱

نیاز جلوه رودهم عنان جلوه ناز — چوسرو رقص کندقمری‌آوردآواز ۴۵۶۰
زشعله میل بلندی ببال‌عشق بود — که‌شمع‌ازپرپروانه میکند پرواز
بروی‌زرنزدم همچوسکه نفس‌طمع — فلك بکوره غم گرچه آردم بگداز
بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو — دهان‌ساغرازآن مانده تاقیامت‌باز
رسیدن تو بجائی که کس‌بدان برسد — هزار سال اگر آرزو کند پرواز
حدیث عشق تو باکس نمیکنم افشا — مگررسم بکنارت شبی سرشته ناز

ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز ۴۵۶۵

۱۸۲

ز دورکوی ثریا یکی فریسم نوس — زجذبه‌کرم خود مرا مکن مأیوس
زدرگه تو چو دورم خدای میداند — که بی‌ریاض‌حریمت به چینم یك بوس
چوروضه‌آنکه اگربی نهی نکردی منع — برقص‌آمدی از شوق شمع در فانوس
ازآنکه روح مقدس حرمسرای دلت — سپهرنام نهادش ازین شرف مایوس
مکن چو بال‌گشاید زنور رفته او — زخط و خال شود غیرت پرطاوس ۴۵۷۰
سپهرپیر چو طوفت‌کند جوان‌گردد — سزد‌که باردگرطی کند ره معکوس
زجذب‌طرف تونوعاشقی که شد داماد — نشسته رابطه برخیزد ازکنار عروس
کسیکه‌همچومن ازطوف‌درگهت‌دورم — بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس
هرآنکه قدر تونشناخت ذیل‌بادبرو — که هست تا ابد از رحمت خدا مأیوس

ظهیر با تو چه گویم عجب‌که نشناسی
غریب خاك خراسان شهید خطه طوس ۴۵۷۵

۱۸۳

چو گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس — نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس
بر روی سینه چهره گشائی خیال اوست — چون کلک موهمیشه کنم بر نشان حواس
چشم رصد نشین به سطرلات طالعم — وز ارتفاع شمس مگر کردم اقتباس
آینه دار انفس و آفاق حیرتم — گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس
۴۵۸۰ اکسیر کیمیای سعادت دل منست — گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس
با آنکه هست مفلس بی برک و بی نوا
با غیر او ظهیر بباید به التماس

۱۸۴

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس — کم مباداتا ابدعشق مجاز از بوالهوس
بسکه بر دل تنك شدجا از هجوم عشق او — بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس
زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مستخواب — شب روطرار خیزد چون بیارایدعسس
۴۵۸۵ دل زچاك سینه بر جنت تماشا میکند — همچو بلبل کوچمن را بینداز چاك قفس
درحریمش غیر را گره نباشد با تو یاد — باغ را حاجت نباشد با وجود خاروخس
وحشیان نجد را هم آنشب از آرام برد — کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس
آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهائی وبس

۱۸۵

فریب خال چو خوردی ز زلف یار بترس — طمع به مهر اگر میکنی زمار بترس
۴۵۹۰ خوش است زهر عتاب آنکه میکشد دردم — ز نیم گشتگی تیغ لطف یار بترس
در آن دیار که درمان درد یار بود — اگر توصاحب دردی از آن دیار بترس
اگرچه بحر خطر ناك و ایمن است کنار — گرت بود غم فردا از آن خمار بترس
خوش است کیفیت مستی طرب امروز — تو برق بحر غمش باش و از کنار بترس
چه غم ز مشتی غمخوارگان تر دامن — ز پاکبازی شیخان هوشیار بترس
۴۵۹۵ مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

۱۸۶

داشتم روزیکه منهم شور و غوغا در قفس — تنك بود از بلبلان از ناله‌ام جا در قفس
مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود — بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس
مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستم — کرد ما را برفشانیهای اینجا در قفس
بلبلم اما زچاك سینهٔ صد چاك خویش — میکنم گاهی گلستانرا تماشا در قفس
درجهان کردیم ما و ناله کار عیش تنك — هر دوا کنون مانده‌ایم از تنگی جا در قفس ۴۶۰۰
بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من — میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس
ای که با ما در چمن صد روز را شب میکنی — میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس
دید خون در دیده ما عقل موج گریه را — در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس
گفتگوی زلف و مژگانش جهانرا تنگ داشت — زین حکایت کوه در دام است صحرا در قفس
از پی دلجوئیش پرسید کای طوطی نژاد — بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس ۴۶۰۵
گفت این بود فیض صحبت ابنای جنس — کاش بودی روز اول بیضه مادر قفس
چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست در دام ار گیرد تمنا در قفس

۱۸۷

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس — موی از زلف تو سررشته جان ما را بس
برلب ما چو حدیث دهنت موهوم است — بحثی از موی میانت بمیان ما را بس
به امیدیکه اگر ماه رخت جلوه کند — از دو صد جامه لباسی زکتان ما را بس ۴۶۱۰
بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم — از همه عضو دو چشم نگران ما را بس
خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین — زان همه زمزمه کعبه روان ما را بس
آنکه از دست وز بانش بزبان افتادیم — روز حشر ار بگذارد بزبان ما را بس
گر شود لطف خوشت بدرقه راه ظهیر
ناوك غمزه ابروی کمان ما را بس

۱۸۸

٤٦١٥ دلا چو غنچه خس پوش و پاکدامن باش — بناله هم نفس بلبل مستان باش

زخود بری شود عریان در آبخانه تن — درون جامه گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد از این ره طریق کعبه بود — تمام راه تو گوناوك مغیلان باش

چو مهر خند بکردی به گرد خوان فلك — چو ماه کاسته قانع به نیمه نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست — در آنجا نه خود همچو تیغ عریان باش

٤٦٢٠ تورا که سوز محبت نشان سوختگی است — چو سرمه واله مارسیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه عاقل باز
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

۱۸۹

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش — تا بر آری چله همچون کمان درخانه باش

نیست دردرس محبت لام امرولام نهی — ساز گار عشق از یك ناله مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل — آنکه با عقل آشنامی عشق کو بیگانه باش

٤٦٢٥ برمدار از دامن عشاق او دست طلب — شعله آهی بهرجا پرزند پروانه باش

تشنه سنج نازاو را احتیاج جام نیست — باده چون او میدهد گو ظرف دل پیمانه باش

جهل ناخن میگزد عاقل غم خود میخورد — تاز نیك و بدشوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبرا گر میخوانی اثبات قدم
از حوادث رومتاب و در بلا مردانه باش

۱۹۰

قدش از جلوه غارت میکند هوش — بلا باشد اگر بینم در آغوش

٤٦٣٠ گلشن از نازکی افکار گردد — گر از شبنم کند آویزه در گوش

به چشمش خواب خوش از جوش فتنه — مشو از سایه مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پاش افتم — کشد گر سایه‌ام او را در آغوش

مگو بیهوده‌ای رضوان که فردوس — ندارد نزهت خلد بناگوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج — که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فروریز — مزن نیش نصیحت بررگ گوش ٤٦٣٥
زعشق امروز چندان گریه کردم — که آب حسرتم بگذشت از دوش
حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یك لحظه خاموش

۱۹۱

سیه‌چشمی که‌من دارم نظر برچشم جادویش — بلاد نباله‌دار فتنه رم کرده آهویش
بشب آیینه سیماب ماند از بی قراریها — که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش
اگرچون شانه‌صدجاره بشکافد سراپایم — دلم را یکسرمو نگسلد سودای گیسویش ٤٦٤٠
زمن تارنظر بروی نباشد کمتر ازدامی — که می پیچد بدست و پای‌خویش‌ازتندی خویش
نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او — که دردربانی اوصاحب‌نازاست ابرویش
بقانون محبت از شب ناز می بندم — بمن‌هم‌مویه‌میگویدمراهرتاری‌ازمویش
بهای من ظهیراز تنگدستی کم نمیگردد
که دردریا گهررا آب تاریکست‌درجویش

۱۹۲

به حیرتم ز دوچشم رمیده آهویش — که رم نمیکند از حلقه های گیسویش ٤٦٤٥
زپشت آینه سیماب میچکد چون موم — چرا رخ تو فتاد آفتاب بر رویش
همیشه بر درجنت نشسته حور بهشت — مگر نسیمی از این بوستان بردبویش
متاع خوبی یوسف به زرمیسر نیست — که سنگ عشق‌زلیخاست درترازویش
بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن — چو کرد سرو تماشای قد دلجویش
که میکند بقد سرو او هم آغوشی — بغل گشاده هوا بگذرد ز پهلویش ٤٦٥٠
هلال میگزد انگشت بردهان ظهیر
نهاده شیشه دل را بطاق ابرویش

۱۹۳

صبا گرغنچه‌دائم فاش‌سازد راز پنهانش — چه‌ربطاست اینکه‌دائم‌سر برآرداز گریبانش
که رفتار آن دلبره دلها نمی‌ماند — زبس‌هرگام‌باردجلوه ازسروخرامانش

۴۶۵۵ سزاوار است دل را گر کند از من حکایتها — من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش
بطوف داغهای سینه‌ام پرواز می آید — مشو مانع که بلبل میرود راه گلستانش

ظهیر آیینه میدانم که بامن نیست صافی دل
که نازد باخته نزدیك او گردیده حیرانش

۱۹۴

تا گشته دیده من آیینه جمالش — گویا بروی مردم عکسی فکنده خالش
از دره تجلی طاقت زطور برخاست — آینه سخت جان است یا پرتو مثالش
میخواست غنچه گوید از تنگی لب او — دم بسته شد زحیرت از شرم انفعالش
۴۶۶۰ دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری — فرصت شمار آید دیگر مده مجالش
دیوانه که حیران رو آورد بدیوار — گرم است صحبت او البته با خیالش
بر روی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار — کوتاه ساز ازدست از من مپرس حالش

مانند سینه صبح کز مهر میزند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

۱۹۵

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش — باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش
۴۶۶۵ زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای — در عشق سرو قامت نازك خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم — از حلقه‌های زلف تو بر دور نام خویش
در دیگ عشق سوخته ناپخته‌ام هنوز — شرمنده‌ام زخویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود می برم ظهیر بدان جام جام خویش

۱۹۶

ره به مقصد کی توانم برد از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

۴۶۷۰ ای که از نخوت مربع می‌نشینی بر بساط
غافلی از کجرویهای خود و رفتار خویش

بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار
اشك من خشکیده میآید شرز اطوار خویش

تانگردم من بدو گستاخ اگر نبود رقیب
روز وصلش ازعدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم واکن به یك پیمانه می
سر گرانی میکنم ای ساقی ازدستار خویش

اینقدر در سخن سفتم سخن فهمی نبود
یوسف ما بی زلیخا مانده در بازار خویش

تامگر یابم ظهیر ازپیش خود داری نجات
فاش کردم درمیان دشمنان اسرار خویش ۴۶۷۵

۱۹۷

تنگست جای اوزمن اندرفراغ خویش — کز اختلاط خودشده موی دماغ خویش
خواهم کـه گم شوم به بیابان نیستی — کزهیچ آفریده نپرسم سراغ خویش
گلزار حسن خویش در آینه بنگرد — هرگز نمیرود به‌تماشای باغ خویش
پروانه گر بسوزد ازین رشک گو بسوز — در بزم غیر چند نبیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم درایاغ خویش ۴۶۸۰

۱۹۸

اسیر روی تو گشتیم و نیست روی خلاص — اگر چه در دل مانیست آرزوی خلاص
زچاك سینه دلم راهوای بیرون نیست — چواز شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص
جهان بر اهل جهان گوئیا چوزندان است — که نیست برلبشان غیر گفتگوی خلاص
بهر طرف که روم آسمان محیط نیست — کسی کجاست که‌راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی میر تهی
ظهیر روز جـزا باتو آبـروی خلاص ۴۶۸۵

۱۹۹

چو بـی نقاب نماید بـوستان عـارض — گلاب شرم چکاند چمن از آن عارض

فلك نظاره کند در ستاره ریزی صبح چوازحیا شود اورا عرق فشان عارض
زنور فهم کجا نیست چونکه می بینم کناره کردی زلف تو باجنان عارض
زراه دیده دلم جمله‌حرف روی توشد نظر بدیده چه بار آورد از آن‌عارض
٤٦٩٠ ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که دزد اوشب زلف است درمیان عارض

۲۰۰

گرنه حرف‌مدعی بست اززبان من‌غلط پس چرا شد وعده نامهربان من‌غلط
بسکه برشاخ گلم‌ازلخت‌دل پرکالهاست دست گلچین میکند در بوستان من‌غلط
سوختم ازهر دعای‌خویش‌یك بیگانه‌را برهدف کی‌میرسد تیراز کمان من‌غلط
ازدودیده لخت‌دل‌میریختم پنداشت گل عندلیب آمد به سیر آشیان من غلط
٤٦٩٥ آنچه ازبیگانه باوی داشتم در دل ظهیر
چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط

۲۰۱

ساقی بیاکه فصل بهاراست و انبساط خواهم شدن به‌سر چمن‌اهدناالصراط
می‌خوردرین‌دوروزه که‌فردا برون‌رویم زیرا که نیست ماندن‌اصلی درین‌رباط
ازبس رمیده یار ز نامحرمان خویش در آینه نمی‌نگرد جزبه احتیاط
آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر زیرا که در شباب نخوردیم بربساط
٤٧٠٠ رشك آورد ظهیر چوتنها شود رقیب
تا باخیال تو ننشیند به اختلاط

۲۰۲

به منع باده مرا این‌فسون بدم واعظ که‌تنگ حوصله‌رانیست جای دم‌واعظ
حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست اگر چه آورد از آسمان رقم واعظ
خلیده باد بپایش هزار خار جفا به منع می بچمن گرنهد قدم واعظ
دعا بی اثر است و اقامتش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

۲۰۳

کسیکه میزند از شکوه فلك تشنیع — تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع ۴۷۰۵

خدایرا بصفات کمال نشناسد — که حی و قادر و مختار و مدرك ست و سمیع

در این زمانه بغفلت خریدگان هستند — که میکنند به بیدانشی تو را تطمیع

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی — زروی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هرتن پرست بی پروا — که وارهی زشیاطین روزگار جمیع

به مکر ولاف فرومایگان زراه مرو — که نیست در دوجهان حاصلی بجز تصدیع ۴۷۱۰

بگیر دامن آن مرشدیکه میدانی — که شأن او به علو است و قدر اوست رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هردو جهان — چنان کسیکه شناسندش از شریف وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطمع و مقطع بنام او ترفیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلایق است و شفیع

۲۰۴

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع
سخن زان غنچه مروارید غلطان است در واقع ۴۷۱۵

چو دستم کوته است از آن کمر از رشك می میرم
که دائم جای تصویر قلمدان است در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبز خطش
هنوزش سر زند بینی و ریحان است در واقع

ندارد رتبه چندان که ریحان خوانم آن خط را
خط دور عذارش خط قرآن است در واقع

زگرمیهای نااهلان چنان افسرده می بینم
که برمن تیرمه فصل زمستان است در واقع

زسیر چار باغ از دیده ام زاینده رود آمد
صفاهان برمن بیچاره زندان است در واقع ۴۷۲۰

من و مجنون ظهیر امشب زشوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبان است درواقع

۲۰۵

قسم به تاج سلیمان و آفتاب شعاع | که خسروان همه اورا مطیع هست و مطاع
که گر بحکم من آید تمام روی زمین | سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بدیگری بخشد | همیشه دست بدست آورد بدین انواع
۴۷۲۵ خوشا شراره عشقی بدل که همچو سپند | کنم ترانه سوزندگی برقص وسماع
چو پنبه باز کنم از گلوی شیشه می | بگوش هوش نهم از نصیحت مناع
نشسته منتظر پیك کاروان رحیل | گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزه فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

۲۰۶

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو چراغ
گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع
۴۷۳۰ بایدم مردن اگر خاموش گردم یك زمان
گرچه بگشایم زبانرا در گدازم همچو شمع
هرشبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم
چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمی داند بغیر از من مدام
زآنکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است
روشنم گشت اینکه درعشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکسترم خاری نشنید بامداد
هر شبی کز تاج زرین سر فرازم همچو شمع
۴۷۳۵ شکوه شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

۲۰۷

به پیرهن نتوانم نهفت شعله داغ | توان میانه فانوس اگر نهفت چراغ
پیاله چند زخون جگر کنم لبریز | دلا توهم جگری کن بریز می به ایاغ

مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است | که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ
چنان بذوق وصال تو میروم ازخویش | که نشنود دگری نامم از زبان سراغ

بهار طبع ظهیـر از شگفته روئـی تست
وگرنه نخل خزان دیده است در این باغ ۴۷۴۰

۲۰۸

ماه خندان شب هجران و من از یار دریغ | موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ
به هوای تو حریفان همه در میکده‌اند | بارش رحمتی ای ابر هـوا دار دریغ
ناروائی سخن بین که اگر مفت دهم | کس نگیرد زمن این گوهر اشعار دریغ
شهسواران همه در روز به منزل رفتند | ما پیاده بـه بیابان و شب تار دریغ

سخن راست تورا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ ۴۷۴۵

۲۰۹

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ | باوجود آنکه ازعشق تو گشتم داغ داغ
من بتاج صلب مجنونم رقیب از اهرمن | بلبل از بلبل تولد میکند از زاغ زاغ
شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد | کس چنان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ

خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم زهر عنقا سراغ اندر سراغ

۲۱۰

دو کس را نیست با هم سینه صاف | دلی هـر گز نشد از کینه صاف ۴۷۵۰
بود در دل هزاران مهر رویش | چو صبحدم در بغل آیینه صاف
ز درد اختلاط تـو بـه کاران | نشد با مـن شب آدینه صاف
صفای باطن از پیران طلب کن | نیابی جـز می دیـرینه صاف

ظهیر آیینه‌ام با من رقیب است
به آنهم نیست با وی سینه صاف

۲۱۱

درین زمانه نبود بغیر نخوت و لاف | به طالبان طلب نیست بوی از انصاف ۴۷۵۵

بی نمایش و آراستن مرد زاهد — مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف
تعلقات چو دور می است دامنگیر — ز دُرد اگر همچو باده گردی صاف
همیشه ازمن مجنون سئوال عشق کنید — عیار زر نشناسد کسی به از طراف
بیار می که گناهی بتوبه نزدیك است
مرو ظهیر بنزد خورنده اوقاف

۲۱۲

۴۷۶۰ یك عمر اهل سلسله کردند یاد زلف — کوته نشد حکایت بست و کشاد زلف
در ماهتاب خط رخش را تمام خواند — روشن بود به مکتب زلفش سواد زلف
باشد عزیزتر بچه هندوی خال او — کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف
در دام حیله قصد دلم داشت سالها — شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف
صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع — در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف
۴۷۶۵ غافل ازینکه عطر فروشی کند بباغ — پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف
ترسم زحرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید برویش ازکجی اعتقاد زلف

۲۱۳

بیا که غره شوال شد بغیر شرف — امید هست که تیر دعا رسد بهدف
هلال عید زپهلوی آفتاب نمود — مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف
فدای ناله یك بلبل سحر خوان باد — هزارزاغ و زغن گرزمانه ساخت تلف
۴۷۷۰ بهای ژاله دهم قطره‌های‌اشك یکیست — درین زمانه مساویست قدر دُرّ وصدف
زمانه تاگهر افشانیم بخاك افکند — چو بخت‌لؤلؤی‌مکنون‌شکست‌قدرصدف
زهم نشینی خوبان رقیب را چه کمال — نمیرسد زمه و زهره ذوذنب بشرف
سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار توئی ازگذشتگان سلف

۲۱۴

ای زهلال ناخنت بدر بیك اشاره شق — چرخ نثارمقدمت کرده ستاره در طبق
۴۷۷۵ نیم کرشمه کردی وچشم ستاره می‌طپد — ازرخ نیم‌رنگ‌تومانده برآسمان‌شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین — بستر خواب اقدست داشته همچنان عرق
سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا — نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق
نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین — همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق
یوسف مصر تا ابد هست غلام در گهت — ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق
برقع ناز باز کن دیده لطف بر گشای — بین که زجور ظالمان رفته زشرع دین نسق ۴۷۸۰
گر تو بمسند شهی صیحه عدل دردهی — نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز وصبوح کن ظهیر ازمی لعل بی شفق

۲۱۵

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق — چشم همه بر سر خاک کوی تو مشتاق
تا تار امید دلم از چنگ گسسته است — بر ما زسر زلف سمن بوی تو مشتاق
تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان — سوزن شده بر رشته گیسوی تو مشتاق ۴۷۸۵
باد سحر از کوی تو در باغ نیامد — تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیراست چوطوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

۲۱۶

مرا نه حوصله وصل تو نه تاب فراق — بکوی عشق تو دیوانه‌ام به از عشاق
ندیده‌ام بحقیقت به چشم وحدت بین — بجز وجود توچیزی درانفس و آفاق
در آفتاب رخت دیدم و ندانستم — که ماه طاقت من تا ابد بود به محاق ۴۷۹۰
اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند — ولی منم بوصال تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم — نه سازو برگ حجازم بودنه روی عراق
چنان بدیر رسم من زطعن اهل ریا — چوطوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بی خبر از روز وصلم وشب هجر
که شهد وزهر مساوی بودقران مذاق

۲۱۷

کسیکه خورد می ازجام ساقی تحقیق — زدست جور نمی نوشد از شراب خلیق ۴۷۹۵

کجا زعشق گران‌سنگ رنگ بردارد | کسیکه کوه نشینی نمیکند چو عقیق
چوقطره بگذردازخود به بحرپیوندد | که هست لغزش مردانه معنی توفیق
بکنه معرفت شبنمی خرد نرسد | چگونه سربدر آرد زقعر بحر عمیق
ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناك است
نه‌زاد راحله دارم نه خادم و نه رفیق

۲۱۸

۴۸۰۰ سرفرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق | عقل حیران‌است دردانستن‌مأوای عشق
حسن بالادست را بالانشینی ازدل است | می‌برد دائم ببال خویشتن همای عشق
کبریای حسن‌را نازم که بااین دلبری | نیست استغنای اوراتاابد پروای عشق
کمتر ازشورقیامت نیست عاشق راظهیر
بردل من گوش نه تابشنوی غوغای عشق

۲۱۹

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باك | سر بریده خورشید بسته بر فتراك
۴۸۰۵ رقیب دید بمن نشئه‌های تلخی صبر | که بخت از برمن همچومار از تریاك
همین‌بس‌است بماعاشقان که تا هستیم | میان سیل سرشکیم وآه آتشناك
میانه من‌وقمری جزاین‌تفاوت نیست | که‌او به‌سایه سرواست‌ومن به سایه تاك
ظهیر پرتو خورشید برتو می‌تابد
بحیرتم زفلك با وجود این امساك

۲۲۰

مگر بمرغ چمن از نتیجه گل وتاك | گلاب از تو وازمن شراب آتشناك
۴۸۱۰ شود علاج رقیبان مگر بزهر اجل | چنانکه مار برآید ز عهده ضحاك
چه غم‌ازآنکه لگدکوب حادثات‌شود | که استواربود زیرجاده توده خاك
به‌بزم وصل که‌دروی‌نشان محبت نیست | کجا روم بدر دوست بادل غمناك
چو بلبلی که کند در قفس نظاره گل | دمی قرار نگیرد چوگردش افلاك
ظهیر نقطه سهویست کوکب بختم
بحیرتم که چرا حك نمیکند حکاك

۲۲۱

چیست برزخم دلم ای بت کشمیر نمك ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمك ۴۸۱۵
دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد داشت دروقت سرشتش کف تقدیر نمك
تاز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق گشته یادت بدل مردم کشمیر نمك
این ملاحت که تورا تعبیه درقندلب است دایه تو مگر آمیخته در شیر نمك

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نزند تا به کبابم ز چه تقصیر نمك

۲۲۲

زباده ناب به عشقم همیکند تحریك بیار می که زمان بهار شد نزدیك ۴۸۲۰
به بین بقصر سکندر به چشم عبرت بین چگونه ملك جهان رفتش ازید تملیك
بدان رسید که در زلف یار می پیچد زبسکه دردل من شد امیدها باریك
امید هست مرا از خدای بی انباز که غیرمن نشود دروصال یارشریك
بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط بیار چون متکلم شود بلفظ رکیك
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم زبسکه بر توجان گشته درتنم باریك ۴۸۲۵

بری ز رنك علایق ظهیر صاف ضمیر
مثال آینه حیران شده است بربد ونیك

۲۲۳

کسیکه بنده حرص است و نفس را مملوك زرنج رشته آمال کاسته است چودوك
دم ذخیره کتان مثل عنکبوتانند که بهر زادزمستان مگس کنند بدوك
کریم طبع که دروی غش کدورت نیست بودبه توبه اخلاص چو زر مسکوك
به حب آل محمد قسم که اهل نفاق روند در سفر آخرت بهیئات خوك ۴۸۳۰

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوك

۲۲۴

دگرشب شدکز افغان دل تنگ زنم مضراب برتار غم آهنگ
بحیرت مانده ام کز جوشش ناله نمیگنجد دلم درسینه تنگ

مرا ازرشك طفلان‌غم همین است | که دیگر بارآمد پای بر سنگ
۴۸۳۵ پسند آمد شبم نادیدن خلق | جدا هرگز مبادآیینه از زنگ
مرا سنگ ملامت رهنما شد | بهرجا چون‌نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشگر مژگان حذر کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

۲۲۵

بگوش بی‌خبران ازصدای شیون زنگ | مساویست برنگ کلیسای فرنگ
زهر دل که به بینی به فیض عشق رسد | بکاسهٔ همه‌سر نیست مغزی از فرهنگ
۴۸۴۰ ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت | وگرنه‌پرتوخورشید نیست‌درهمه‌سنگ
رسیده است بما ملت تو دست بدست | خلاصه مهرتو بود از وصیت هوشنگ
صبا چو حیله‌کند نزد غنچه حیرانم | که واشود دل او با وجود سینه تنگ
به آه تیره شب هجر تابود زهره | که بسته ازشب عشاق تارها برچنگ

ظهیر سوخته دم مستعد بـراه فناست
شرار را بفنائی بـود مجال درنگ

۲۲۶

۴۸۴۵ لعل سیراب توبگرفت ازمی گلرنگ‌رنگ
کی‌روا باشد اگرمطرب نهد اُزچنگ چنگ
یـاد سـودای سواد زنگبار زلـف تـو
سروآید ازحبش‌زادان وشهر زنگ زنگ
از ترشروبودنت افتاده بر ما رنج رنج
در تبسم کردنت ریزد شکر تنگ تنگ
نقش از رنك تو را مانی گرآرد در خیال
کی تواند از خجالت میرود ارژنگ رنگ
بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دورعیش‌ازدایره‌سنجم زطبل‌و چنگ چنگ
۴۸۵۰ یوز روبه باز توگر کرده برخر گوش گوش
جمله‌شهباز‌توافکنده‌است ازخرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز نو
جمع میسازم از آن درهر فرسنگ سنگ

۲۲۷

ای رشگ عجم غیرت خوبان قبایل — از خیل کدامی تو بدین شکل وشمایل
پروانه ز بزم آمد و بلبل زگلستان — بر شمع عذار گلرخسار تو مایل
جزعشق هوس راکه زدل رفع نماید — صیقل کند این زنگ از آن آینه زایل
هرموی من از مهر تو در وجد و سماع است — در عشق مرا بهتر ازین نیست مسایل ۴۸۵۵
یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان — کز درگه جودت نشوم کم کف وسایل
ازمهر تو خون در بدن خصم بسوزد — آیی چو تو در معرکه شمشیر حمایل
ایمن نتوانند شد از بحر هلاکت — گر اهل یقین از تو بجویند وسایل
در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کندش مهر توزان درجه هایل

۲۲۸

قسم بسوره حم وآیت تنزیل — که هست مدح نبی درزبور ودرانجیل ۴۸۶۰
نه صبرموسی نطق ونه جذبه تو عقیل — که خوب معرفتش را نهند در زنبیل
زآب زندگی او خضر حیات طلب — مسیح بردر دارالشفای اوست جلیل
ببارگاه کمالش که منبع نور است — نبرده پرتو خورشید ره بیك قندیل
مدبری که محالست بی اشاره او — که در بروج بود آفتاب را تحویل
مسبّحی که در ایام عمر در همه سال — کشیده هر نفسی با ترانه تحویل ۴۸۶۵
همین بس است ظهیر از کرم که باحسنات
بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل

۲۲۹

قاید شوقی ازو وقت رحیل — میروم تا باشدم دره دلیل
عکس او در دیده گریان من — سرزند چون یوسف ازدریای نیل
بی تو برمن رنك گلشن آتش است — که چه آتش شد گلستان برخلیل

۴۸۷۰ تا شد از چشمش نگاهم سرمه‌سای — سرمه میسوزد ز رشك چند میل
کشتهٔ او را حیات سرمدیست — حبذا مردی درین میدان قتیل
خوار او هرگز نمی باشد عزیز — هم عزیز او نمیگردد ذلیل
حسبة الله است ما را بر زبان
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

۲۳۰

هرکرا در حسن معنی نیست میل — صورت آرائی بروی بارد بیل
حی لیلی جلوه دارد بر بهار — حی مجنون فیض می‌بخشد به لیل
۴۸۷۵ سایه پرور خیال سرو او — بی نیازی دارد از اسباب ونیل
ازکجا دارد بدینسان رنگ وبوی — ایکه بربستت نمی‌ماند سهیل
گریه را کردم زمژگان رود بند — خاربن هرگز نبندد راه سیل
رنج من تاریك هامون کن قیاس — کان نمیگنجد نه‌در پیمان نه کیل
جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید مندیل

۲۳۱

۴۸۸۰ بوی چمن می‌آیدم زین تازه دیوان در بغل
من باغبان خویشم و دارم گلستان در بغل
تارنفس تا بلبلان پیچیند بر باد صبا
غنچه درآرد در چمن بوی تو پنهان در بغل
تا طالع خود دید صبح آیینه داری تو را
آید از آن رو بی‌خبر خورشید تابان در بغل
ماونسیم از شوق توخفتیم در آغوش هم
او بوی پیراهن بکف من بیت احزان در بغل
بلبل مرنج ازمن اگر چیدم زگلشن غنچه‌ای
خواهم که اورا پرورم ازشوق پیکان در بغل
۴۸۸۵ دردیده‌ازشوق‌حیالب خواب کرده رنگ‌خون
ازبسکه چشمم میکشد اورا زمژگان دربغل
پروانه درآغوش اوپر میزند دائم ظهیر
داریم ازشمع رحش شمع فروزان دربغل

۲۳۲

دارم فراز عشق ندارم فراز دل — دارم غم بتان نیم غمگسار دل
بر کوه بیستون چونهم توتیا شود — از کوه عشق آنچه مراهست بار دل
دلپاره گشت و قطره خونی بدیده ماند — این طفل اشك نیست بجز یادگار دل
باد مراد کشتی دل آه وناله است — چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل ۴۸۹۰
تا کی بود ظهیر بر آینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

۲۳۳

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل — مجنون شوق ناله کشد ازدرای دل
ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند — جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
دایم بیاد تشنه لبان فرات دل — خون خوردنست کارمن از کربلای دل
تا جان بری زعشق بفرمان دل مباش — بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل ۴۸۹۵
دانی جواب در ارنی لن‌ترانی است — نومیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه‌ای نسیم صبا اعتماد نیست — بنگر چگونه فاش کند رازهای دل
تا کی ظهیر در طلب جستجو کند
رحمی بکن که آبله کرده‌است پای دل

۲۳۴

تازیست محبت نشد از حادثه گل — محکم شده ازروز ازل بررگ بلبل
آنکس که ندارد خبر ازعشق چه دارد — ایمای مژه گوشه ابروی تغافل ۴۹۰۰
مستانه اگر گوشه چشمی بنمائی — نی طاقت صبراست و نه یارای تحمل
شك نیست که‌ازسوزن خاری بکشد رنج — هرکسکه بدامان بکشد پای توکل
خواهم که چو یعقوب دگر درره یوسف — در چشم کشم خاك ره صاحب دلدل
آسوده‌ام از هردو جهان زانکه ندارم — از دامن او تابه ابد دست توسل
آن دم که کند ابروی اونیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسرِ مل ۹۰۵

۲۳۵

هرچند که رفتم شنوا درچمن گل — در شکوه بلبل نشنیدم سخن گل
بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد — با آنکه نهاده است دهن بردهن گل
مرغ چمن ازحسرت یعقوب کباب است — هرگاه بوی وزد از پیرهن گل
گویا به چمن ناله بلبل دم عیسی است — روحیست که هرلحظه رود در بدن گل
۴۹۱۰ ازحسن‌تو ممنون به نسیمم که نموده‌است — آشفتگی زلف تو و باد زن گل
از موج حیا چین به جبین تو ببینم — یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به بزم تو نشینند
هر چند ره خار بود در چمن گل

۲۳۶

چند برد ز ره مرا نکهت جانفزای گل — طالع اگرمدد کند باده خورم بپای گل
حسن‌مجاز گلرخان‌وسوسه میکندتورا — تا که نظاره میکند بررخ خوشنمای گل
۴۹۱۵ مرغ‌چمن‌همین‌سخن گفت‌به مویه باسمن — حیف که بی بقابود عهدگل ووفای گل
دفتر بکر غنچه را داده بباد صبحدم — نیست به بلبلان‌همین‌صعب‌ترین‌جفای گل

کشته شبنمم ظهیر گرچه نچیده‌ام گلی
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

۲۳۷

موسم گل بود و ازتقوی دم هیجازدیم — باز سنگ توبه بر هنگامه مینا زدیم
برکف‌دست‌ازطمع‌دون‌همتانرا آبله‌است — ماچوصاحب دولتان بردهر پشت‌پازدیم
۴۹۲۰ درحقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود — باامید نوجوانی بانگ پیری مازدیم
رهروان‌عقل ساحل‌را بجان دل بسته‌اند — یاخودچون عاشقان برموجه‌دریازدیم
عشق اوفرهاد را کشت ومرا بیمار کرد — کوهکن برسرزدوما تیشه‌را برپازدیم
گه شدیم ازعندلیبان درچمن مشهورتر — گاهی ازسرگشتگی پا برره‌عنقازدیم

چون ظهیر آخر بخاك راه گردیدیم پست
بسکه دایم مرحبا بر پایه ادنی زدیم

۲۳۸

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم — ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم ۴۹۲۵
زبس خیال توو پرتوی نمانده زما — ادب نگر که بدورتوهاله نزدیم
سبك رمیدن آن آهوان شرم آئین، — قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم
مرض‌نموده‌سبك نفس‌رازخوان فلك — مثال گربه کمین برنواله نزدیم
چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان ناله نزدیم

۲۳۹

ای بلبلان بحمد تورطب اللسان هم — کز شوق میکنند زبان دردهان هم ۴۹۳۰
شیرین زشهد شکر تومنقار طوطیان — شکرفشان روند سوی آشیان هم
زلفین حوریان به ثنای تو موبمو — درپیچ وتاب‌زمزمه سرحلقه خوان هم
منزل یکی و جاده صدجا به‌اختلاف — دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمای ابروان ز اشارات چشم یار — درمانده در بیان معانی بیان هم
هرجاغمی رسید بسویت کنند حرف — هستند اگر ز راه وفا مهربان هم ۴۹۳۵
دل بستگان سلسله زلف او ظهیر
سرحلقه کرده‌اند مرا در میان هم

۲۴۰

امشب هلال و ماه من از ابروان هم — بستند از نظاره زهی برکمان هم
تا بر دلی که ناوك قیقاج میزنند — دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم
باهم زناز شورش خوبان عجب مدار — زیرا که می‌چشند نمك از لبان هم
تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد — هستند عاشقان همه شب میهمان هم ۴۹۴۰
هرچند گوش بر سخن خلق داشتم — غوغای شکوه بود زدست وزبان هم
حرص وطمع رسید بجائی که مردمان — دزدند ز آشیان همه استخوان هم
شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هردو زلف تو خاطرنشان هم

۲۴۱

گشاده پسته‌لب خنده میزند خودکام | که میکند بتو هم چشمی‌از کجا بادام
۴۹۴۵ چه حیرتست که دائم ز دیگران پرسم | اگر سئوال نماید مراکسی از نام
شناختم همه کس را و آزمودم من | کسی نبود که بشناسدم درین ایام
بخاکت افکند از صدرزین بناکامی | مران سواره‌برین سرکش گسسته‌لگام
ز رهگذار دد و دام تانشان قدم | توان شناخت‌بیابان کدام وراه‌کدام
بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست | دلی نمیخرد از من کسی درین ایام
۴۹۵۰ ظهیر غمزده برخود چوتاك می‌پیچد
که باده ساقی مادیرمیکند در جام

۲۴۲

درحلقه زنجیرش دیوانه دل خود دیدم | سودای سرزلفش در شانه خود دیدم
چندانکه نظر کردم‌هرجا که‌سفر کردم | بر گوش ولب مردم افسانه خود دیدم
درمزرع هردشمن افتاده دوصدخرمن | من گردش گردون‌را دردانه خوددیدم
هرگز نکنم دل را بر کلفت‌عالم‌تنگ | در حوصله این چندویرانه خود دیدم
۴۹۵۵ گر دیده‌نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانه خود دیدم

۲۴۳

چوغنچه مرده دل تابکی نظاره کنم | نسیم و صل‌تو کوتاکه جامه پاره کنم
بیاد عشوه آن چشم و پیچش زلفش | سخن همیشه زالهام و استعاره کنم
بوصل او چوطپیدن شود فراموشم | نظر بمردمك دیده ستاره کنم
چوترك خواب کنم شب زفیض بیداری | تمتعی است کزان زندگی دوباره کنم
۴۹۶۰ شباب رفت ز دست و نساختم کاری | گذشت قافله فیض ومن چه چاره کنم
فکند عشق چو مرکزمیان دایره‌ام | گرم تودست‌بگیری‌چنان چه‌چاره کنم
شمار محنت عشق تو میتوانم کرد
ظهیرریگ بیابان اگر شماره کنم

۲۴۴

هدف دل بزه نرگس ناز آوردم — جان بفرمان‌تودر کیش نیاز آوردم
دیدم آن‌زلف‌پریشان شده‌ازجذبه‌شوق — متفرق شده‌گانرا همه باز آوردم
دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید — کاین متاعیست که ازشهرحجاز آوردم ۴۹۶۵
سجده درقبله ابروی تومیکردم دوش — ناسکان را همه از تو به نماز آوردم
تا مشام دگری راه نبندد برمن — بوی زلف توبشبهای دراز آوردم
مطرباکاش به قانون بنوازی ما را — کزرگ جان حزین‌رشته ساز آوردم

شرح ابروش زدیباچه آن چهره ظهیر
شاه بیتی است که ازگلشن راز آوردم

۲۴۵

هرکجاسنگی بودخواهدشکست‌شیشه‌ام — از تبرنشوونما دارد توگوئی ریشه‌ام ۴۹۷۰
کس نداند ضربت طعن‌مرا بربوالهوس — حال خارا راکه میداند بغیر تیشه‌ام
آشنا گشتم بمی بیگانه باشد توبه‌کار — برخلاف رأی نادان بود این اندیشه‌ام
رشته وسواس راانددلم پیوند نیست — کز شرار باده دایم آتش این بیشه‌ام

بر سرمکتوب من‌غوغاست میدانم ظهیر
رشك دارد بر کبوتر طایر اندیشه‌ام

۲۴۶

چندچون داغ هوس نقطه باطل باشم — بـا غمت تیرگی آیینه دل باشم ۴۹۷۵
منکه شخص‌اثرازنـاله‌ام ای‌کاش‌هنوز — چون جرس تعبیه درناقه محمل باشم
دست من‌حرز مراداست همین میگوید — کاش درگردن آن شوخ حمایل‌باشم
برگ سوسن‌همه از خاك مزارم‌روید — بسکه من درهوس خنجر قاتل باشم
گل‌خزان کرده‌وخاموش‌شود شمع‌اگر — بلبل گلشن و پروانه محفل باشم
ناخن فطرتم از سودگی افتاد زکار — تا بکی عقده گشای گره دل باشم ۴۹۸۰
خانه بردوش وطلبکار فنایم چوحباب — در حقیقت چه بدریا چه به‌ساحل باشم
دل هوس پیشه‌اجل درطلب‌نفس حزین — وای برمن که درین مهلکه غافل‌باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که درآخرمنزل باشم

۲۴۷

اگر به حب وطن لافم آن غریب منم | که چون عقیق بود آب ورنگ از نمیم
۴۹۸۵ زبس بدورتو گردیدنست عادت من | چو آسیای رونده همیشه در وطنم
زپاك گوهری خود بگوش هوش درآر | هرآنچه می‌شنوی از جواهر سخنم
زبس بود بگریبان دریدنم عادت | بروز واقعه صد چاك بینی از کفنم
منم که تخم گلم جمله خار بار آورد | چه بیضه بود که بلبل شکست دردهنم
کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی | کسیکه پند کسان نشنود به عیش منم

۴۹۹۰ چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه به بندد بزلف پر شکنم

۲۴۸

یارمن کو تانظر برسرو رعنایش کنم | جان شیرین رابقربان کف پایش کنم
شرم نگذارد که‌درپیشش به بینم روی او | دوراگر باشم ازوشاید تماشایش کنم
خواهم آن‌عشقی که بیخود سازدم چون‌آینه | از سرحیرت نظر برحسن زیبایش کنم
بیگناهی بی‌سبب رنجیده ازمن آن پری | کو زبان دلنوازی تا دلا سایش کنم
۴۹۹۵ نزد ساقی‌خورده‌ام سوگنداز بالای غم | کز شراب کهنه منت دو بالایش کنم
درخیالش روبروگشتم لب ازکاراوفتاد | بسکه‌مشق بوسه برلعل‌شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر شود از باده مست‌ومن تماشایش کنم

۲۴۹

بدیده پارهای لعل از خون جگر دارم | زفیض‌عشق اولعل‌از بدخشان بیشتردارم
بهشت عدن می بخشم بدان رخسار گندم‌گون | که‌من‌این‌بخشش بیمایه میراث پدر دارم
۵۰۰۰ دلا باکاروان فیض‌از خود میروم امشب | رفیقی چون نسیم گلشن وباد سحر دارم
زاستغنا جواهر سرمه درچشمم نمی‌آید | زطوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار میدانم به‌سوزن برنمی‌آید
مکن کاوش که‌من نوکی زمژگان‌در نظردارم

۲۵۰

یادباد آن شب که دل در انتظاری داشتم   شوق وصل ووعده بوس و کناری‌داشتم
کی ازآن مستی بدین‌زودی بخودمی‌آیدم   نیم نازی گر زچشم پر خماری داشتم
کی به اوج خاکساری میتوانستم رسید   در میان اهل دنیاگر وقاری داشتم   ۵۰۰۵
گرنبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم   در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

باخزان هجر می‌بودم شکیباای ظهیر
همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

۲۵۱

از خیال زلف اودام بلا پوشیده‌ام   این‌لباس ازفرق‌سرتاپشت پاپوشیده‌ام
نقش من بنشست‌گویامهره‌ام درسینه داشت   کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده‌ام
ناوك خارمغیلان‌را که‌خصمی‌عاجز است   تانسوزد برق اورا زیر پا پوشیده‌ام   ۵۰۱۰
تابدام افتاده‌ام در حلقه های زلف او   این زره رادایم از زیر قبا پوشیده‌ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده‌ام

۲۵۲

پیری رسید و گشت چنان بیکمالیم   گوئی که تاجوان کند از کهنه سالیم
خون دررگم نمانده وهستم میان خون   ازخون همیشه چون‌رگ یاقوت خالیم
رد بلای خلق بود در نبودنم   ایام بشکند چو سبوی سفالیم   ۵۰۱۵
مثل مثال آینه‌ام توأم فنا   گویا که روح رفته بجسم معالیم
شخص من‌از نزاکت او گشته چون‌خیال   شهرت ازان شده است بنازك خیالیم
طراح کارخانه این چرخ نقشبند   پامال خلق ساخته چون نقش قالیم
صافی دل و به خاك نشینی نموده خوی   در کوزه سفال کدورت زلالیم
از نفع شوق وصل‌و زیان گداز هجر   گاهی چوماه بدرم وگاهی هلالیم   ۵۰۲۰
ازچار موج اشك خود وشوق آن غزال   اشکم سحابی است بمعنی غزالیم
چون ساز مطربم که ز ناسازی فلك   آهنگ من فزون شود از گوشمالیم

از مهر اهل بیت نبی خانه‌ام ظهیر
رفعت قباب جنت و عزت معالیم

۲۵۳

من پرتوی زعشقم و بر حسن مایلم | مجنون نجد عشقم ولیلی قبایلم
۵۰۲۵ از من وسیله هاست نوآموز عشق را | خوانند عاشقان چو دعای وسایلم
دست دعا و حرز مـرادم زفیض عشق | از این سبب بگردن خوبان همایلم
من جسم غم سرشتم وعشقست جوهرم | از عشق او چگونه توان کرد زایلم

آیینه مصقل عشق است پـرتوش
گفتم ظهیر اگـر تو بدانی دلایلم

۲۵۴

هر شب شب خیال تو را یاد میکنم | خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم
۵۰۳۰ بویت شنیده‌ام که مگر همره صباست | عیبم مکن کـه همرهی باد میکنم
دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیر | مشقی زروی سر خط استاد میکنم
باد غرور را رگ گردن قوی کند | درمـان او زضـربت جلاد میکنم
خون‌میگشایم ازرگ افسردگان عشق | از نـاله کار نشتر فصـاد میکنم
وحشی دلم رمیده و از دام جسته است | زان رو سراغ خانه صیاد میکنم

۵۰۳۵ بـرچرخ رخنه میکنم از آه خـود ظهیر
بـر سنگ کار تیشه فـرهـاد میکنم

۲۵۵

من‌ازبهر پرستیدن بت‌سیمین بری‌دارم | بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم
بخون من‌اگرطرح بنای‌عشق میریزی | که‌من درسینه‌سوزان کف خاکستری‌دارم
سری دارم بپای‌تو که بادا آن فدای‌تو | سرم‌را گرجداسازی که‌من باتوسری دارم
مرادرسینه‌داغی بود ازمهرتوای جانم | چنان‌بنگر ثوابی‌شد کز نیسان‌محضری‌دارم

ظهیر ازاین گدائی لاف شاهی میتواندزد
۵۰۴۰ که‌ازترك جهان‌هرروز برسرافسری‌دارم

۲۵۶

من از آن وحشیان و بلبلانم — که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی — زعنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه بـال همایم — گهی با جغد در یك آشیانم
چو گل نبود هلاك از عشق خارم — چو نبود باغ مست از باغبانم
هماگردد سمندر طینت از عشق — ز بس ریزد شرار استخوانم ۵۰۴۵
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر — غـرور تـوبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو — که منهم از شمار بیکسانم

ظهیر ار ضعف اگر آید نسیمی
بـریزد عضو چـون باد خزانم

۲۵۷

مرا یك‌جام می‌دادی چنان ازعشق‌مستانم — که جام آب حیوان را زدست خضر نستانم
نمیدادم ره باد صبا را درحریم گل — اگر با خویشتن می برد بلبل در گلستانم ۵۰۵۰
بیاد آمد هزاران نار پستان حقه بازیها — چوچشم افتاد در صحن چمن ازیار بستانم
زدلتنگی بسیر غنچه کی آیم بپای خود — مگر بانگ هزاراندرچمن دزدیده بستانم

چو مرغان چمن در انتظار ماه فروردین
ظهیر از این سبب من آرزومند زمستانم

۲۵۸

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم — خوش آنشبی که‌من‌اورا بخواب میدیدم
زانفعال عذار تو صبح بر گردون — غبار غم به رخ آفتاب میدیدم ۵۰۵۵
چه‌حالتست‌ندانم که پیش‌ازین جزعشق — زباده در دل خود اضطراب میدیدم
از آن زباده بریدم که ازهوای نشاط — نشان بیغمی اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل دشت و بریده‌ام از کوه
که درگه سخنش این‌جواب‌میدیدم

۲۵۹

هرگه فکار نشتر مژگانش میشوم — گستاخ‌تر ز نرگس مستانش میشوم

۵۰۶۰ تا عقده ناگشوده بکار خود افکنم — آهسته نزد زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه اورا نکو ندید — از بسکه همچو آینه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان — کز بهر این نگه که بفرمانش میشوم

گر زهر قهر اوهمه را میکشد ظهیر
ماکشته نیستیم که پنهانش میشوم

۲۶۰

ماطفل ناز پرور خار زمانه‌ایم — هستم اگرچه ناخلف اما یگانه‌ایم

۵۰۶۵ تا قامت کمان فلك درره است ما — تیر قضا و دست قدر را نشانه‌ایم

هرچند چشم آینه باریك بین بود — ما محو موشکافی مژگان شانه‌ایم

خاك ره عوام زیارتگه خواص — دل کعبه حقیقت و ما آستانه‌ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما — بهر گشایش در رحمت بهانه‌ایم

خاکیم اگرچه بس بود این فخرما ظهیر
آخر سرشت صنعت این کارخانه‌ایم

۲۶۱

۵۰۷۰ ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم — دست وفا زدامن هجران نمیکشیم

دریا دلان‌حوصله را جام‌گو مباش — ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم

بردل هزار تیر جگردوز میخوریم — بیرون زسینه‌یك‌سر پیکان نمیکشیم

تأثیرعشق‌بین‌که به یوسف‌چه‌میکند — کزپای‌خویش‌خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی ومنت سوزن مکش ظهیر
گوشی چرا به روزن زندان نمیکشم

۲۶۲

۵۰۷۵ آنرا که من به خلوت دل بار داده‌ام — باری بدوش این دل بیمار داده‌ام

اززلف‌اوچه‌شکوه کنم‌چو نبدست خویش — لخت جگر به هند جگر خوار داده‌ام

امروز آدمیت از آن نمی خرند | خودرا بسی بدست خریدار داده‌ام
آنانکه سبحه را به ریا ذکر میکنند | من بهترم که سبحه به زنار داده‌ام
در زلف او دلم به امانت نشسته است | ماریست کز فسانه بزنهار داده‌ام
جرأت نگر که خواب گران سنگ‌عشق‌را | راهی بخانه دل بیمار داده‌ام ۵۰۸۰

رد و ضعیف و مفلس و بی قیمم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده‌ام

۲۶۳

خود را دم وصل تو خریدار ندانم | جز ز آینه دیده و دیدار ندانم
از خود روم از باده نازت که زمستی | کیفیت آن نشئه سرشار ندانم
از من بجز از مسئله عشق مپرسید | دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم
دانم که میان من واورسم دوئی نیست | در باغ جدائی گل از خار ندانم ۵۰۸۵

آن گلبن نازی که طلبکار ظهیر است
یك جلوه از آن در دل اغیار ندانم

۲۶۴

من داغ دل از جفای خویشم | خار خودم و بپای خویشم
تیرم به نشانه آشنا نیست | کز بی اثری دعای خویشم
ممنون فرات آرزویم | لب تشنه کربلای خویشم
از جذبه خود ربود خود را | کاه خود و کهربای خویشم ۵۰۹۰
زین شعله وجود من شراریست | بی عشق تو در قبای خویشم
چون بر دل کس اثر ندارم | شرمنده ناله های خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سلسله بندپای خویشم

۲۶۵

به نزد نسیم اعتباری ندارم | خبر از خزان وبهاری ندارم
به غیر از شقایق که باداغ‌روید | پس‌ازخود دگر یادگاری ندارم ۵۰۹۵

به چشمم نیارد صباخاك کویش بسی شد که قدر غباری ندارم
پس‌ازمرگ گل برمزارم‌میفشان که پروای‌بانگ هزاری ندارم
چو آینه باخلق صافی ضمیرم دگر بابد و نیك کاری ندارم
ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب چشمت کناری ندارم

۲۶۶

۵۱۰۰ سحر که از طپش دل چنان ز جا رفتم که بی خبرزدل زنگ چون صدارفتم
براوج محمل شهباز ماه بسته نگار بمویه گفتن زنگوله درار رفتم
نسیم لخلخه‌سای بوی زلف او آورد من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از مژه رفتم غبار کوی تو را ز آستان تو چون گرد برهوا رفتم
ز بیم خوی تو بیگانه دار گردیدم اگر چه بر سر کوی تو آشنا رفتم
۵۱۰۵ برآن نگار چورنگی نداشتم افسوس ز دست‌آن گل سیراب چون حنارفتم
رمیده از عقب سرفتاده از سربام زبس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
ازآنکه رازغمت باکسی نگرددفاش سبك چوسایه خود از شب جدا رفتم
ظهیر این همه زحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمـدم چرا رفتم

۲۶۷

به حل عقدجهان چون دماغ میسوزم همین می همه را در اباغ میسوزم
۵۱۱۰ اگر چه تارشب وروز را فتیله کنند بیك تبسم پنهان چو داغ میسوزم
نهاده مجمره سینه را به‌آتش عشق بخود ولی پی عطر دماغ میسوزم
بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم زشوق روغن مه در چراغ میسوزم
نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

۲۶۸

آن شبنمم کزو به تمنا نمی رسم ازخشکسال عشق بدریا نمیرسم

بلبل رود به گلشن و پروانه نزد شمع — در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم ۵۱۱۵
وامق گرم بدوش نشاند ز جذبهٔ شوق — هرگز به آستانه عذرا نمیرسم
گردون اگر همیشه بگردد بکام من — از جوش آرزو به مداوا نمیرسم
جائی رسیده که اگر من هزار سال — پویم تو را به پایه ادنی نمیرسم
او میرود چو عمرو من از پی روم ظهیر — روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

۲۶۹

چون حباب ازز ادهستی خانه خالی میروم — در شراب نیستی خود لاابالی میروم ۵۱۲۰
نقش پائی در نظر می‌آرم از اهل کمال — من بدان ره باوجود بی کمالی میروم
گرمثال روی او را بینم اندر آینه — همچو روح ازشوق درجسم مثالی میروم
تا مباد از شادمانی رخنهٔ پیدا کند — در حصار غم بعزم کوتوالی میروم
طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر — درهوای عشق او در کهنه سالی میروم

۲۷۰

نه من ز بخت سیه روزگار می‌ترسم — که هم ز سرمه دنباله دار می‌ترسم ۵۱۲۵
بذکراره میاهمچو صوفیان در باغ — که من زفال بدشاخسار می‌ترسم
چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را — ز شوخی تو بعزم شکار می‌ترسم
کتان زخم مرا از و دمی کند ناسور — قبای مه چو شود پنبه دار می‌ترسم
ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل — ز بلبلی به چمن تا هزار می‌ترسم

۲۷۱

آنم که در هوای تو مستانه میروم — بی تو بسوی خانه غریبانه میروم ۵۱۳۰
وقت شهادتست شهیدان عشق را — اول بطوف روضه پیرانه میروم
شدمدتی که دل بسر زلف یار نیست — در جستجوی او بسوی شانه میروم
تا شیوه بتان ز برهمن کنم سئوال — گاهی ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر به امید وصل یار
می آیم آشنا من وبیگانه میروم

۲۷۲

۵۱۳۵ زپرده پوشی عشقت ز همدمان مردم ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
زمن گذشت به تعدیل‌وجامه نیزافشاند از آنکه تاننشیند بدامنش گردم
تمام جوهر و درخانه داردم گردون چو تیغ تیزنهان در میان نامردم
ندانم از چه تعب رنج و ز چه ناله کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشته دردم

۲۷۳

مانند کهنه جامه مفلس بهادریم همچون صدف‌تهی شکم ومعدن دُریم
۵۱۴۰ شهرت‌از آن گذشت که ازخودزنیم‌لاف سوهان دلخراش اساس تفاخریم
از چرخ منتی نبودبار دوش ما همچون خران دهر دربند آخریم
بودی از تن‌ضعیف سبکروح سرگران پنداشتی ز سادگی اینقدر کریم
بر وضع ما به چشم حقارت مبین ظهیر
هازل مشو که مشانه سزای تمسخریم

۲۷۴

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم آن‌زهره‌چهره را بخود آوازمیکنم
۵۱۴۵ بی شك بهشت درنظرم جلوه میکند گاهی که چشم بررخ او باز میکنم
ازبسکه کزکرشمه‌او چشم‌من تراست نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم
هرگه مراطلب‌کنی ازعیش این‌قفس بی اختیار سوی تو پرواز میکنم
از بس چشیده شربت ناز تورا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی ناز میکنم

۲۷۵

تا چند از آن کمانچه ابروحذر کنم دل را به دفع ناوك مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق | دانم در آفتاب قیامت سفر کنم | ۵۱۵۰
خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات | از زیر خاك دست تظلم بدر کنم
با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت | او را کشان زروضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر بسکه سخن مختصر کنم

۲۷۶

منکه هر شب در خیالت دیده را درخون کشم | حاش‌لله بار عشق دیگران را چون کشم
گر چو گردونم بگردانی بگرد این جهان | در سرابم گرد گردون ناله بر گردون کشم | ۵۱۵۵
از درون جان من چیزی رود جز عشق تو | دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم

چون ظهیری از غم عشقت ندانم دست را
چون شفق تا از گریبان دامن اندرخون کشم

۲۷۷

هر شب براوج چرخ برآید فغان من | از کوچه‌های تنگ نی استخوان من
در قلزم گنه به اجابت نمیرسد | تیر دعا ز کشتی بخت روان من
من غافل و سواره براین اسب تیزگام | چابك سوار مرگ عنان درعنان من | ۵۱۶۰
جائی روم نهان که اگر عقل تیزهوش | پوید هزار سال و نیابد نشان من
یاد لبش که باعث تقویت دل است | مانده است این عقیق بزیر زبان من
یارب زفیض نـاله شبخیز الصلوات | بیداری ببخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سرحلقه خوان من

۲۷۸

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من | میرود هر شب ببام آسمان فریاد من | ۵۱۶۵
چون هوای قامت او داشتم روز ازل | تخته مشق مرا از سرو کرد استاد من
آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند | منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من
آنچه بامن میکند از عشق او با کس نکرد | صاحب انصافی کجا کز چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه‌ها برپا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

۲۷۹

۵۱۷۰ هر گه تصوری نبـود در خیـال من جز نقش صورت است چو روی مثال من
از شوق ابروان تو پرواز میکنم پیوسته از آن شکل هلال است بال من
تاریخ یك مه داغ دلم را نشان دهد گر ترس او نمیشود از عرض حال من
از ترس او بگریه سبق میکنم روان داده است پیر عشق بسی گوشمال من
شادم ظهیـر مـن زپشیمانـی گنـاه
شد غسل تـو بـه‌ام عـرق انفعـال من

۲۸۰

۵۱۷۵ درآبخـانه چشم مـن و تمـاشا کـن نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نورسیده مکتب عزیز استاد است توهم به‌طفل نوآموز خود مدارا کن
بجـای نامه بـود داغ عشق بر دستم بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن
گره گشای غنچه بس ای نسیم صبا زکار بلبـل شوریده یك گـره واکن
چـو بـوی جامه یوسف بـدیده یعقوب توهم زخاك‌درش چشم خویش بینا کن
۵۱۸۰ به جنس قلب توان جنس نقد باز خرید متاع وهـم خـرد را بنقد سودا کن
مکـن بسوی رقیبـان نگـاه مستانـه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

۲۸۱

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن هر لحظه آورد به میان سخن سخن
بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ دیدم شکفته گشت شقایق چمن چمن
از رنگ آل برده‌زحسن فرنگ رنگ زلفش حبش‌حبش مه‌چین‌چین ختن ختن
۵۱۸۵ هرگز شکستگی زدلم کم نمیشود تاهست جعد گیسوی او درشکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فـام او از چشم مـن عقیق ببارد یمن یمن
ساقی پیاله گفت نـدانم کـرا دهـم جستـم زجـا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هر گز نگفته ایم به غربت وطن وطن

۲۸۲

دلیروار مرو در کنار سوختگان | مبادا رنجه‌شوی ازشکار سوختگان
چه گرمی است که‌ازوی‌سموم‌میسوزد | اگر زجهل وزد برغبار سوختگان ۵۱۹۰
زسینه بسکه دمادم کشند شعله آه | جهدشراره‌زسنگ مزار سوختگان
ببوی‌شعله سمندرهزار دستان است | ندیده‌بلبل وقمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست دراین عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

۲۸۳

اگرچه مدعیانند در کمین سخن | ولی وسیع بود در جهان زمین سخن
بپای من نتواند حسود تیشه زند | که اره برسر او میکشم زسین سخن ۵۱۹۵
از آنکه لاف سخن میزند مجو شهدی | که هر مگس ننشیند برانگبین سخن
سخن طراز به‌معنی چوهاتف غیب است | چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن
کفم جواهر معنی نثار بزم کند | چودست فیض برآرم ز آستین سخن
درین زمانه دون از کمال بیقدری | کی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر توهست تابه‌ابد ۵۲۰۰
ظهیر نام توثبت است بر نگین سخن

۲۸۴

عاشقان دیده ناز معشوقان | غافلند از نیاز معشوقان
میدهد همچو مهر ازدل صبح | از دلم مهر راز معشوقان
در تراوش بود چوکوزه تو | دیده تو نیاز معشوقان

درشب خون ظهیر صف بشکست
عشوه یکه تاز معشوقان

۲۸۵

مگر دهقان سمومی برده از من — که بوی داغ می‌آید ز گلشن
۵۲۰۵ برون آید بپایم گر خلد خار — مگر بر تنگ چشمیهای سوزن
به بزمش ذره راهی مرا نیست — چنان افتاده‌ام از چشم روشن
دلی دارم که دارد قصد جانم — که جز من در بغل پرورده دشمن
ظهیر از آن براه دیر پوید
که پرسد رسم آن بت از برهمن

۲۸۶

۵۲۱۰ دل زبی راحت است ناوك بیداد کو — خون برگ بیغم است نشتر فصاد کو
این نفس بی اثر نیست بروکارگر — در دل سنگ فلك تیشه فرهاد کو
طفل دل او زدیر شد بدبستان عشق — از پی تعلیم او سیلی استاد کو
نخوت بیگانه‌راشدرگ گردون‌چوخون — تا بزهد کوازان ضربت جلاد کو
از غم عشقش ظهیر تاکنندم گرم تر
این دل افسرده را شعله فریاد کو

۲۸۷

۵۲۱۵ آنچه دی کاشته میکنی امروز درو — طمع خوشه گندم مکن از خوشه جو
تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد — هوس آلود مجاز ازلب شیرین خسرو
کودك یکشبه در دامن مادر پیراست — چشم غیرت بگشاو بنگر بر مه نو
که توأمند بهم فصل گل وعهد شباب — فرصت ازدست‌مده این‌سخن‌ازمن‌بشنو
رنج بیهوده مبردر پی افزونی رزق — چون مه بدر بیك گرده نان قانع شو
۵۲۲۰ آنچه‌توکسب‌نمائی زبرای دگر است — آسیارا زچه‌خیره‌است زچندین‌تك‌ودو
لاتکلف چو تورا داعی حق خواندظهیر
زود لبیك اقامت زن ومستانه برو

۲۸۸

گاهم بدیده چهره گشاید خیال تو — یکباره ناامید نیم از وصال تو

ترسم از آنکه آینه گردد مثال من | ناگه اگر در آینه افتد مثال تو
دست شکسته که شنیدی از آن منم | گردن مکش زناز که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنای نگار من | ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو ۵۲۲۵

حال من از غنا به عنا میشود بدل
قانع بود ظهیر بیك نقطه خال تو

۲۸۹

تا پنبه داد زلف تورا برسمن گره | شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
از بزم او بکلبه زاهد نمیروم | ترسد فتد چوسبحه به زنار من گره
چشم مرا بستن وخون ریختن خطاست | گردد زشوق روی تواز جان بدن گره
انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد | نگشوده دست هیچ کس از کار من گره ۵۲۳۰

ساز عراق کن که دلت واشود ظهیر
کی بینواست تا بود اندر وطن گره

۲۹۰

دارم بتی فرنگی و بتخانه زاده | کافر دلی نفهم زبان و ترك ساده
بربط نواز ازگوشه نشینان چله دار | ایمان فروش سبحه به زنار داده
ای کاشکی به نسبت سر حلقت خودم | بر گردن سگان تو بودم قلاده
مستان به حقه بازی ومها به می ببین | وزدام زلف معرکه گیری گشاده ۵۲۳۵

این قطره بین که حوصله بحر می برد
دارم من وگدا هوس شاهزاده

۲۹۱

از کدامین چمن ای گلبن آمده‌ای | که به دل بردن ما اهل نیاز آمده‌ای
چه کند حوصله باحسن چنین روز افزون | که بصد خوبی دیروز تو باز آمده‌ای
جلوه دروقت خرامت همه‌عالم راسوخت | بس فرازنده قد شعله طراز آمده‌ای
این قدر باش که آهی زدلم شعله زند | گر بدستوری این سینه گداز آمده‌ای ۵۲۴۰

مختلف گشته چنان حال و بال توظهیر
کز حقیقت همه درراه مجاز آمده‌ای

۲۹۲

نه درسر شورش عشقی نه دردل فکر سودائی　　به غفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی

به کار بخیه زخمی نیامد ناز امیدم　　ندید آیینه‌ام را عکس ماه سیمائی

متاع زندگی صرف تنگ سرمایگان کردم　　بنا کامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی

۵۲۴۵ نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن　　نه درد دل نمی‌افتد بدام سرو بالائی

ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود　　کز ابروی سیه چشمی نمی‌آرد به‌طغرائی

بیابان گرد خود بر بوی‌از تن پروری دارد　　خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائی

ظهیر از حادثات چرخ تن‌پرور عجب دارم
که بر سر نایدم‌زین‌سنگ باران سنگ سودائی

۲۹۳

بهر یعقوب‌دل ای یوسف کنعان مددی　　بر دماغش مکن از بوی گریبان مددی

۵۲۵۰ شاید امروز کند روح کریمان مددی　　لیکن بی‌رخصت او نیست زدوران‌مددی

چند خمیازه کشد زخم به امید نمك　　ای تبسم بکن از پسته خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بماند برخاك　　بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بردلم صبح‌وطن‌تیره‌تراست ازشب غم　　ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

ناامیدی‌زدردوست روانیست ظهیر
میکند حادثه گوی گـریبان مددی

۲۹۴

۵۲۵۵ خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی　　مانده از روز ازل سین برسر هر بلبلی

ازسر زلفش نشاید منع کردن شانه‌را　　هر سر خاریکه می‌بیند بپای هر گلی

تا نباشد گردش چشمی نمی نوشم شراب　　عار باشد عاشقانرا مست گشتن هلی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا　　گر نباشداهل‌دل را زان خم ابرو پلی

تا توتسبیح ورع بر گردن افکندی ظهیر
ازگلـوی شیشه خالی نیامد قلقلی

۲۹۵

فکر بیگانه عشقت نبود جز هوسی | عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی ۵۲۶۰
بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم | نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی
آه افسرده به افلاك چه خواهد کردن | آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی
گر نه‌هامون خبر از محمل لیلی دارد | پس‌چرا لاله صحراست بشکل جرسی
روزوصلش‌دل ازین سینه صد چاك بود | همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی
رنگ عشقم بنماید برخ از فیض‌شراب | شهرت خویش نخواهم زغمت‌برد کسی ۵۲۶۵

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بودتازه رسی

۲۹۶

آزرده تو می‌شود ازچشم خود بری | کشتی نخواهد آنکه نداندشناوری
بگذرز آب خضر که درعین‌ظلمت است | آنکس که خورد در طلب‌او سکندری
گوچشمم ازشکنجه عشقش‌ضعیف باش | شادم که میکند غم او روح پروری
یادآور از خزان که بکافور میشود | امروز اگر بهار کند خط چنبری ۵۲۷۰

آن باده که درخم عشق است سر بمهر
جام دل ظهیر بروکرده ساغری

۲۹۷

گر چه‌پامال کسانم به چمن‌همچو خسی | شاد از آنم که‌نشدرنجه زمن پای کسی
زین قلمرو نتواند که برون آید کس | عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست | دست برسر زند ازبهر چه‌هردم مگسی
روح را تازه کن ازفیض‌صفیری‌مطلب | که دمت درتن بیروح زند هر نفسی ۵۲۷۵
دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم | باتواین سینه چنین بیش سردست کسی
آنچه‌ازدردنماندآفت آن داروغه‌است | زلف تو راهزن وچشم تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیك باشد که صفیریکه وزد در قفسی

۲۹۸

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی | بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

۵۲۸۰ ای بت من بچنان بسته‌شکرخنده‌زبان | که رسد از لب تو بوسه بتهای کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند | نیست در میکده ناز تو پروای کسی

بار درطوق‌هم از گردن قمری‌است ظهیر
زانکه بالا همه دم سرو زبالای کسی

۲۹۹

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی | زصدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان که‌مرا پخته‌داشت‌چونخورشید | اگـر چوماه به قرصی مدار داشتمی

۵۲۸۵ نمی فتاد نهالم زپـا درین زودی | اگـر ببوی ازیـن جویبار داشتمی

هزارگل زگلستان عمر می‌چیند | اگـرچه طاقت یـك نوك خار داشتمی

بحرف راست نیم‌من‌حریف کج‌سخنان | اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمی‌یافت بر ظهیر آسان
به عشق اگر قدمی استوار داشتمی

۳۰۰

برفلك از آه من میرفت دودی کاشکی | بلکه اصل آسمان را مینمودی کاشکی

۵۲۹۰ تا بکی خورشیدرا بیند کسی‌در زیر ابر | بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی

دختر دوشیزه گل میجهد از خوابها | بلبلان‌راخواب غفلت میربودی کاشکی

میشود ازعشق اودل راگشایش بیشتر | در دل تنگم غم او می‌فزودی کاشکی

زین‌دوچشم‌سرمه‌خورده‌بر نمی‌آیدصدا | گوش‌دل‌ایمای‌اورا می‌شنودی کاشکی

دیگری راکی توانم دید نزد او ظهیر
بود بـر جای رقیب من نبودی کاشکی

۳۰۱

۵۲۹۵ عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی | باکسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانه پر سوخته را | گلشن عشق بـی بلبل بـی آوازی

از فسون سر زلفت به طلسم افتادم | بنما از لب عیسی دم خود آوازی
کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه | چون‌شدم روز ازل‌خانه خراب‌ازنازی
باتو گفتم که درین بزم مده راه رقیب | منکه درعشق نخواهم بجهان انبازی
قامتم‌چنگ ورگم تارودلم بر آهنگ | کو دماغی که به‌عشرت بنوازم سازی ۵۳۰۰

با خبر باش کـه ماه رمضان است‌ظهیر
میروم بـر در میخانه به سنگ اندازی

۳۰۲

دیشب آمد ببرم شوخ سراپا نازی | دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی
سرمه کش آهوی پرعشوه‌قیفاج نگاه | مژه پیکان‌وکمان‌ابروی‌تیرانداز ی
چهره پرداز چمن ازقلم موی‌نسیم | میدهد هر نفسی‌زلف تورا پردازی
فکرپروانه به فانوس‌جمالت نرسد | درگلستان تو بلبل نکند پروازی ۵۳۰۵
درحصارم بنفهت آمده‌آن بسته‌نگار | مطربی کو که‌نوامیکشداز شهبازی
شاد کردی زکرم کلبه درویش مرا | جان من‌در قدمت هست بپااندازی

مرغ دولت بسرت سایه‌فکنده است ظهیر
زانکـه در دست تو افتاد چنین شهبازی

۳۰۳

بتی دارم فرنگی زاده حسنش‌کافرستانی | نگارستان بهارستـان گلستان درگلستانی
ملاحت درملاحت شورحسن او نمك دارد | لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی ۵۳۱۰
دوغنچه‌ازسمن‌پیچیده برگ یاسمن‌دروی | نه آسیبی‌دروچون است پستان نارپستانی
نیم بلبل‌که ازهر گل‌خلد درسینه‌ام خاری | نیم پروانه تا سوزم زهر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده دربزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

۳۰۴

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی
۵۳۱۵ دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی
سرا پا ناز دلداری تذروی کبك رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی
رسیده گوشه در ابرو به چشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی
دو پستانش ز چاك پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی
۵۳۲۰ به رو چون مه ببو چون گل معاذاله غلط گفتم
ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی
به‌آهو نسبت چشمش چو کردم چین به ابرو زد
که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوی
میان خوبرویان سربلندی می سزد اورا
که دارد چون ظهیری عاشق‌زارودعا گوی

۳۰۵

صیقل غم میدهد آینه دل را جلا — تیره آنکس که شدبه آسودگی مبتلا
عاشقان از سایه بال هما رم میکنند — کم مبادا از سر من سایه ابر بلا
۵۳۲۵ گفتم از کوی تودر غربت روم گفتا بغم — گفتمش آیم بطوف آستانت گفت‌لا
بسکه چشم غم‌سرشکم با بلا آمیخته‌است — خاك من داردشرف مانند خاك کربلا

مشکن از نخوت دل روشندلان خاک‌را
گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

باوجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

۳۰۶

فلك خون شفق بالاید از این شقه والا
تو هم پرکاله دل از خبر بر دیده میبالا
سراپا در هوای قامت اویم عجب نبود
بود در مرکز دهری شراری میل بر بالا ۵۳۳۰
چو وصف زلف او در دل نوید کلك مژگانش
بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا
شب و روزم قرین پروانه است و بلبل و قمری
به عشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا
زهجر او ظهیر دل شکسته اشك می‌بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لؤلوی لالا ۵۳۳۳

رباعیات

طا-

۱

لایق نبود طمع خردمندانرا / تشبیه دهانش بسته خندانرا

کس حقه لعل را پراز لؤلؤتر / مانند کند دهان بی دندانرا ۵۳۳۵

م-

۲

بی آنکه بکس رسیده روزی از ما / یا گشت پریشان دل موری ازما

ناگاه بر آورد بدین رسوائی / شوریده سر زلف تو شوری ازما

خ م -

۳

بی آنکه خوش آید زتوای یارجفا / لیکن نبود جفات هرگز چو وفا

با این همه راضیم بدشنام از تو / ازدوست چه دشنام چه نفرین‌چه‌دعا

طا - خم - آ - م - ص

۴

چندان ز غم آمیخته‌ام آتش و آب[1] / وزدیده[2] و دل ریخته‌ام آتش و آب ۵۳۴۰

کز آرزوی[3] لبش چو رخساره او / در یك دیگر[4] آمیخته‌ام آتش و آب

م- خم- آ- ص

۵

ای خیل ستارگان سپاه وحشمت / دوران فلك زبون[5] تیغ و قلمت

عالم همه چیست پیش تومشتی خاك / وان نیز همه فدای خاك قدمت

۱- طا : چندان ز غم انگیخته‌ام آتش وآب خم : چندان زغم انگیخته آتش وآب

۲- م: از دیده ۳- خم : از آرزوی - دراصل و آ : در آرزوی خوی‌که برآن رخسار است ، خم: ازآرزوی ۴-خم : بر یکدیگر، طا : درهمدیگر ۵- مطیع تیغ و قلمت

م-خم-ص-آ-طا
۶

خصمت چوشکوفه مدتی رنگ آمیخت تاهمچو شکوفه چرخش ازدار آویخت
۵۳۴۵ زد همچو شکوفه دست در هر شاخی[۱] آخر چوشکوفه ناگه از[۲] بار بریخت

م-خم-ص-آ-طا
۷

شاها چوفلك علو رای[۳] تـو نداشت یـا تاب[۴] ستیزه وجفای تو نداشت
با پای توگرچه شد بسی دست آویز[۵] هم دست نداشت زانکه پای تونداشت

م-ص-آ-طا
۸

هر چندکه میل توسوی بیدادیست یك ذره غمت به ازهزاران شادیست[۶]
از ما گله میکنی ولیکن ما را از بندگی تو صدهزار آزادیست

طا-خم-م
۹

۵۳۵۰ شاها ز توکارملك و دین بانسق است درباز خجالت کفت در عرق است
در عهد تو رافضی وسنی بـا هم کردند موافقت که حیدربحق است[۷]

خ م
۱۰

افسوس که ایام جوانی بگذشت سرمایه عیش جـاودانی بگذشت
تشنه بکنار جـوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

م-آ-ص
۱۱

تاظن نبری که شاه رنجور شدست[۸] یاصحت وراحت از تنش دور شدست[۹]
۳۵۵۵ گردی که ازین‌عارضه بردامن اوست☆ چندان باشد که چشم‌بدکورشدست[۱۰]

۱- ص-آ : بر هر شاخی، م : خصمت چو شکوفه دست زد درشاخی ۲- طا: ناگاه از بار بریخت ۳- م : علو قدر ۴- طا : یاباب ، ص-آ: یایاب ستیزه برجفای‌تو نداشت ۵- در اصل وآ: تا پای توگرچه درازاست‌وبری هم دست نداشت تاپپای تونداشت
۶- م: یك ذره غمت به‌ازجهان شادیست ۷- خم: بوبکر بحق‌است ۸-م: رنجوربود
۹- م : یا صحت و راحتش زتن دور بود ۱۰ - م : دور بود
(*) این رباعی در سایر نسخ با ردیف « بود » ثبت است .

م ـ خم ـ آ ـ ص
۱۲

می را که همیشه با خردمندانست[۱] — هم اوست که مونس[۲] خردمندانست
می درخم اگرچه سر گرفته است رواست — در شیشه نگر که خرم و خندانست

م ـ خم ـ طا ـ آ ـ ص
۱۳

دل خیمه عم بر آتش تاب[۳] زده است[٤] — خونابه دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون[٥] آورده است — وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

م ـ خم ـ ص ـ آ
۱۴

با یار حدیث وصل اگر[٦] در نگرفت — بازرچه عجب که چشم[۷] دیگر نگرفت ۵۳۶۰
بنگر به عروس گل که درمجلس باغ — یك خنده نزد[۸] تا دهنش زر نگرفت[۹]

م ـ خم ـ ص ـ آ ـ طا
۱۵

باد آمد و گل برسر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر[۱۰] رونق عطاران برد[۱۱] — وین نرگس مست خوی هشیاران ریخت[۱۲]

م ـ آ ـ ص ـ طا ـ
۱٦

در پرده خوشدلی کسی را راه است[۱۳] — کورا سروکار با چوتو دلخواه است
این سبزه که بردمید در سایه زلف[۱۳] — انصاف بده که خوش تماشاگاه است ۵۳٦۵

۱ـ م : می راکه همی ماحضر رندان است   ۲ـ خم : هم اوست که لایق...
۳ـ آ: ناب   ٤ ـ خم ، دلخسته غم برآتش تاب زده است   ٥ ـ خم : بیرون
٦ ـ م: چون درنگرفت   ۷ـ در اصل و آ: خشم دیگر نگرفت   ۸ـ خم : یك خنده بزد
۹ـ م : درنگرفت   ۱۰ـ در اصل و آ : آن عنبرتر   ۱۱ ـ طا : بوبش بتطاول آب عطاران برد   ۱۲ـ دراصل و آ: خون میخوران ریخت   ۱۳ ـ طا : چون سبزه نودمیده در سایه زلف ، م: آن سبزه نو رسیده در دامن گل

خم-م-طا
۱۷

دوش این نصیحتی پنهان گفت[1] در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند یك دوست که با اوغم دل بتوان گفت

خم-م-طا
۱۸

بس دل که زتوخون شدودر بر مانده است بس دست که ازهجر تو[2] بر سر مانده است[3]
وی بس سخنان نغز چون گوهروزر[4] کز گوش تو[5] همچوحلقه بردرمانده است

م
۱۹

۵۳۷۰ ای منهی غیب کلك خوش رفتارت جاسوس فلك وهم سبك رفتارت
دستور ممالك فلك یعنی تیر شدموی ز عشق طره دستارت

م-طا
۲۰

در دهر علم علم برای تـوفراشت[6] دولت همه صورت مراد تونگاشت
بادولت وخصم چنگ برنتوان بست[7] با ایزد تیغ ونیزه برنتوان داشت

م-طا
۲۱

نتوان زجفای چرخ گردنده گریخت دست ستمش بعقل نتوان آمیخت
۵۳۷۵ این بخت نگون بگردن آویخته باد چون سطل دواب روی هرحیوان ریخت[8]

۱- طا : امشب خردم نصیحتی پنهان گفت ۲- طا : بس دست که از جور تو بر سر مانده است ۳- خم : بس دست که از جور تو بر در مانده است ٤- خ م : گوهر و در ، طا : وی سخنان نغز چون گوهر و زر ۵- طا : ازگوش تو ٦- طا: ایزدعلم فتح برای تو فراشت ۷- طا: با دولت کین وحبل نتوان بست ، با بخت تو تیغ ونیزه برنتوان داشت ۸- این رباعی در «طا» باین شکل است :

نادان ز جفای چرخ گردنده گریخت دست ستمش بعقل بر نتوان بیخت
این طاوس نگون بگردن آویخته باد مانند سطل کآب روی همه ریخت

م
۲۲

گر یار بدانندی که اندر دل چیست — یا گفت بیارمی که دلدارم کیست*
بودی کـه بدرد دل بیایستی مرد — بـودی کـه بناکام بیایستی زیست

م
۲۳

گر دست دهد به بندگی پادشهت — ار کـون ومکان درگذرد بانگهت
گلها شکفد هر نفست نیك بدو — گر هیچ نگه کنی شودخاك رهت

م ـ طا
۲۴

بر کرده چومه سر از گریبان میرفت[1] — در دامن خورشید خـرامان میرفت ۵۳۸۰
گه که بسخن در آمد لعل لبش — گوئی عرق از چشمه حیوان میرفت

م ـ طا
۲۵

شاها می زندگیت از جام بریخت — گلبرگ حیاتت نه بهنگام بریخت[2]
هرخون که بریخت ازعدوشمشیرت[3] — از دیـده دوستانت ایـام بریخت

طا ـ م
۲۶

رازیکه بگل نسیم سنبل گفته است — پیداست ندانم که به بلبل گفته است[4]
از غنچـه لب بسته نیایـد گفتار — گل بوددهن دریده هم گل گفته است ۵۳۸۵

م
۲۷

دی بر ورقی که آن زاشعار من است — دیدم جائی کان نه گفتار من است
دل گفت قلم تراش برگیر و بکن — گفتم که نه این کندن جان کار من است

۱ـ طا : سر بگریبان میرفت — ۲ ـ طا : گلبرك جوانیت ز هنگام بریخت
۳ـ طا : خونی که بریخت از عدو خنجر تو
۴ـ طا : رازی که نسیم گل به سنبل گفته است — پیدا ندانم که به بلبل گفته است

(*) طا: چیست، درنسخه «طا» تنها یك بیت ازاین رباعی ثبت است و نسخه بهمین بیت ناتمام مانده است.

طا
۲۸

چون باغم عشق تو دلم ساز گرفت
چشم بلبب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار
خودچشم من‌این‌مهم‌بخودباز گرفت

طا
۲۹

۵۳۹۰ دیدار تو در جهان‌جهان دگر است
رخساره تو ماه آسمان دگر است
گر جان بشود زهجر اندر غم تو
مارا غم تو بنقد جان دگر است

طا
۳۰

عشقی کـه همه عمر بماند اینست
وانشب که بروزم برساند اینست
کاری که کسش چاره نداند اینست
دردی که ز من جان بستاند اینست

طا
۳۱

آن‌چیست که مقصود جهانی آنست
وان طرفه که از جهانیان‌پنهانست
۵۳۹۵ در دانش‌عقل وجان خود حیرانست
آن به که خیال بود که بتوانست

طا
۳۲

گفتند که گل چمن بیکبار است
برجست و کلیدباغ کاشانه بخواست
گل گفت که بااو نبود رنگم راست
دانی‌چو گلاب خانه را راه کجاست،

طا
۳۳

کارم بغم از دست دلم رفت زدست
بیچاره دلـم بماتم جـان بنشست
جان دل زجهان برید بر بوی‌تو بس
سازم همه‌این بود که درکار نشست

طا
۳۴

۵۴۰۰ ای بـاده کدام دایگان پـروردت
جانت بسزا بود که خدمت کردت
ای آب حیات بنده آن خضرم
کز ظلمت انگور برون آوردت

ط
۳۵

شاها تیرت که عالمش زیر پر است — پیکان و پرش حزم قضا وقدر است
در سینه دشمن تو خوش خواب شود — گر خود بمثل هفت سپهرش سپر است

ط
۳۶

دی با توچنان شدم که از خواست نشست — کـز من اثری نماند امروز بدست
از شرم بمیرم ار بپرسـی فـردا — کان دلشده زنده است گویند که مست ۵۴۰۵

ط
۳۷

با آنکه دلم از غم هجرت خونست — شادی بغم تـوأم زغـم افـزونست
اندیشه کنم هر دم و گویم بخیال — هجرانش چنین است وصلش چونست

ط
۳۸

ای روزی خصم پیش خورد حشمت — جزویست قیامت از نبرد حشمت
اندیشه مدار از پل جیحون شاها — کانباشته شد جمله زگـرد حشمت

ط
۳۹

دی میشدو از شکوفه شاخی در دست — گفتم بشکوفه وعده بود اینست ۵۴۱۰
بر گشت و بطعنه گفت کین عشوه پرست — نشنیدستی که هرچه بشگفت اینست

ط
۴۰

زان عشوه که جز طریق دلداری نیست — بس کن که مرا طاقت غمخواری نیست
هشیار کجا شوم که مست تو شده — مستان تو را امید هوشیار نیست

ط
۴۱

پائی که زبند عالمی بیرون است — پالوده بخون از ین غمم دل خون است
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین — کای دست خوش زمانه پایت چون است ۵۴۱۵

طا

۴۲

چشمی دارم همیشه بر صورت دوست / با دیده مرا خوش است چون دوست در وست
از دیده دوست فرق کردن نیکوست / یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

ص ـ آ ـ طا

۴۳

آن خطی که تو را روی همی آراید / طوطی است که بر بوی شکر می آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید / زان پیش که طوطی شکر برباید*

ص ـ آ

۴۴

۵۴۲۰ ثعبان ازل زعین حورای نژاد / برروی تو ابروی تو را خم میداد
یك نقطه ز کلك عنبرینش بچکید / برطرف لب شکر فروش تو فتاد

خم ـ م ـ طا

۴۵

دل کرده هلاك جان تن میخواهد[1] / رسوائی جان[2] خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست / خود حسن تو عذر دل من میخواهد[3]

م ـ طا

۴۶

در دست غم تو بودم ای سروبلند / شبها به امید روز شادی خورسند
۵۴۲۵ محرومی دیده من از خدمت تو / صد ساله غم ذخیره درپیش افکند

---

۱ ـ طا: دل گرچه بلا وجان وتن میخواهد، خم : دل هرچه هلاك جان وتن میخواهد
۲ ـ طا، خم : رسوائی حال... ۳ ـ طا: خود روی تو عذر حال من میخواهد
* ـ طا :
این خط که رخ تو را همین آراید / طوطیست که بربوی شکر می آید
گر دل بخری شکر فروشی شاید / زان پیش که طوطی شکرت برباید

م ـ طا

ای شب نه ز زلف اوست در پای تو بند[۱] بس[۲] دیر و دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو هستی چو من عاشق زار من میگویم بس است باری تو بخند[۳]

م ـ طا

۴۸

گفتم که مگر دل نه چو دلدار آید[٤] تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد[٥] از دایره پای بگذارم تا سرش بدیوار آید

خم ـ م ـ طا

۴۹

در مستی اگر ز من گناهی آید شاید که دلت سوی جفا نگراید[٦] ۵٤۳۰
چشمت بخمار عالمی برهمزد گر من گنهی کنم بمستی شاید[۷]

م

۵۰

ازعشق تو در پیشم روان میسوزد شرحش چه دهم که برچه سان میسوزد
از ناله چوچنگم رگ تن میگسلد وزگریه چو شمعم رگ جان میسوزد

م

۵۵۱

ای چشم تو راه سحر[۸] مطلق میزد مکر تو ره گنبد ازرق میزد
تاداشتی آفتاب در سایه زلف جان برصف مرغ معلق میزد[۹] ۵٤۳۵

۱ـ طا : بر پای تو بند ۲ـ طا : پس
۳ـ طا: ای صبح تو نیستی چو من عاشق‌زار من میگریم بس است باری تو مخند
٤ـ طا : گفتم که مگر چو تو دلدار آید یا در غم شادی مرا یار آید
۵ـ طا : اکنون که برون نهاد ٦ـ خ م : بایدکه دلت سوی جفا بگراید
۷ـ خم : زمستی شاید ۸ـ طا : رأی سحر مطلق
۹ـ طا : جان برصفت ذره معلق میزد

طا-م-آ-ص

۵۲

بلبل چو زعشق گل فغان در گیرد / از شعله آه من جهان در گیرد[۱]
گل را بکف آورد بصد حیله و فن[۲] / پندار که با تو هم همان در گیرد[۳]

طا-م-آ-ص

۵۳

در عشق اگر دمی قرارت باشد / باصحبت این و آن چکارت باشد[۴]
سر تیز چو خار باش با یار چو گل[۵] / گه در بر و گاه در کنارت باشد

طا-م-آ-ص

۵۴

۵۴۴۰ دل فصل[۶] ربیع را چو جان میداند / و ز نغمه بلبل بعجب می ماند
این فصل[۷] خوش است لیکن از صفحه دل[۸] / بلبل همه نا نوشته برمیخواند[۹]

خم-ص-آ

۵۵

هرگز دل تو به جست و جویم نرسید / وز گلبن وعده تو بویم نرسید
بااین همه گرچه جای بی‌شکری نیست[۱۰] / جر روی تو نیست آنکه رویم نرسید[۱۱]

خم-م-آ-ص

۵۶

از رایت تو نور ظفر می تابد / کس نیست که از امر تو سر[۱۲] می تابد
۵۴۴۵ عفو تو چو رحمت خدایست که خلق / هر جرم که میکنند بر می تابد

۱ـ م : از شعله‌اش آتش بجهان در گیرد ۲ـ م: حیلت و فن ۳ـ طا: پندارم با توأم همان در گیرد ، م: می پندارد که با توآن در گیرد ٤ـ م-طا: با صحبت نیکوان چه کارت باشد ٥ـ م: تا یار چو گل ٦ـ طا : در فصل ... ۷ـ طا: گر فصل ۸ ـ طا ، م : صفحه گل ۹ـ طا : نانوشته میخواند ۱۰ـ خم ، آ: جای ناشکری نیست ۱۱ـ خم : جز روی تو چیست کان برویم نرسید ۱۲ـ خم ، م : ازرای تو سر می تابد

خم-م-آ-ص

۵۷

چون لشگر شه روی براه آوردند اسلام بـه تیغ در پناه آوردند
آن را که زپیل رخ نمی گردانید[1] امـروز پیـاده پیش شاه آوردند

طا-خم-م-آ-ص

۵۸

خسرو چو بخرمی قـدح بردارد وز ابـر بیـانش در معنی بـارد[2]
از رحمت او چه کم شود گر گه گه[3] این گم شده را زلطف[4] خود یاد آرد

ص - آ

۵۹

در دم چو طبیب ازغم هجرانش نهاد درآتش وهم در آب خذلانش نهاد ۵۴۵۰
چون دست نهاد بر رگم گفتا آه تاباز که دست بررگ جانش نهاد

ص-آ

۶۰

گرچه بجهان کار بسی عالی کرد لیك آهنگی دوکعبتین مالی کرد
وان آهنگی کوسر بـوجهل برید وان آهنگی که داغ خلخالی کرد

طا

۶۱

شاها کـرمت بیان من خواهد بود مدحت همه برزبان من‌خواهد بود
گر میروم از پیش تو پنهان بروم شکر تو رفیق جان من‌خواهد بود ۵۴۵۵

طا

۶۲

گـر یك نفست ز زندگانی گذرد مگذار که آن بشادمانی گـذرد
زنهار که سرمایه ملکت بجهان عمرست چنان کش گذرانی گذرد

۱ــ ص ، آ: نمی گردانند ۲ــ طا ، خم ، م : وز ابر بیان در معانی بارد
۳ــ م : کرکه‌کاه ٤ ــ خم ، م : بلطف

طا
۶۳

چون شمع تنم زتب بجان می‌آید | جانم بلب از تاب روان می آید
وین آتش دل چنان خوشم می‌آید | کز تابشم آب در دهان می‌آید

طا
۶۴

۵۴۶۰ شبها زغمت ستم کشم باید بود | در محنت تو در آتشم باید بود
بس روز به این روش روز کنم | با این همه ناخوشم باید بود

طا
۶۵

گر یکشبه وصل آن هم آواز آرد | یکساله فراق چرخ آزار آرد
صدروز ازین که میگذارم بدهم | گردور فلك از آن شبی باز آرد

طا
۶۶

با گل گفتم ابر چرا میگرید | ماتم زده نیست برکجا میگرید
۵۴۶۵ گل گفت اگر راست همی باید گفت | بر عمر من و عهد شما میگرید

طا
۶۷

رأی تو که صبح ملك را انگیزد | در حادثه چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلك بر خیزد | آرام طبیعی از زمین برخیزد

طا
۶۸

هر لحظه دلم بجستجوئی دیگر | باشد بر عشق ماهروی دیگر
بایار چو خوش فتد برای دل او | بر سنگ غمش زند سبوی دیگر

ط
۶۹

روزی که خرد سرشك رنگین‌ریزد | اندیشه چگونه رنگ شعر آمیزد | ۵۴۷۰
نور از رخ آفتاب هم بگریزد | چون سایه ایزد از جهان برخیزد

ط
۷۰

تا رأی تو از قدح به‌شمشیر آمد | گرد سپهت فلك زبر زیر آمد
نصرت بزبان تیغ تیزت میگفت | ما تازه که از ملك بفاسیر آمد

ط
۷۱

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند | تا ملك عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید | تا پیش در خلیفه جولان نکند | ۵۴۷۵

ط
۷۲

هم توسن چرخ زیر زین را شاید | هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که این و آنرا شاید | پیروز شه طغان نگین را شاید

ط
۷۳

از چرخ که کاهی بمرادم ننهاد | وز بخت که بندی زامیدم نگشاد
از جور دو ظالم چو تظلم بردم | پیروز شه طغان کمین دادم داد

۷۴

هر کو نه بخدمت تو خرسند شود | آفاق برو حبس وجهان بنده شود | ۵۴۸۰
وانرا که به بندگی پذیری روزی | شب را بهمه حال خداوند شود

م
۷۵

بی کلك تو ملك عقل منشور ندید | بی‌رأی تو چشم آسمان نور ندید
مستوفی گردون که عطارد نامست | فرخنده‌تر از تو هیچ دستور ندید

طا
۷۶

۵۴۸۵ این ابر که زار بر چمن میگرید / گفتم ز فراق یاسمن میگرید
گل گفت که نی بخویشتن می‌شکنم / بر خنده یك هفته من میگرید

طا
۷۷

روزی که دلم هوای وصلت جوید / تا پیش تو یك زمان غم دل گوید
آن روز دوصد عدو علی‌رغم تورا / از ابر ببارد از زمین بر روید

طا
۷۸

هر عشوه که چشم یار از نازم داد / نونو بصلای دیگر آوازم داد
در یار گریختم که دستم گیرد / بگرفت ولی بدست غم بازم داد

طا
۷۹

۵۴۹۰ خامست رهی برگ و نوائی چه کند / وز سوختگی میل هوائی چه کند
پوشید باحترام جانم ببری / پیداست بیا که خود گدائی چه کند

طا
۸۰

شکر است که جای لطف برجای بماند / صحت برشاه گیتی آرای بماند
المنة لله که ازین رنج پر است / پائی که ازو زمانه بر پای بماند

طا
۸۱

چشم تو که ابروی کمانکش دارد / در هر مژه هزار ترکش دارد
۵۴۹۵ زنهار برای ما مفرمای براو / برعارضت‌افکن که‌خطی‌خوش‌دارد

طا
۸۲

آن‌خط که بگرد آن دهن میگردد / گوئی که بنفشه بر سمن میگردد
پیراهن صبر او چو پوشید کسی / امروز برهنه همچو من میگردد

طا ـ م ـ آ ـ ص

۸۳

با خار قناعت ار بسازی یکبار[1] — در هر قدمی برویدت صد گلزار
با خار کشان نشین که در یک هفته[2] — صد برگ بساخت گل ز یک دسته خار[3]

طا ـ م ـ خم ـ ص ـ آ

۸۴

ای باد بهار بوی گلزار بیار[4] — وی بلبل مست ناله زار بیار[5] ۵۵۰۰
ای بلبل اگر ملک چمن می‌طلبی[6] — پروانه مطلق از رخ یار بیار[8]

م

۸۵

توخرده بتا بر گل پژمرده مگیر — اومرده تست خرده برمرده مگیر
از بهـر نثارت طبقی زر دارد — بی‌خرده گی از چه میکند خورده مگیر

م ـ طا

۸۶

هر لحظه دلم بجستجوی دیگر — باشد بر عشق ماهروی دیگر
تا یار چه خوش فتد برای دل من(*) — بر سنگ غمش زند سبوی دیگر ۵۵۰۵

م ـ طا

۸۷

تا چندازین حیله و رزاقی عمر — جز جرعه نمیدهد مرا ساقی عمر[8]
حقا که من از ستیزه جرعه او — چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر[9]

۱ــ م : ار بسالی یکبار ۲ــ طا : که اندر دو سه روز ، م: که اندر ده روز
۳ــ م : ز یک پشتهٔ خار، طا : زیک بسته خار ٤ــ م ، خم ، طا: ای باد بیا و بوی گلزار بیار
۵ــ طا : ناله یار بیار ٦ــ م : وی سبزه اگر ملک چمن میخواهی (طا : ای سبزه ...)
خم : وی سبزه گرت ملک چمن می باید ۷ــ خم : پروانه خط آن خط یار بیار
۸ــ طا : تا چند مرا جرعه دهد ساقی عمر ۹ــ م: بخاک بزم این ...
(*) طا : دل او

طا
۸۸

سر حلقه زلفت ز فن یکدیگر هشتند جهان در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و غارت جان کردند زبان در دهن یکدیگر

طا
۸۹

۵۵۱۰ خونین کفن لاله بمن باز گذار وین دیده پر ژاله بمن باز گذار
ای مرغ سحر بدرد چندین مخروش بیمار منم ناله بمن باز گذار

طا
۹۰

کو بر می صافی مروق ساغر کو سبز زمی تاخط ازرق ساغر
من داد طرب بدادمی در بغداد کز دجله شرابستی وازرق ساغر[1]

م_طا
۹۱

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز برخیزو جهان بگیرو بخرام و بناز
۵۵۱۵ از هرطرفی که منزلی کوچ کنی[2] اقبال دو منزلت به پیش آید باز

م_آ_ص_طا
۹۲

چون درهوس توصرف شد عمردراز در عشق تو کس نباشد محرم راز[3]
راز تو درون دلم بجائیست که من[4] گر می طلبش کنم نمی یابم باز

م_طا_آ
۹۳

نامه دل ضایع شده دردست هنوز[5] برتخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند هشیار شدند وما چنین مست هنوز

۱_ در نسخه «طا» یك رباعی ثبت است که ازنظر عفت ازآوردن آن درمتن خودداری شد
۲_ طا: کز هرطرفی که منزلی برگیری ۳_ در «خم» ازاین رباعی تنها یك بیت ثبت
است ونسخه ناتمام مانده ۴_ طا : چون رازتو بردلم بجایست که من ۵_ م ، طا:
با دست هنوز

طا
۹۴

بازار قبول گل‌چو شد خوش خوش‌خیز | گفتم که بباغ در سودای دلبر خیز ۵۵۲۰
گل گفت که آب قدمش خیره مریز | ما دست گلاب‌گر گرفتیم که خیز

م
۹۵

ایدوست قلم برسخن دشمن کش | وندر شب تاریك می‌روشن کش
دیوانگیا خیره سر ازجیب برآر | عقلا بنشین و پای در دامن کش

م-آ-ص-طا
۹۶

در پیش کمان گروهه شاه قزل | خورشید بسجده اوفتدخوار وخجل
آنراکه نهاد داغ کفرش بردل[1] | گر گوید من زآتشم او ازگل[2] ۵۵۲۵

م-
۹۷

معشوقه چو سر بکرد با باد چو گل | تن با همه‌کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن یك چند | امروز بدست هرکس افتاد چو گل

م-ص-آ-طا
۹۸

با گل گفتم که سوی گلزار آیم[3] | از عهد بد تو سست کردار آیم[4]
گل‌سوی تو بنگرید دزدیده و گفت | بد عهدتر از خودت کسی بنمائیم[5]

۱- طا : زیراکه نهد داغ مر اورا بردل ۱- م: زیرا که نهند داغ کفرش بردل
۲- طا: کوگوید ز آتشم و شاه ز گل ۲- م : کزگریه من اندر آتشم او درگل
۳- طا : با گل گفتم چوعشرتی آرایم ۳- م : باگل گفتم چو سوی گلزار آیم
۴- طا : سست گردد رایم ۵- طا : ننمایم

م-ص-آ-طا

۹۹

۵۵۳۰ گر چه همه جهد بندگی بنمایم — وزعشق[1] تو پیش کس زبان نگشایم
هم بر سر آب آمده این قصه من[2] — با آب دو چشم تر خود برمی‌نایم[3]

م-ص-آ-طا

۱۰۰

هر جوی که بر روی بناخن کندم — از دیده کنون آب درو می‌بندم[4]
بی‌آبروی تو بوده‌ام یك چندی[5] — اکنون زدو چشم آب را می‌بندم[6]

م-ص-آ-طا

۱۰۱

نی برگ[7] شکایت از تو گفتن دارم[8] — نـی طاقت[9] درد دل نهفتن دارم
۵۵۳۵ آکنده چوغنچه گشتم از غم در تاب[10] — کز تنك دلی سر شکفتن دارم[11]

طا

۱۰۲

راز تو هم از خصم تو پنهان دارم — وزبی غم محنت تو چندان دارم
گوئی که‌زدل دوست نداری تو برو — آری زدلت ندارم از جان دارم

م

۱۰۳

دوش‌ازغم تو دودیده بر هم نزدیم — ور زانکه دمی زدیم بی غم نزدیم
زانـدم که دم سر کند آتش عشق — از روز همی‌سوختم ودم نزدیم

۱- م، طا: درعشق تو ۲- م: هم با سرآب‌آمد از این‌قصه من
۳- م، طا: با آب دوچشم خویش بر می‌نایم ۴- م: براو می‌بندم ۵- طا: بی‌آبی روی نزد دل یك‌چندم ۵- م: بی‌آبی روی بد ز دل یك چندم ۶- طا: واکنون ز دو چشم آب جوی افکندم ۶- م: اکنون ز دو چشم آب بر او افکندم
۷- طا: نه برگ ۸- م: گفتنی دارم ۹- طا، م: نه طاقت ۱۰- طا،م:درتاب
۱۱- م: شگفتنی دارم

م ـ طا
۱۰۴

ما قبله زخانه قلندر کردیم وز خاك در مصطبه افسر کردیم
لب برلب ساغر چو صراحی جانرا خندان خندان فدای ساغر کردیم ۵۵۴۰

م ـ طا
۱۰۵

هرگز نفسی از تو حکایت نکنم[1] کآزادی بی‌نهایت از تو نکنم
از دل نکنم شکایت آن کز تو کنم از دل کنم این شکایت از تو نکنم[1]

طا
۱۰۶

نه از غم عشق یار باری دارم نه هم نفسی نه غمگساری دارم
یارب چه شکسته بسته کاری دارم بس خسته نهان و آشکاری دارم ۵۵۴۵

طا
۱۰۷

تا ظن نبری که ما زخنجر ترسیم و ز بستن پای و رفتن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ اشامانیم کز گفت ومگوی خلق کمتر ترسیم

طا
۱۰۸

ایدوست ببین شکفنه گل در چمنم افتاده در آب پرده انجمنم
القصه چه گوید که بجوشد عشقم چون چنگ به چنگ برزند ماسمنم

طا
۱۰۹

آن بت که فدا باد ورا جان تنم در پیش رخش دوتاست پشت سمنم ۵۵۵۰
یك یك بگذار هرجراحت که مراست مرهم گردد چو چنگ زد یاسمنم

---

۱ ـ طا : هرگز نفسی حکایت از تو نکنم
۲ ـ طا : از دل نکنم شکایتی از تو کنم ازدل کنم آن شکایت از تو نکنم

طا

۱۱۰

گفتم که برنگ وشکل چون نسترنم
گر رحم کنی سزد که بس مستحنم
بیهوده مپوش گوش کن این سخنم
از غایت فـرقت غـم و یاسمنم

طا

۱۱۱

شکر ایزد راکه خسروهفت اقلیم
آن اشاره مبارك قدم آن ذات‌قدیم
۵۵۵۵ از آتش‌فتنه برکران شد چوخلیل
وزآب خطر بساحل آمد چو کلیم

طا

۱۱۲

مائیم که رسم ملك جمشید نهیم
بر خوان امل قرصه خورشید نهیم
از جدی‌وحمل به بزم بریان سازیم
وز بهر ذخیره صیت جاوید نهیم

آ ـ ص

۱۱۳

گفتم سخن تو چند باجان گفتن
گفتا جزاین حدیث نتوان گفتن
گفتم‌سخن زلف تو گویم‌شب وروز
گفتا چه دهدازین پریشان گفتن

آ ـ ص ـ م ـ طا

۱۱۴

۵۵۶۰ ای دل‌تومشودرخط این خوش‌پسران[1]
هرعشوه که‌زلفشان فروشد مخر آن
این موررو‌انست منه پای بر آن
وآن حلقه زلفست مزن دست درآن[2]

م ـ طا

۱۱۵

برطرف مه آن طره شبرنگش بین
صدتنگ شکر در دهن تنگش بین
بر آتش رخ بیگنه آن هندو را
آویخته یارب تو دل سنگش بین[3]

۱ـ م ، طا : اندر خط خوش پسران

۲ـ طا: ای موی سیاهست منه پای بر آن — وان مار سیاهست مزن دست درآن

۲ـ ص،آ : این حلقه مارست منه‌دست برو — وین رشته مورست منه پای برآن

۳ـ طا: چه دل سنگش بین

۱۱۶

ای روی تو همچو مشک و موی تو چو خون؟ | میگویم و میآیمش از عهده برون
موبت خونی که آید از نافه برون | رویت مشکی ناشده در نافه درون[1] ۵۵۶۵

طا

۱۱۷

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

طا

۱۱۸

ای دل ز بر از نهاد پرواز مکن | در جام مکر حدیث آغاز مکن
خاك از سر این راز کهن بازمکن | خود را و مرا در سر این راز مکن

طا

۱۱۹

گفتی چه بماندی ز شراب آوردن | مستی بتو می نیست صواب آوردن ۵۵۷۰
درده که بمستی می ناب آوردن | گنجیست روان سوی خراب آوردن

طا

۱۲۰

ای دل چو نمی نهد سپهرت گردن | نتوان بخروش روز بخت آوردن
برمن چه بود جز که بکف خون خوردن | دیگر چه کنم دلا چه شاید کردن

طا

۱۲۱

باغیست چو نوبهار و ارنگ خزان | عیشی که بعمرها توان گفتن از آن
یاران همه انگشت بگیرند کز آن | من در غم او نشسته انگشت گزان ۵۵۷۵

---

۱ — به مقدمه رجوع شود (این رباعی در نسخه‌ی چاپ تهران دیده شد)

م ـ طا

۱۲۲

ای زلف درازت اصل گمراهی ازو — در معرض فتنه مرغ تا ماهی ازو
برخسته دلم که هست آگاهی ازو[1] — چندین چکنی جور چه میخواهی ازو

م ـ طا

۱۲۳

شاها ملکان ملك سپارند بتو — وز بیم تو خانمان گذارند بتو[2]
تو کعبه آمال جهانی لابد — شاهان زمانه روی آرند بتو

م ـ

۱۲۴

۵۵۸۰ کو دیده که خون جگر آرم با او — یا صبر که روزی بسر آیم با او
تو شیفته و تیره روزی چون من — تا در غم او دمی بر آرم با او

آ ـ ص ـ طا

۱۲۵

ای ورد ملائك دعای سر تو — سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت — سر دل من باد فدای سر تو

طا

۱۲۶

آن دل که نشان نیست مرا در برازو — خود درد بدرد میزنم بر سر او
۵۵۸۵ باز آمد محنتی در افتاد بتو — هرگز نبود حرام روزی تر ازو

م ـ آ ـ ص ـ طا

۱۲۷

گر عارضهٔ روی نمودت ای شاه — خوش باش کزان نیافت نقصان بتو راه[3]
زین پس بودت فزونی حشمت وجاه[4] — زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

۱ـ طا: که چیست آگاهی ازو
۲ـ ط: وز ترس توخان ومان گذارند بتو
۳ـ طا: نقصی بتو راه ۴ـ طا: عزت وجاه

م ـ آ ـ ص ـ طا

۱۲۸

ای باغ وجود را عمارت کرده   رمحت سر بدسگال بار آورده

تو میوه فتح چین که بد خواهانت   از بار بریختند بر نا خورده

م ـ آ ـ ص

۱۲۹

ای فر تو داده روشنی با دیده   شاهی تو دوران جهان نادیده ۵۵۹۰

وی دست تو دریا شده اندر دستش[1]   تا کور شود دشمن دریا دیده

آ ـ ص

۱۳۰

ای زلف توأم درتب وتاب افکنده   بر بخت توأم چشم تو خواب افکنده

در دولت تو زکوری دشمن را   چون خال توام سپر بر آب افکنده

م ـ طا

۱۳۱

درثور که هست خانه طالع شاه   نشگفت[2] اگر سیاه شد چهره ماه

این است نشان او که در خانه او   آنکس که زند طعنه بود روی سیاه ۵۵۹۵

طا

۱۳۲

کسری که کمال عدل او کرد بزه   حاتم که زکان خود بگشاد گره

رستم که بگرز خود کردی چون ره   پیروز شه از [illegible] درین هر [illegible]

م

۱۳۳

وهم تو سپرده طارم زنگاری   بخت تو کشیده سرمه بیداری

برخاك درت که مشرب امید است   سرمست شدم ز جام برخورداری

---

۱ ـ م: ای دوست تو دریا شو در دست بمان

۲ ـ طا: نشکفت

م-آ-ص-طا

۱۳۴

۵۶۰۰ درده می لعل لاله گون صافی[1] بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا[2] یك دوست که دارد اندرون صافی

م-آ-ص-طا

۱۳۵

ای غنچه گل سر شکفتن داری وی نرگس مست رای خفتن[3] داری
ای سوسن[4] نو دراز کردی تو زبان اندیشه راز عشق گفتن داری

م-آ-ص

۱۳۶

ای از توبلند نام شاهنشاهی بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
۵۶۰۵ باعزم تو کآسمان بگردش نرسید جز فتح و ظفر کرارسد همراهی

طا

۱۳۷

باد کرم از زبان باد سحری گل گفت پیاپی به چمن در نگری
گفت آنم اگر تو جامه خود بدری چون رنك آری به خنده بیرون ببری

م-آ-ص-طا

۱۳۸

امی خواجه سخن زیر وزبر میگوئی[5] امروز بسی ز وی بتر میگوئی[6]
گفتی که به علم مرده را نده کنم عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

۱ـ طا: درده می ناب لعل گون صافی
۱ـم: درده می ناب لاله گون صافی
۲ـ طا: کامروز زجام می برون نیست مرا
۲ـم: زیرا که بجز ساغر می نیست تورا
۳ـم، طا: میل خفتن داری ۴ـطا: وی سوسن ..
۵ـم: ای خاك سخن زروز بر میگوئی ۶ـم: امروز زوی بسی بتر میگوئی

م ـ آ ـ ص

۱۳۹

رخساره یار است[1] ای سرو سهی ‌ ‌ ‌ هم یار سعادت است وهم سر وسهی[2] ‌ ‌ ‌ ۵۶۱۰

پهلو که کند زجور زلف تو تهی ‌ ‌ ‌ کورا نه چوروی تو بود روسیهی[3]

م

۱۴۰

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی ‌ ‌ ‌ بی نوبت تو مباد گیتی نفسی

آوازه نوبتت بهر کس برساد ‌ ‌ ‌ لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

م

۱۴۱

تنی دارم دلی خراب اندر وی ‌ ‌ ‌ جانی دارم هزار تاب اندر وی

در آرزوی روی تو دارم شب و روز ‌ ‌ ‌ چشمی و هزار چشمه آب اندر وی ‌ ‌ ‌ ۵۶۱۵

م

۱۴۲

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری ‌ ‌ ‌ کین شش صفت از اهل صفا میداری

شب خیزی و نور چهره و زردی روی ‌ ‌ ‌ سوز دل و اشك دیده و بیداری

م

۱۴۳

ای چشم من از سیم برت سیمابی ‌ ‌ ‌ وی اشك من از پسته تو عنابی

در نرگس مست تو عجب میمانم ‌ ‌ ‌ کآن تازه چگونه است بدین بی آبی

۱ـ م: رخساره ناز نینت

۲ـ م: همنام سعادت است وهم زود بهی

۳ـ آ و اصل: پهلش که کند از رخ او زلف تهی ‌ ‌ ‌ کورا نبود چوخال تو روسیهی

ط

۱۴۴

۵۶۲۰ ای دوست مرا بکام دشمن کردی — دشمن نکند آنچه تو با من کردی
توسوخته خرمن درکس بودی — مانند خودم سوخته خرمن کردی

ط

۱۴۵

رویش نگر از صورت جان میخواهی — وصلش طلب از ملك جهان میخواهی
۵۶۲۳ خط وی و اشك من ببین دور مشو — گر سبزه وگر آب روان میخواهی

ملحقات

در مدح

١

دلی که بسته این زال عشوه گر باشد   بجان ز بوالعجبیهاش صد خطر باشد

به چشم بندی خورشید کرم هنگامه   کسی است غره که چون ماه بی بصر باشد   ٥٦٢٥

زسفله پروری چرخ آهوی باده   برو همیشه خداوند شیر نر باشد

درین زمانه نیابند محرمی چون شب   که همچو صبح به آخر نه پرده در باشد

ببین که سر تورا او چگونه فاش میکند   صبا چو یك دو نفس همدم سحر باشد

نماند درخم ایام جز چو دروی درد   کجاست مرد صفائی که جرعه خور باشد

زچرخ نامزد غم شدم از آن هردم   سپاه حادثه را بردرم حشر باشد   ٥٦٣٠

بهر طبق که مرا در دیده است ز اشك   بتازه تازه درو پاره جگر باشد

هزار لفظ گهر بخش وطبع جان پرور   چو ابر وبادلب خشك وچشم تر باشد

فرو گرفت بیکبار غصه‌ها زان راه   که کاروان نفس را برو گذر باشد

مرابه سختی پیشانی چوسندان نیست   چوسکه بر کف من ارچه روی زر باشد

فلك که هردم روی سپر بگرداند   به پیش تیغ تو هردم مرا سپر باشد   ٥٦٣٥

زهی تسلسل غمها که چون نفس برغم   که بگذرد دگری زود برائر باشد

نه لایق است که ازظلم چرخ ناله کند   کسیکه از دل و جان بنده عمر باشد

یگانه خواجه آفاق صدر ملت و دین   که پیش همت او کون ماحضر باشد

دهان بحر بمدحش گشاده شد آری   ازان همیشه دهانش پراز گهر باشد

جهان پناها آنی که باسیاست تو   ز خوابگاه بره گرگ برحذر باشد   ٥٦٤٠

توئی که دایره کون با همه عظمت   بجنب قدر توچون نکته مختصر باشد

بوقت آنکه درآید دلت به موج کرم   محیط باکف رای توچون شمر باشد

بگاه آنکه زند هیبت توشعله قهر   از آتش قهر تو یك شرر باشد

قضا بقامت جاهت چو صدره دوزد   ز اطلس فلکش وجه‌استر باشد

۵٦۴۵ خجالتش منما گر نباشدت درخور — که دستگاه قضا خود همین قدر باشد
فراخ حوصله مرغیست همتت کورا — همیشه بیضه گردون بزیر پر باشد
توراوقوف براحوال عالم است چنانك — از سرّ غیب ضمیر تو را خبر باشد
بحضرت تواگر بایدم به استحقاق — که پایه‌ام ز همه‌کس بلندتر باشد
حقوق خدمت اسلاف خود تمام بود — فکیف چونکه مرانیز صدهنر باشد
۵٦۵۰ بدولت تو شوم بی نظیر در عالم — بسویم اربعنایت تو را نظر باشد
بسی که بندگیت کرد حلقه درگوشم — روا بود که چوحلقه برون در باشد
نهال خاطرمن گرچه گشت پژمرده — هنوز ۰۰۰۰ تو بارور باشد
همیشه تا که جهان ز گردش ایام — ز چرخ برکره خاك باگذر باشد
چنان بکام تو بادا فلك که هرروزی
تورا ز گردش او دولتی دگر باشد[1]

درمدح نصرت‌الدین

۲

۵٦۵۵ خیز که هفت‌کرد بازعروس بهار — شست بهفت‌آب حسن ابررخ لاله‌زار
رفت بسرحـد عمر ابلق شام وسحر — بود که بدو دررسیم باده گلگون بیار[2]
بست چمن در دماغ نقش خیال ارم — داد صبادر سحر بوی سر زلف یار
دوش زمانی بباغ انس گهی یافتم — ساختم‌ازطبع‌خویش هم‌نفسی عمگسار
باخردم این‌خطاب رفت ومرا این‌جواب — ریخت بهر نکته دامن درّ در کنار
۵٦٦۰ گفتم دگر درچمن چیست ز بلبل صفیر — گفت که آغاز شد شعبده روزگار
گفتم کز گل پیام که بشکوفه رسید — گفت که‌چشمش‌سفید گشت‌در بن انتظار
گفتم در بزم توساغر دمی شدروان — گفت که‌می بشکند‌نرگس اوزان خمار
گفتم چون ایستاد سروبدین تازگی — گفت قدگل چینت برطرف جویبار
گفتم کاخر زچیست برسمن آن‌آب ورنگ — گفت رخ دلبر است در طبق نوبهار
۵٦٦۵ گفتم منسوخ کرد سبزه سواد بهشت — گفت‌خط شاهدیست برزده‌سر سبزه‌وار
گفتم‌درزیوراست گردن وگوش‌جهان — گفت ز نقدش تهی‌است‌دامن‌ودست‌چنار

۱ــ این قصاید تاشماره چهار ازنسخه «طا» می باشد که درنسخ دیگر نبوده

۲ــ دراصل: بو که بدو... واینطور بنظر میرسدکه (بود) باشد و برای روانی اگر «تا» خوانده شود بهتراست : تاکه بدودر رسیم باده گلگون بیار

گفتم باپیچ و تاب شکل بنفشه است تر … گفت که زلف بت است شاهد مشکین عذار
گفتم بر کوه ابر خنجر بوق آزمود … گفت که خونین دلست لاله درین روزگار
گفتم گر کوس رعد تا بفلك شد غریو … گفت بجنبد مگر کوکبه شهریار
خسرو خسرو نسب نصرت دین آنکه هست … از ملکان ملك را بهتر ازین یادگار ۵۶۷۰
ماه ستاره حشم مهر سپهر آستان … شاه ملایك شیم شیر حوادث شکار
قاعده دست او ابر کند در فشان … رایحه خلق او بـاد کند مشکبار
ای زقضاهای بـد روز بتو معتصم … وی بدعاهای شب ملك براخوانثار
حکم رضای توساخت گردن ایام طوق … نعل سمند تو کرد ساعد گردون سوار
نوك سنانت گشادبند زمین و زمان … دیده عزمت درید پرده لیل و نهار ۵۶۷۵
چرخ فلك باعدوت کرده برابرو گره … چون سم اسبت نشاند دردل او این غبار
عقل برآورد دست کردوجهان نیافت … خسته در ایام توپای گلی نوك خار
جود تو کردش خراب هم ز نخستین قدح … حرص اگر چندهست درد کش جرعه خوار
پیش گه آسمان با همه این طول و عرض … بازپسین صف بود بردر تو روز بار
باد بساید عبیر چون تو در آئی به بزم … مهر بسوزد سپند چون تو برای سوار ۵۶۸۰
چارگهر طبع راکی بشدی منتظم … گر نشدی سعی تو واسطه هرچهار
گر نرود یك نفس کرد مراد تو چرخ … خارج مرکز بود آن نفس اورامدار
تا به چه دستان فتد در خم چوگان تو … ماند درین آرزو کوی فلك ابقرار
روزی کز پردلان راست کند در نبرد … حادثه قلب و جناح فتنه یمین و یسار
گر زدلیران کله بفکند از فرق ماه … پنجه شیران کمر بگسلد از کوهسار ۵۶۸۵
عکس سرسنجقت طرفه درآرد به چشم … قرصه خورشید را ماهچه زرنگار
ر شکند صف بصف لشگر خصمت چومور … چونکه بپیچد ز کین رمح تو برخود چومار
آب حسامت شوددررگ گیتی روان … آتش خشمت زند دررخ گردون شرار
بانگ زند برجهان رایت تو کالظفر … ناله رساند بچرخ خصم تو کالاعتبار
مدحت تو خسروا کرددرین معرکه … همچو سر تیغ تو لفظ مرا آبدار ۵۶۹۰
طبع حریفی نیافت چون بـه نشین … عقل شرابی نخورد چون سخنم خوشگوار
همچو توشاهی کجاست تانهدا بر کفش … در صدف طبع من در سخن شاهوار
ناقد صاحب بصر خاطر پاك تو بس … جوهر شعرم ببین نیك بوزن و عیار
فرق تو کن زین سخن باسخن آنکه گفت … پرده ز رخ برفکند صبح شب انتظار

۵۶۹۵ تازمی نفس کون کسوت ابداع را / کار گه نـه فلك بـاز نیفتد ز کار

کسوت جاه تو را باد درین بارگاه / مجدو معالی طراز فتح و ظفر پودتار

عمر تومحکم اساس ملك تو بسطت پذیر

رایت تـو سر بلند دولت تـو پایدار

در مدح نصرت الدین

۳

ای رشك سرای بیت معمور / وان چشم بدان زرفعتت دور

ایوان تو دید لاف رفعت / برطاق نهاده قصر فغفور

۵۷۰۰ چون وهم هزار چابك اندیش / استاده تو را بگاه مزدور

ترتیب اساس نو نهاده / با قافله قاف و قله طور

یك چند کتابت تو گردد / رضوان بسواد طره حور

هر صبح ز شمسه رواقت / خورشید به عاریت برد نور

از غیرت خاك آستانت / چون عود در آتش است کافور

۵۷۰۵ در صحن که تو رازکوشد / با پنجه شیر سینه گور

یوزان تو هم عنان آهو / شاهین هم آشیان عصفور

بی باده ساقیان نرگس / از مجلس ایاغ رفته مخمور

از زخمه مطربانت زهره / خورده همه گوشمال طنبور

در نغمه راویان اخبار / آورده دماغ عقل درشور

۵۷۱۰ از طرف دریچه‌های فردوس / حوران بنظاره تو منظور

گوصحن تو بین بزم خسرو / رضوان چه شود بخلد مغرور

خورشید جلال نصرت الدین / محمود ملك نشان منصور

آن کز پی انتظام ملکش / هرسعی که کرد بخت مشکور

بر دست کفایتش شب و روز / اقبال مشیر و عقل دستور

۵۷۱۵ از مدحت اوست عقل سرمست / در طلعت اوست طبع مسرور

ای از طرف در تو هرشب / زربفت شده قبای دیجور

با بخشش و کوششی که هستند / هردو بزبان دهر مذکور

هم کیسه کان فشانده از زر / هم بازوی چرخ مانده از زور

تا هست عمارت جهان را / بادات بنای عمر معمور

۵۷۲۰ تو حاکم و روزگار محکوم / تو آمر و دور چرخ مأمور

در مدح

۴

چشم نرگس که ندیده است زمستی اثرش | خیز کز خواب در آورد نسیم سحرش
آستین از طرب امروز برافشان بجهان | که برافشاند جهان دامن پرسیم و زرش
عاشق قد چو سرو تو که از پرده ابر | هر زمان جلوه دهد باد بدست دگرش
یارب این راز دل غنچه بصحرا که افکند | که نه چون باد صبا هست دگر پرده درش
لاله در آتش سودای گل اندامی بود | که چو من سوخته شد خون سیه در جگرش ۵۷۲۵
برچمن مشك فشان میگذرد باد که دوش | بود بر خاك در صاحب عالی گذرش
صدر اسلام ربیب الدین دستور جهان | که به چشم کرم آمد دو جهان مختصرش
آنکه کز خاك درش سرمه خفاش کنی | چشم خورشید شود خیره ز نور بصرش
نسبتی در سر روحست ز لطف عینش | وحشتی در دل عقلست ز چین سپرش
روز بازار هنر می‌طلبیدم که کجاست | کرد دولت ز همه سوی اشارت بدرش ۵۷۳۰
در جهانست ولی دید خرد سر تا پای | هر کجا چشم بر افتاد جهان هنرش
رنگی بحر نشان ده که پس پرده غیب | داشت مشاطه تقدیر نهان از نظرش
بخیالش نبود راه حوادث تا حشر | فتح بردرگه اگر زین سپس آرد خبرش
گهر پای قلمت شد به شبه آبستن | عجب آنست که زاید همه ساله گهرش
گرچه زیروز بری نیست فلك را شب و روز | حد جاه تو دارد همه زیر و زبرش ۵۷۳۵
دهر بر شمن جاهت چو ظفر می‌یابد | شاید ار خوانی از این بیش نسیم نظرش
کوه را همچو فلك پای نمانده برجای | حکم تو گر مثلا دست زند در کمرش
وهم هرگز بسرا پرده قدرت نرسد | زانکه از چرخ نهم نیست فراتر سفرش
گرچه پرواز بلند است سخن را هم نیست | اوج مدح تو به اندازه این بال و پرش
تا که باشد مدد روح بود یارب چشم | زانکه ترتیب دهد رویت عقل صورش ۵۷۴۰

مدد عمر بقای تو از آن مدت باد
که شمارند ز دوران فلك بیشترش

۵

ای گشته تیرعشق[1] غمت را نشانه جان[2] | وی گشته از وصال لبت جاودانه جان
دارد سرای عشق تو جانا[3] هزار در | کورا بود بوصف نخست آستانه جان

۱ــ طا: ای گشته عشق... ۲ــ خم: نشانه عشق ۳ــم، جانان هزار در، خم: جانرا هزار در

زانسان یگانه‌ام که تورا بخشمی اگر / بودی مرا بن شکسته دلم رادوگانه جان[1]
۵۷۴۵ گوئی بهای بوسه من هست جان و هست[2] / مقصودت آنکه تا نبری بی بهانه جان[2]
تا برخورند از رخ و زلفت تو چشم و دل[3] / بر باد میشود بفسوس از میانه جان
چون دل بدام حلقه زلفت در او فتاد / بربوی آنکه دید زخال تو[4] دانه جان
زین پس مدار غصه بجانم بتا از آنك[5] / دارم فدای مدحت[6] صدر زمانه جان

عادل قوام ملك مبارك شهاب دین
صدری که[7] هست طلعت او آفتاب دین

۶

۵۷۵۰ ای حلقهای سنبل زلف تو دام دل / ای مُهر مِهر زد تو دایم بنام دل[8]
در تنگنای سینه که لشگر گه غم است / شد دل غلام روی تو و جان غلام دل[9]
در دل مقام داری این طرفه تر که هست[10] / پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل[11]
دیدار من بوصل لبت بیش از آنکه هست[12] / شیرین شده زیاد دهان تو کام دل
جانا صبوح عشق بآخر کجا رسد[13] / تا هست برشراب هوای تو جام دل[14]
۵۷۵۵ اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت پاك / بر آتش غمت زتمنای خام دل
آزار جان من مطلب زانکه داده‌ام / در دست میر صدر خراسان زمام دل[15]

مقبل محمد ابن ابو القاسم آنکه هست
پیش علو همت او اوج چرخ پست

۷

بر سر زدم بسی زغم عشق یار دست[16] / هم کار شد زدست مرا هم روزگار است[17]
از پا از آن در آمده‌ام کز سر فسوش[18] / گوئی که با تو عهد به بندم بیار دست[19]

۱ـ طا: یگانه جان ۲ـ طا: هست جان‌خلق، خم: گوئی بهای بوسه هست جان وهست
۲ـ خم: مقصد آنکه ۳ـ م: زخ و ناز تو... ٤ـ م: خاك تو ۵ـ خم: بیاکه من، طا: بتا که من ٦ـ م: مقدم صدر. ۷ـ طا: صدر که هست ۸ـ خم‌ـم: وی مهرزر مهر تو دایم بنام دل ۹ـ خم: فاقد است ۱۰ـ م: دل درمقام سینه و... خم: بر که هست ۱۱ـ م: شیرین شده زیاد دهان تو کام دل ۱۲ـ م: فاقد است ۱۳ـ طا: جانرا صبوح عشق تو آخر کجا رسد ۱٤ـ م: کام دل ۱۵ـ طا: در دست میرسد زخراسان زمام دل
۱٦ـ طا: برسر زدم زعشق بسی ای نگار دست ۱۷ـ م: هم کار شد زدست مرا وزکار دست
۱۸ـ طا: از پای ازین در آمده‌ام از سر فسوس ۱۹ـ طا: بکار دست

عهد تو چون شکسته تو راز بند زلف تست　　ای من غلام روی تو رنجه مدار دست　۵۷۶۰

دارم پراز فراق تو چون کو کنار دل　　هستم تهی زوصل تو همچون چنار دست[1]

نه[2] از خیال تو ببریده یمین دل　　نه[2] از وصال تو بگزیده[3] یسار دست

در پای هجر تست ببوی دو زلف تو[4]　　دل چون چنار باز گشاده هزار دست

از من بدار دست که در روز بندگی[5]　　دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست

صدری که روز ملك برویش مبارك است　۵۷۶۵

دم در گلوی دشمن جاهش بلارك است[6]

۸

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای　　نازد برو سپهر بگاه کمال پای

کز خدمت درش متقاضی نیامدی　　برتن نیافریدی خود ذوالجلال پای

تا پایمال او شود از راه احترام[7]　　دستش بجودبست جهانرا بمال پای

در پیش دست حمله رای جوان او[8]　　نازد بگاه کینه کشی[9] پورزال پای[10]

برچرخ پیرمرکب اورا شناس وبس[11]　　کورا بود نهاده بتك بر هلال پای　۵۷۷۰

سر درمیان نهاد که از خط بندگیش[12]　　بیرون نهاد خصم بد بدفعال پای

ای خاك پایت افسر گردنکشان دهر

تریاق دوستی تو بر دشمنانت زهر

۹

ای ملك را ز روی تو بر آفتاب چشم　　گوهر فشان زخشم تو دارد سحاب چشم[13]

در عهد عدل تست که بر پاسبان دزد[14]　　یك چشم زخم یا نکرد ست خواب چشم[15]

همواره حاسدان تورا پرزبار دل　　پیوسته دشمنان تو را پر ز آب چشم　۵۷۷۵

در دست همچو بحر تو مانند صدف　　کلك تو راست مانده پراز در ناب چشم

از راه مهر[16] جلوه گران سپهر را　　از گرد سم اسب تو دیده نقاب چشم[17]

۱- خم : فاقد است　۲- طا : نی　۳- طا: ببریده　۴- طا: در پای هجر پست وببوی دوزلف تو　۵- طا، خم : که درزد به بندگی　۶-م: دشمن‌دانش　۷-خم: اندر راه احترام　۸-خم: بخت‌جوان او،م: بخت جوان‌تو　۹-م: کسی　۱۰-طا : پر زوال پای　۱۱-خم: ازچرخ سیرمرکب ، طا: ازچرخ و بازمرکب　۱۲-م:سردرمیان معرکه از حفظ بندگیش　۱۳- طا زدست تودارد...　۱۴-م: پاسبان ودزد　۱۵-م: یك‌چشم‌زخم باد بگردون خواب چشم　۱۶- م: قهر　۱۷- طا : دیدی نقاب چشم، م: دیده لعاب چشم

هم وافر از ثنای تو دارد نصیب گوش — هم کامل از بقای تو[1] دارد نصاب چشم[2]
صدری که بی‌نظیر جهان است گاه لطف
صدری بزرگوار که جانست گاه لطف

۱۰

۵۷۸۰ ای کرده از مدایح تو احتراز گوش[3] — وی داشته به دُرّ بیانت[4] نیاز گوش[5]
در سر شده زطلعت تو چشم مه‌نمای[6] — بر جان شده‌زمدحت تو دلنواز گوش
ست[7] ازحواس سمع[8] ضروری روز و شب — کردار شنید نام عدوت احتراز گوش
تا بر کند ز قطره نیسان نطق تو[9] — ازدل دهان بسان صدف کرد باز گوش
ای صاحب کبیر وزیران روزگار — دارند جانب شعرا را نیاز گوش[10]
۵۷۸۵ من بنده دیر ماندم وشد وقت فرصتت[11] — یك نکته دارم از کرمت[12] دلنواز گوش
صدرا زیان ندارد اگرچون منی رسد — از چون توئی بقیمت یکسر دراز گوش
تاذکرهمتت بجهان در سمر کنم[13]
گوش فلك زمدحت پر گهر کنم[14]

۱۱

صد راهمیشه دست چوکانت گشاده باد — پایت زقدر[15] بر سر گردون نهاده باد
فرزین ملك شاهی ورخ برده پیش پیل — خصمت زپشت اسب تجمل پیاده باد
۵۷۹۰ هر روز صدهزار زبان باد مدح تو[16] — در بندگی چوسوسن آزاده زاده باد☆
هر کس که نیست جان ودلش درهوای تو — دردست وپای فتنه گردون فتاده باد☆
چون فتنه جهان[17] ز نهیبت فرو نشست
مانند تخت چرخ به پیشت ستاده باد ☆

۱ـ م: لقای تو ۲ـ م: نقاب چشم ۳ـ طا: امتیازگوش ۴ـ م: ثنایت
۵ـ طا: ای داشته بیانت نیازگوش ۶ـ طا: هرهمای ۷ـ خم: گشت ۸ـ طا: شمع
۹ـ طا: تادرکشد زقطره نیسان لطف تو، خم: لطف تو ۱۰ـ طا: چون نیازگوش
۱۱ـ طا: من بنده دیرمانده شدم وقت فرصتیست ۱۲ـ م: یك نکته داری از کرم...
۱۳ـ م: درسمرشود ۱۴ـ م: پرگهرشود ۱۵ـ: پایت برتبه، خم: پایت بقهر بر...
۱۶ـ خم: زبان دربمدح تو ۱۷ـ خم: درجهان ☆ـ این ابیات در «م» نیست

۱۲

در تکاپوی دولتش جوزا — از کمر بستگان درگاهست
از پی انتظار فرمانش — چرخ را دیده برسر راهست
لطف او بر صحیفه‌های ریاض — کابت نقش صنع‌الله است ۵۷۹۵
کوه در پیش حلم راسخ او — همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاد امور نتوان گفت — که مراو را فلك زاشیاهست
پیش او حملهای شیر فلك — راست چون حمله‌ای روباهست
ای ز رفعت به منزلی که درو — طاق گردون شبه خرگاهست
قصه فاقه‌های من که مقیم — چون ثناهای تودر افواهست ۵۸۰۰
برتو پوشیده نیست از پی آنك — رایت از سرغیب آگاهست
تحفه لطف چون طمع دارم — چون فلك با زمین به اکراهست
یوسف ناز دیده خردم — از جفاهای چرخ در چاهست
اعتمادم پس‌ازخدای به توست — چون که ایام نیك بدخواهست
تا بتقدیر بقای فلك — نسبت ماه و هفته کوتاهست ۵۸۰۵
مدد مدت بقای تو باد
هرچه در دهر هفته و ماهست

۱۳

زمن‌چندانکه میخواهی وفا هست — از ین‌مهرت‌بگو یك‌جو‌تورا هست
سلامم را جوابی نیست از تو — بگودر هیچ مذهب این‌روا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش‌را — زغم واپرس‌تا خود غم کجاهست
چو گویم‌وصل گوئی‌وقت آن‌نیست — بغم قانع شدم اینت رضا هست ۵۸۱۰
ظهیر ار بر درت جان داد سهل است
چو او در دور عشقت صد گدا هست

۱۴

ای بعیدی دلم بروی تو شاد — هیچکس را ز عید نایدیاد
وی بسادل که در هوای لبت — درمیان گل و گلاب افتاد

هر زمان شادی تواست مرا — ز رخ همچو صورت تو شاد
۵۸۱۵ نی غلط میکنم چه میگویم — باچنین غم چگونه باشم شاد
قبلـه نیکـوان بغـدادی — وز تو چشمم چو دجله بغداد
می‌نترسی ازآنکه درتو رسد — آنچه کردی بجانم از بیداد
گر من از دست محنت تو کنم
پیش مخدوم بحرو بر فریاد

۱۵

مـاه نوهستی از کلاه نهی — سرو سیمینی از قبابنـدی
۵۸۲۰ نخورم آب بـی غمت گرچه — بر دلـم آتش بـلا بندی
سر و جانم بسنگ غم بشکن — جهدکن تـا شکسته وابندی
بر من از تو قضای بد باشد
تـو چـرا جـرم بر قضا بندی

۱۶

تو را به تیغ هجاپاره خواهد کرد — که خدمت تو مرا شد وظیفه کلی
خدایگان وزیران مراچه خواهد گفت — زبهر چون تو زن یکی بهرد معتزلی

۱۷

۵۸۲۵ چـه خـری لااله الاالله — زن غـری لاالـه الاالله
برزبـانت شهادتـی نرود — کافـری لاالـه الاالله

۱۸

شنیده بندکه فرمان ده جهان میگفت — که غم مخور توکه تیمار کار تو ببرم
زخوردنیها من خود همین غمی دارم — چوزین برآمدآخرازین سپس‌چه‌خورم

۱۹

ظهیردین چوتوخودآب بی‌لگام‌خوری — شه ازبرای توزان رولگام نفرستاد
۵۸۳۰ ولیک‌قمچی‌اگردرخوراست‌موجوداست — اگر هزاهمی بایدت که فرمان داد

در موعظه گوید

۲۰

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار
وز سخن کت سود بندد آن سخن کم گوشدار

هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود
زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار

۲۱

صد نخل امید سوخت در بیشه دل
پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل

هر چند زباده میخورم خون جگر
یك قطره نمیرود زشیشه دل

۲۲

ده روزه عمر پر زخوف و خطر است
از غصه غذای خلق خون جگر است ۵۸۳۵

آسوده دلی زبعد مردن هم نیست
زیرا که خطر در آن طرف بسیار تر است

۲۳

چون تیر خدنگ راست روباش مدام
تا بر هدف داد خودش یابی کام

گر صاف نئی ظهیر ترسم فکنند
برخاك تو را چو درد می از ته جام

۲۴

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت
در موج خون دیده خود آشنا گرفت

۲۵

هرانکسی که عداوت نمود با او خورد
ز آب چشم شراب و به پشت دست طعام ۵۸۴۰

فهرست نامهای خاص

